۱

یارب عنایت تو رساند بمطلبم  ‌‌ ‌ ‌ گاه [illegible] بدرگه بیچونت التجا

امیدوار کن که نیم ملتجی بکس  ‌ ‌ ‌ ‌ غیر از جناب لطف تو ای قاضی رجا

وز بعد آن بهمین عنایات بی زوال  ‌ ‌ ‌ ‌ زایل نما ز لوح دلم نقش ماسوا

توفیق ده که در ره فرمان طاعتت  ‌ ‌ ‌ ‌ بر کاهلی و غفلت خود بنودم رضا

فارغ کن از وساوس شیطان و فکر غیر  ‌ ‌ ‌ ‌ دل را که گشته [illegible] تصویر هر هوا

در گیرودار خجلت و تشویر خویش مست  ‌ ‌ ‌ ‌ هر لحظه صد هزار [illegible] کام اژدها

از دوری عبادت و پیکانگی نفس  ‌ ‌ ‌ ‌ هر لحظه میشوم [illegible]

هرچند [illegible] پای نجات و طلب زنم  ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] بستر شوم از [illegible]

[illegible] بندیم رو توبه [illegible]  ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] عبث رهم خطوط [illegible]

در کار فسق و معصیت و جرم تا صباح  ‌ ‌ ‌ ‌ در فعل سهو و غفلت و [illegible]

لیکن باین فعال نیم ناامید از آنکه  ‌ ‌ ‌ ‌ از حق رسیده رایه لا تقنطو[illegible]

یارب من ذلیل و تبه کار و ناامید  ‌ ‌ ‌ ‌ در روز مستمندی و در عرصه [illegible]

باید که از خالص خود حشر کن نصیب  ‌ ‌ ‌ ‌ وز اهل عفو و رحمت و غفران مکن [illegible]

از اولیا بروح رسان فیض رحمتی  ‌ ‌ ‌ ‌ بخش و رسعادتم ز لطف [illegible]

از مصطفی بفیض شفاعت رسان دلم  ‌ ‌ ‌ ‌ وز مرتضی برحمت و اولاد [illegible]

از موج خیز فتنه دریای معصیت  ‌ ‌ ‌ ‌ در منزلات ساحل رحمت نمای [illegible]

کردی بنای طاعتم اندر زمین دل  ‌ ‌ ‌ ‌ یارب تو استوار کن از رحمت این بنا

1

مبدای خلقتم تو نمودی بلطف خویش / چون بهتر از تو نیست [illegible]
اندر بهشت قرب خویشم مقام ده / در دوزخ مذلت و رنجم مکن رها
جرم حسین بیدل و دین را تو عفو کن / یارب بحق عترت و اولاد مصطفی

## قصیدهٔ معراج الوصول

جهان [illegible] سر بسر فتنه و غوغا / فلک سقف [illegible] معنی برای قتل ما [illegible] تا
[illegible] سر [illegible] نقصان [illegible] سر بسر زیران / [illegible] سر بسر خبران [illegible] سر بسر مو تا
[illegible] فارغ / نه او را در فعال مکر و عزت همسر و همتا
[illegible] ستمکاری [illegible] / که در هر گوشه درد [illegible] شیدا
[illegible] تیغ زن [illegible] / مزین کرده خود را از لباس [illegible]
[illegible] جان داده غافل / که جان او عوض باید [illegible]
[illegible] سیار [illegible] / بسوز دل بساز جان [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] باید / که یک [illegible] دل [illegible]
[illegible] / ز راین عالم بهای اوج گردون عالم بالا
[illegible] شک آمد اکنون / تو هم سالک در این عالم بنام عشق [illegible]
[illegible] سر مو [illegible] ظاهر / نباشد اندران [illegible]
[illegible] چون بر [illegible] بنشیند / شود [illegible] عاقل شود [illegible]
[illegible] که بجا باید [illegible] بودن / [illegible] که باید بود [illegible]

علی

[illegible] نفس کند [illegible] سیاه شده / کریم [illegible] دار و جا
[illegible] نامه [illegible] کنند / چرا که در [illegible] غفرانا
[illegible] جهالت [illegible] / [illegible] از راه دین بصدق و صفا
[illegible] نفس آرزوش [illegible] / [illegible] سخنهای حق بسمع رضا
[illegible] نفس [illegible] بوده زجهل / نبوده [illegible] مومنین [illegible]
[illegible] کجشکی / زحرص [illegible] گرفتار دام و قید بلا
[illegible] عیسی روح [illegible] / همان بخدمت [illegible] ایستاده ام [illegible]
[illegible] نفوس [illegible] دلم / اسیر دایره [illegible] خوف و رجا
[illegible] / [illegible]
[illegible] پیغمبران مرسل تو / که بوده [illegible] تو [illegible]
[illegible] پیغمبران مدینهٔ علم / حبیب حضرت عزت شفیع روز جزا
بحق شاه ولایت علی ابوطالب / وصی [illegible] پیغمبر و امام هدا
بحرمت جگر پارهٔ حسن [illegible] / غریب و خسته و مسموم ظلم اهل دغا
بحق شاه شهیدان حسین خسته جگر / بحق عابد و باقر [illegible] و فا
بحق جعفر صادق [illegible] / بصدق موسی کاظم [illegible] شاه رضا
بحق [illegible] پاک دین تقی و نقی / [illegible] عسکری [illegible]
[illegible] امام دین مهدی / دلیل و راهبر و مقتدای خلق خدا

که آن زمان که تن و جان کنند عزم وداع | بانقطاع ضروری ز هم شوند جدا
تن ضعیف درین خاکدان عالم حس | بماند و برود جان بسوی ملک بقا
دمی که صور قیامت بدمند از چپ و راست | برآورند خلایق سر از زمین چو گیا
ز عتی که ترازوی عدل پیش آرند | شود فعال بد و نیک مردمان پیدا
در آن مکان مخوف ای کریم حی شکور | در آن زمان سؤالات ای سمیع دعا
بفضل خویش کن آسان مرا سؤال و جواب | مکن میانهٔ غوغای محشرم رسوا
تو آنکه [illegible] و هم بخشی | تو [illegible] غافر عصیان و ارحم الرحما
نمی‌رسد بخداوندی تو نقصانی | اگر یکی شود این قطره [illegible]
دگر ز بحر عطا و سخای بی‌حد تو | اگر کمی [illegible] قطره [illegible]
من ضعیف ذلیل شکسته عاجزه | که قاصرم شده از کثرت گناه [illegible]
امیدوارم از لطف بی‌نهایت تست | که آخرم نگذاری ز دست لطف [illegible]
مثال سوسن اگر صد زبان شوم شوان | ز شکر نعمت تو ذره نمود [illegible]
چو داده بعنایت زبان گفتارم | حضور طامعم از لطف و کرم [illegible]
ز بهر [illegible] نبوی [illegible] و الف ستین بود | که گشت این کلمات از عطای حق [illegible]
چه حد نطق که شود مرا در آن جایی | که عاجز است ازو عقل و منطق عقلا
به نزد قول بزرگان چنین بود سخنم | که پیش در خزف و [illegible]
صدای شهرت شعرم چنان بود مثل | که در مقابل کوس و نقاره صوت درا



در منزل ار دیدم ظاهر یکی دنیی یکی عقبا | نه آنجا ساز دیدم ساکن نه آنچه بخشدم ماوا
عجایب منزل نیکو عجایب محفل خوشبو | عجایب [illegible] عجایب مجلس اعلا
[illegible] از عقل مستدرک مصون از جهل مستهلک | فزون از نظم [illegible] زیاد از فهم مستوفا
[illegible] نظر صورت اوضاع آن منزل | در آمد [illegible] در دلم ز آن [illegible]
ز منزل [illegible] رسیدم که چه بود این مسکن | [illegible] عالم [illegible] شد [illegible]
[illegible] دیدم در آن عالی مکان خرم | همه با هم [illegible] همه [illegible] گویا
یکی گوید [illegible] یکی گوید نکوکارم | یکی گوید که مختارم منم [illegible]
یکی گوید منم مظهر یکی گوید منم جوهر | یکی گوید منم اول یکی گوید [illegible]
یکی گوید [illegible] یکی گوید که [illegible] | یکی گوید که من قائم یکی گوید منم [illegible]
یکی گوید منم قرآن یکی گوید منم برهان | یکی گوید منم یاسین یکی گوید منم طاها
یکی گوید منم شاعر یکی گوید منم [illegible] | یکی گوید منم صورت یکی گوید منم معنا
یکی گوید منم معدن یکی گوید منم گوهر | یکی گوید منم در و یکی گوید منم دریا
یکی گوید منم صوفی یکی گوید منم عالم | یکی گوید منم ذات و یکی گوید منم اسما
[illegible] خادم مجلس | که او را [illegible] هم اینجا [illegible]
[illegible] این مجمع که [illegible] | بغیر از صحبت دلبر [illegible] دنیا
همه قرب حق محرم [illegible] | همه [illegible] عالم [illegible]
[illegible] طالب بری [illegible] | [illegible]

ز ذوق صحبت آن دل مرا غیبتی حاصل | ز روی شوق پرسیدم از آن کای رهبر دانا
که ای گر بود عزمی که گردد اهل مجلس | درآید از کدام ره نشیند در کدامی جا
بگفتا او نخستش باید بوادی طلب از جان | گرفتن ره سپردن آن فشاندن دل نهادن پا
بجستجوی آن دلبر کند پای طلب زنجیر | نباشد از طلب فارغ نه در سر آنه در صحرا
طلب را آنچنان از دل شود در جستجو کامل | که از سوز نفس آتش زند در جمله مطلبها
دگر باید ز عشق دل براه عشق جان دادن | ندیم عاشقان بودن نه بخشش غیر از آن سودا
چنان عشقی که از دو جهان بغیر از صحبت جانان | بشوید لوح دل یکسر ز نقش جمله اشیا
نتابد روی دل بالکل ز غیر چهره آن گل | زند از جوش دل غلغل نبود از دیده خون [illegible]
نباشد روزی و شبی فارغ نباشد از خیال او | بگوید مطلب خود را نه [illegible]
چو شد در عاشقی صادق شود این را از آن لایق | براه معرفت باید قدم سودن کنون او را
بنوعی معرفت حاصل کند از فیض نور دل | که چون بیند بچشم سر وجود هستی ز بالا
بغیر از نور ذات حق نیارد در نظر مطلق | چه در اسم و چه در افعال و در کل وجه در اجزا
پس از عرفان بنوع خود چو شد عارف بسر حق | همی باید نهاد او را قدم در کوی استغنا
چو شد مستغنی از مطلب برست از مدرسه و مکتب | گذارد ز ملت و مذهب سکونت هستی بد اقصا
دو عالم ذره کمتر بود در دیده اش یکسر | نه فرزند و نه زن خواهد نه مال و مکنت دنیا
ز جستجو شود عاطل زند آب عنا بر دل | کند کاشانه باطل رهد از طعنه اعدا
از این بعد حضرت او مسکن و منزل | غرض از تو و در روشی همین باشد از آن [illegible]



که بی امر و رضای حق سر مویی از آن مطلق | نگردد شکوه ظاهر جز آن تسلیم و صد قنا
بهر رنجی که رو آید بگوید کای چنین باید | دو عالم را نمی شاید در این مطلب سخن اصلا
نهاد از هستی خود را نهد بر انگشت غیرت | به پرواز فضای تن ز جوم فتنه و غوغا
چنین و ما را نمی بیند گل از باغ بقا چیند | بروی پرده وحدت کند صاف خرد صفا
چو شد در فقر بر امر و قضای ایزدی راضی | نهد پا اندرین مجلس بصدق دل از [illegible]
پس آنکه از ره حرمت بصد ناز و دو صد غیرت | بنوشد ساغر وحدت ز دست ساقی و سقا
چه از لوح حسد شد کامل بتوریه و رشد و وصل | کنون در کوثر حیرت کند جسم و جان را وا
بحیرت گشت مشهور اشتهای اندرین حالت | زهی قدرت زهی عزت تعالی ربنا الاعلی
نهد مهر خموشی بر لب و آنکه بدل جمعی | شود فارغ ز دردسر نیابد مطلب اعلا
چه گر دای رهنمائی همین آن مخبر صادق | همین قول او کردم گذر زین [illegible]
ز هر جانبی دم بر راهی که می گفت اندر آن وادی | گذر کردم نشان دیدم بر آن مطلب شدم [illegible]
شدم چون از نفس فارغ بمنزل گشتم ساکن | کنون دارم بحمد الله مقام و موطن و ماوا
ز بهر داشتن عرفان همین همت مردان | بعشق و خرمی کردم در این عالم امکان سکنا
جسی از میل آن مرکب [illegible] | مشو سالک قدم در کش هم از دنیا هم از عقبا
بپا شد منظوم این نظم از کمال لطف ربانی | شد از نظم سخن نامش بمعراج الوصول [illegible]

ای فروغ مهر در دلهای ذرات انداخته | شعله نور در جان شرار انداخته

ای عیار خلق رنجشیده اگر وجود / وی توئی کم عدم را از عیار انداخته
ای بهار از رحمت با برگ و بار آمده / وی خزان قدرت از برگ و بار انداخته
گرده سیارات را بر عرش صنعت منقشه / فرقدان را از کرامت در قطار انداخته
کار خلقت را ز آثار بدایع داده زین / دست صنع غیر را از فکر کار انداخته
ای میان جان ارباب معارف کرده جای / غیر را از روی غیرت بر کنار انداخته
نامداران را ز ننگ بی وجودی داده شرم / بی وجودان را ز شرم ننگ و عار انداخته
ای غبار فکر را از روی معنی کرده دور / عکس تصویر سخن را در غبار انداخته
داده تا با دل قرار فکر معشوقی خویش / عاشقان را از دل و فکر و قرار انداخته
خار را از چهره گل بر طرف گلشن کرده شاه / گلبن اندر مسند را در طعن خار انداخته
ای که آدم را کمال قدرت در وقت جرم / از پکوان؟ جنت و دار القرار انداخته
وی تو حوا را هم از پهلوی آدم کرده خلق / بی بجرم از پی آدم خوار و زار انداخته
ای که نوح از کرم در عشق جهالت چون حباب / کشتی اش را سینه بر موج بحار انداخته
وی شور قهر هم خود با الطاف و کرم / خشک گردانیده و از جوش و فار انداخته
ای که ابراهیم از طعن جهودان عمت در / جان پاک خویش در بستان نار انداخته
وی که بر حلقوم اسمعیل از فرمان تو / هم خلیلت خنجر زهر آبدار انداخته
ای که در قانون عشق تو داود نبی / نغمه‌های با نوا در جان تار انداخته
وی تو آهن را بسی نرمی کرده از صنعت زره / در کف داود و اند کار زار انداخته

ای کم



ای که موسی بر فراز طور معنی در رهت / حلقه فرمان بگردن بنده وار انداخته
وی که انوار تجلای جلالت ز غضب / کوه طور و قوم موسی را بنار انداخته
ای که از امرت کلیم الله عصای خویش را / بهر قتل کافران سحر کار انداخته
وی تو موسی را بلطف از ید بیضا داده نور / ظلمت فرعون را بر شام تار انداخته
ای که بر روح الله از تاثیر اسم اعظمت / مرده را از بحر موتی بر کنار انداخته
وی تو خوان نعمت از عرش معلا از کرم / بهر ضیف بزم عیسی در بهار انداخته
ای که از تاییدت فرمان تو ختم المرسلین / صبح و شام کفر را از روزگار انداخته
وی قمر را از کرم زانگشت فخر الانبیا / گرده شق بر عرش و از دور مدار انداخته
ای که در راه وفایت شاه مردان مرتضی / بر سر مرتد و تن یک ذو الفقار انداخته
ای تو بهر انتقام سینه‌های قهر شاه دین / سر ز جسم خاک ره و ... انداخته
ای تو تحصیل از زبور و صحف و توریت را / بهر ترویج ملل در اشتهار انداخته
وی تو فرمان صلوة و حج و احکام زکوة / در دل هر بنده واجب گذار انداخته
وی تو از روزه ای کرامت خلعت صیام / بر وجود مومنان روزه‌دار انداخته
وی تو مهر مصطفا و آل یاسین بلطف / در قلوب دوستان بی‌اختیار انداخته
ای بتقویمی بهشت را از فیض رحمت کرده خلق / وی بقهاری سقر را در بخار انداخته
ای بعلامی لسان گوهر افشان بلطف / در دهان ناطق گوهر نثار انداخته
من کیم آن مجرمی کز خوف خشمت در گریز / بحر خون را ز آب چشم اشکبار انداخته

آن تبه کارم که از عصیان و بدبختی بقصد — خویش را در بعد از قرب جوار انداخته
وان سیه رویم که از جرم نهانی در زمان — خویش را در قعر دوزخ آشکار انداخته
آن نکو بختم که کار و بار فعل خویش را — از علاج و عیب او احتیار انداخته
وان خجالت دیده مقامم که اندر خشک سال — در زمین چهره از خون لاله زار انداخته
آن دنی طبعم که از نادانی و جهل و هوس — مهره امید را در کام مار انداخته
پادشاها رحم کن بر گمرهی کز جاهلی — خویش را از رحمت پروردگار انداخته
رحم میسند این بیچاره سرگشته را — در بلای جرم و عصیان شرمسار انداخته
رحم باید بر کسی کز دست نادانی خویش — جان خود را در عذاب کردگار انداخته
پادشاها گرچه صیاد وجودم باز فعل — در شکارستان عصیان بر شکار انداخته
لیک هستم بعد خواری سر عجز و نیاز — بر مصلای نیاز و افتقار انداخته
یا رب از لطف و عنایات تو خواهم خویش را — بر کنار از بحر وهم و اضطرار انداخته
بر دل تاریکم از رحمت ضیایی کن کرم — ای فروغ جلوه را بر کوهسار انداخته
از کرم جرم من بیدل بپوشان در حساب — ای حساب خلق با روز شمار انداخته
مصرع مطلع بمقطع خواهم آوردن که طبع — بنده را در عرصه ی شک و تار انداخته
یا رب از عفو ار ضیایی ده حسین خسته را — ای فروغ مهر در دلهای تار انداخته

در این سرای پر آفات بی ثبات و قرار — که غم ملازم عیش است و گل مصاحب خار

ز ... آیت یوم البعث کند تفسیر — جهان حکایت لیل الحشر کند تکرار
که یافت عطر و خاور مشام زمره عهد — که دیده پرتو انوار صدق در انظار
بصارت از نظر خلق برده ره بعدم — بچشم دیده ببینید یا اولوا الابصار
سواد مهر تو را گرفته راه بی ض — خیال شخص محبت فشانده جان بنثار
برودت حسد آن کار کرده با دل خلق — که گرمی عمل ناب با طبیعت حار
کجاست مرد طریقی که راه مهر رود — کجا دلی که بود بر سمند صدق سوار
ندیده ایم کسی من همی درین مجمع — نجسته ایم گوهری درین بازار
بهای جهد بریدیم منازلات جهان — درین دیار ندیدیم ز اهل دل دیار
ز جمع خلق درین سال شیوه ها دیدیم — که باد رحمت ایزد نثار فرقه یار
نقیض وضع جهان این نتیجه بخشد — که قصر مهر خسته الم بذیرد از معمار
مردمان دنی را ببین که میکردند — بگرد دانه تسبیح آسیا کردار
ازین جماعت مقلوب حیرتی دارم — که چند با همه قلبی زنند لاف عیار
زکذب جمله من از جنس خویش در غلطم — خوش آدمی که بسنجد عیار شان معیار
درین خرابه مغاکم من شکسته کنون — فتاده از سر فکرت بروی خاک بوار
بهر نفس ز جفای زمانه آن پستم — که جسم خسته مسموم بیند از دم مار
ببزم غلغله غلوی غنا و غم و فر — شراب وصل نه و درد هجر و رنج خمار
نظر فتح وصل ز ... شربت هجر — نه آب دیده غم دیده را سکون و قرار

نه تشنگی دل خسته ز کشش شوق | نه داغ سینهٔ بی کینه ز حساب و شمار
نه حال شرح فراق و تحاق غم هجر | نه وسع رنج و بلا و نه صبر دوری یار
جفا و رنج و تعب در کنار و من بمیان | نشاط و عشق و طرب در میان و من بکنار
چو عزم عیش کنم بخت می‌شود در خواب | چو میل غصه کنم فتنه می‌شود بیدار
ز هر طرف و صدم غصه باکن ز دلا رش | درین میانه دل کباب و سینه فکار
فلک بحالتم از یک تغافل نظاره کند | بماتم دل من برهمن زند دستار
و گر نشاط کنم یکزمان بماتم عیش | عروس دهر منقش کند بخون رخسار
چه سان به بزم میسرت کنم مقام چو هست | بکام نشاهٔ رنجم شراب نوش گوار
شکارگاه مراد است روزگار ولی | چه سود چون بطالع نمیرود شکار
شکایتی کنمت از وقوع حالت خویش | که تنفس شدت دوران چه کرده با دل زار
مرا که از همه عالم کنون نفرت | بدوش بود ز هر ذرهٔ دو من بار
بعشق آن شب بهم همی نمود بچشم | که عمده خلق جهان خفته اند و من بیدار
نهان ز گوش مغنی بخویش میگفتم | که جز تو نیست درین بزم هیچکس هشیار
بجوش سینه و آه حسین چون منصور | مقام اهل سخن من بود سربلندی دار
دماغ آن که سازم دماغ پاک از کبر | هوای آن نه که آرم براه عقل گذار
که ناگهم ز قضا از دور حسن گردکمین | فشانده بر سر جهلم زخاک عشق غبار
ربود نقد دلم شیوهٔ ستمکاری | که خال هندوی آن چهره دزد دارد مار



مرا خرید ز غم مهر ماه رخساری | که حسن یوسف از آن کاسدست بر بازار
گرفت جیب دلم ساعدی که شاهد حسن | ز خون دیده ز شرمش ببسته دست نگار
طناب زلف بتی گشته طوق گردن جان | که رنگ طرهٔ او باج گیرد از شب تار
ز شدت غم آن فتنه جوی خلق فریب | دلم رمیده ز اوضاع خلق مجنون وار
بیاد دور بنا گوش آن پری پیکر | کشیده لؤلؤ تر بر رخم ز اشک قطار
ز خویش و خلق دلی داشتم رمیده ولی | نعوذ ز شوق و غم هجر روی در دیوار
چنان ز خویش بریدم که در دکان هوس | نه کار را سر من ماند و نه مرا سر کار
نه صبر آنکه کنم حال خود ز خلق نهان | نه روی آنکه کنم درد خود بیار اظهار
ز سوز اشک دلم چشم ماند از بینش | ز دوری ره غم پای ماند از رفتار
نه حال آنکه نهم دست بر جراحت دل | نه وسع آنکه فشارم ز صبر پای وقار
شد از کدورت اخراق غم تو هم کم | شد از هجوم الم ناصبوریم بسیار
که تا شقی زند اگر در گوش جان چو صدف | ز منع این هوسم پر ز لؤلؤ شهوار
که این ز عقل تهی گشته کاسهٔ عزت | چرا نداری ازین ننگ و رنج بردن عار
بعکس صورت دیوار این چه حیرتست | که جا گرفته ترا در ضمیر دل همواره
جهان و هرچه در آن هست نیز جز خیفه | که از وجود و عدم نیستش جز آثار
ترا اگر ز شاهد معنی بجان خریدار است | جز آنکه مشتری صورت بود سروکار
ایا ساقی شوریده حال آشفته | که در مسالک مهر و محبتی هشیار

اسیر عشق کسی باش و نهایت حال که کرده راز ازل محبتش اقرار
هزار مرتبه‌ات گفته‌ام که ای غافل دل از محبت یاران بیوفا بردار
بیا و مهر کسی ورز کز ازل هرگز نبوده یکسر مو در محبتش انکار
چه میکنی ز وفا و جفای معشوقی که راست مایهٔ مهرش با او استکبار
محبت و غم یاران ظاهری بر دل بود مشابه تصویر و نقش بر دیوار
که جان ندارد و جانان نمیتواند بود نه روی مهر و وفا و نه فیضی از دیدار
برای تجربه بغض و مهر اهل جهان بر این مدار جهان را و بس مدار مدار
اگر محبت معشوق اصل می‌ورزی حسین دیده ز دیدار ناکسان بردار
چو این هدایت ز زبان هادیم بگوش رسید نهادم از کرمش مرهمی بقلب فکار
ز نقش این هوسم لوح سینه صاف گشت بتیغ جذبهٔ نطقش بریدم این زنار
کنون بهرین روش و سیرتی که می‌بینی کنم بمکتب دل درس شوق حق تکرار
هزار شکر خداوندگار عالم را که صیقل کرمش برد از دلم زنگار
بهر نفس رسد از هاتف کرامت او بگوش جان میرسد ندای استغفار
فدای حکم قدیری که از کرم نگذاشت بملک هستی معدوم از خودی آثار
مرا منا بگناهان خویش معترفم بر نزد قاضی علمت نمی‌سزد انکار
کشیده‌ام ز خیالات جرمهای کبیر بجانش درره افسوس سر چو بوتیمار
بهر نفس ز هراس و عتاب پرسش حق کنم ز آتش دل روی عرصه آتشبار

کرهم

کرامتی کن و از جود بینهایت خویش بآب رحمت ازین آتشم غبار برآر
ز خوف صرصر قهرت چنان همی لرزم که از درو و نسیم شمال بید و چنار
به برو لطف امیدم شرار آتش جرم چنانکه باد خزان می‌برد متاع بهار
ربوده‌ام ز خطا در معارک تقصیر بصولجان گنه گوی فوز از کف ار
اگرچه غرق گناهم ولیکنم نیست که بر خجالت مجرم رضا دهد ستار
تو آن طبیب کریمی که از دوای کرم شفا دهی دو جهان خسته را ز رنج و آزار
یقین که شخص امیدم ز رو نخواهی داشت بروی بستر حرمان فتاده زار و نزار
چو کافران ز عطایت امیدوار شوند چرا شوم من دلخسته ناامیدشعار
من شکسته بدبخت مندم از همت بدین حقارت و کثرت طمع بتو رجوار
تو گر متاع کرم در دکان رحمت تو فتاده بر سر از ذره دو صد خروار
کجا ندای مایوس دهی بگوش کسی که جز تو نیستش از لطف خلق استظهار
معاونت ز که خواهم امید بر که نهم مرا که نیست بغیر از عنایت تو حصار
هزار شکر که تاوان کرمش از مجرم بملک عفو و عطایت ندارد استمرار
حسین اگرچه ز افعال خویش محرومست امید عفو بدرگاه تست یا غفار

ای دولت پای بند مال و منال وی حسرت در هوای ملک و عیال
ای دولت بجشو آگنده وی بر دولت مزین از زر و مال

ای قدت چنبر تواضع نفس | وی سرت در کف هوس پامال
ای ز تکبر جهل و قلت عقل | وی ز تغییر نفس و سعی وبال
شیشهٔ زهد را بسنگ زده | با غرور فسق کرده مالامال
در جهالت ز جهل پیش قدم | وانگهی لاف علم و استکمال
روح را از گرسنگی کشته | نفس را خوانده بر سماط نوال
کرده عوضیت را بهیضهٔ جهل | بهر جمشید برده خوان خیال
سر قدم کرده در اطاعت نفس | پای ننهاده در طریق کمال
روسیه همچو دیگ و از خامی | جان خود پخته در تنور ضلال
چند باشی به نزد اهل حطام | رفته چون خرس از طمع بجوال
لقمه جبه طعام استغنا | زینت بر اهل اقتناع حلال
طمع از خلق محض نادانی | سربلندی ز مال اهل زوال
چشم امید از خدا شاید | ورنه عجز از خلق جمله ذلال
ماهی گر ز طمع شود محتاج | نطق او بهتر است ابکم و لال
ناله بگذار نزد فرقهٔ بخل | جز بدرگاه کردگار متعال
روغن اندر میان ریگ مریز | منشان در زمین شوره نهال
ارچه راضی شدی باستحقار | تو گرشایسته با استقلال
رو بغسل جراید ای احمق | بشنو از ساکنان عرش تعال



ای هوایی مزاج نامردم | مردمی کن دمی و چشم بمال
یوسف پادشاه ملک دلست | تو مقید بنقش و خط و خال
به صفت بدر عرش تحقیقی | از چه رو کاست عیبت چو هلال
ای دلت منبع نکوییها | چون شدی مشتهر بید افعال
بندی چون توان نمود رجوع | تا بود مایه ز حسن خصال
نظری کن ببین بملک وجود | مهدیت در خور است یا دجال
نفس دجال روح مهدی دان | که محقق تر بود درین مسئوال
صاحب الامر را چو دانستی | بندگی کن کنون با استعجال
نفس و روح تو در مقابل هم | گرگ و میشند در طریق مثال
همچو روباه گرگ نفس محیل | بسته زنجیر مکر و دام حیال
تا که میش روح را بحیل | صید خود کرده آورد بقتال
روز و شب در کمین نشسته بمکر | غافل از وی مباش در همه حال
که مبادا چو یاد میش کند | کشته یابیش در دم چنگال
پیش از آن دم که میش کشته شود | تو بکش گرگ شوم را چو رجال
که پس از قتل میش بی نفع است | آه و افسوس و حسرت از دنبال
نی زبیداش غلط کردم | کشتنش شد و خیل این اعمال
حق وما نیست در طریقهٔ عشق | نفی هستیست غرض این اقوال

میش گو گر چیست جای عجب … یک رموزیست فعل و استفعال
ـس الکی صالحی بره دیدم … گفتم ای ره نمای اهل آمال
چون توان یافت قرب وصل حبیب … که درین آرزو شدم چو خلال
گفت این ره طریق ارضی نیست … که بپار قیمتت دهند مجال
در توکل بکوش ای احمق … چند گیری ز خوف واقعه فال
ای مکان جای اهل حالی بود … نیست اینجا مجال اهل مقال
نتوان بست سد دین بهوس … نتوان رفت راه حق بمحال
تا که مویی حجاب در رهست … نشوی ناظر فیوض جمال
من و ما و ره هدی حاشا … بسته و قرب حق خیال محال
بهوای فضای وصل حبیب … کی رسیدن توان بدین پر و بال
هر که از خود برید حالت او … میدهد بر وصال استدلال
بعد تسلیک راههای خلاف … پس ز وارستن طریق کلال
چون ز کوی خودی بملک فنا … آمدی میرسد باستقبال
یک طریقت سوی بلاد یقین … یکرهست جانب قلال و جبال
راه شهرت برد بنجد برین … کوه راه سوی جحیم نکال
اسم راه بلد بود وحدت … تا بود مایه زحمت خصال
شیر طلمهنج دین همی باشد … ختیارش ترا بود الحال

کر طلبکار

گر طلبکار قرب دلداری … راه و جهت رساندت بوصال
ور بعدت نظر بود با تو … انسب است اختصار این اقوال
چونکه محرم نه درین مجلس … با تو حیف است گفتن این احوال
طرفه رهیست راه وصل حبیب … که بود هر قدم دو صد اشکال
مگر از یمن لطف هادی دین … وا رهد جان ز نفس شوم سکال
نتوان شد حسین لایق وصل … جز بامداد لطف اهل فضال
گر ملخص کنم سخن بهتر … زانکه جهل است حرف با جهال
چند گویم چو کس نمی شنود … پیش اعمی چه در چه سنگ و سفال
یا رب از فضل بی نهایت خود … هم بحق نبی و حیدر و آل
هم باعزاز جمله پاکانت … هم باکرام اهل فضل و کمال
هم بافضال جمله خسته دلان … که بذکر تو اند در همه حال
که تمامی امیدوارانرا … برسانی بمدعای وصال
تا جهان را بقا بود ممکن … تا بود بجز بند کی ستال
باد اعدای دین مدام ذلیل … چون سگ و گرگ و خرس و خوک و شغال

ای از غرور گشته دلت تیره چو قیر … گرگ و پلنگ حرص و هوس گشته بر تو چیر
ای قفل باب خانه تکمیل را کلید … وی درس طفل مکتب تعقیل را دبیر

ای شه زرق و پیچش تزویر را مسند　　وی ز نقاره خانهٔ پیچ‌حیلی نفیر
ای در جهان غفلت و مستکبری جهل　　در جستهٔ تخت مکنت ابلیس را سریر
ای در میان خلق به زهد و ریا بزرگ　　وی نزد اهل معرفت اصغر ز هر صغیر
ای در فن مکاسب تحقیق نابکار　　وی در فنون پیشهٔ سالوس بی‌نظیر
ای در شعاع معرفت دوست کوردل　　وی در شیون زرق ز شیطان بسی بصیر
گرکس صفت بجستن مردار بی‌قرار　　در قصد قتل یوسف جان همچو گرگ پیر
طبعت برای فکرت تزویر بس رسا　　فکرت به راه معنی توحید بس قصیر
آزادی از پرستش و طاعات حق ولی　　در دام حرص و غفلت و پندار نفس اسیر
مردی نباشد آنکه کنی ظلم بر کسی　　مردی شوی اگر به نفس خود امیر
پشتت کمان صفت ز طمع حلقه تا به کی　　یکره بکجی راه کن و شو راست همچو تیر
تا کی از این وساوس شیطان و راه جهل　　تا چند مرغ روح ز جورت زند صفیر
بگذار باد و سبلت تزویر و این بدان　　کاخر نباشدت ز کمند اجل گزیر
طغرای مرگ گشت رقم بر جباه دهر　　روزی که خاک طینت مخلوق شد خمیر
اندیشه کن ز روز شمار و دم حساب　　یاد آور از مباحثهٔ منکر و نکیر
زان دم که ذره ذره حساب طلب کنند　　پرسندت از فتیل و ز قطمیر تا نقیر
چون اعتماد نیست برین دار پایدار　　واقف نه‌ای که کی رسدت مرگ زود و دیر
پس زین محال درگذر و رو بدوست کن　　وز غیر دوست پاک کن از صدق این ضمیر

گر مستمع

گر مستمع شوی دهمت پند ای عزیز　　صد ره چو آب چشمهٔ فردوس دلپذیر
گر عاشقی و قربت دلدارت آرزوست　　قطع نظر بکن ز خود و پیش از اجل بمیر
زنهار از معارک همت مشو هزیم　　تا بر سپاه نکبت شیطان شوی نصیر
هر کس که مژده دهد از وصل دوستت　　ایثار کن تحایف اکبر بر آن بشیر
گر بوی عشق سوی مشامت گذر کند　　ور ره بری به عالم وحدت از این عبیر
از ریح لوث خانهٔ دنیا دماغ جانت　　گردد خلاص چون شنوی عطر آن عبیر
گر پا بسوی منهج تحقیق می‌نهی　　بگذر از این مناهج و در کش قدم دلیر
من ز غلط فتادم و کردم سخن دراز　　کز اکبران اعظم و از شاه و از وزیر
کس را چه حد آنکه برین ره رود درست　　تا آن زمان که خود نشود دوست دستگیر
شاها ز بحر رحمت و الطاف عام خویش　　یک قطره کن نصیبم و از لطف دستگیر
تو منبع کرامت و طاعات ما قلیل　　لطف تو بی‌نهایت و عصیان ما کثیر
تو پادشاه اکبر و من بندهٔ ضعیف　　تو آفتاب عالم و من ذرهٔ حقیر
زانجا که عالم کرم و جود عام تست　　چشم عنایت از سر این ذره وا مگیر
یارب به آب روی سگ از سگان کوی خویش　　عذر من شکسته بدبخت در پذیر
یارب تو شام ظلمت این هجر دیده را　　کن از طلوع نیر دیدار خود منیر
بیچاره ویس بخذلان شمر حسین　　این نام و درد او کرده ندا می‌کند یا کبیر

کنونکه در طلب اشک ابر نیسانی … صدف گشوده دهان بهر دُرّ عمانی
زمین ز فیض سحاب کرم قرین نشاط … جهان ز تابش خورشید لطف نورانی
ز مشرق احدیت طلوع کرده چو مهر … شعاع لمعهٔ نور جمال یزدانی
درین زمان بهر وای دل علوم دین بشناس … ز جاهلی مکن اوقات صرف نادانی
فنا شو ز خود و از بیسعادتی بگذر … که تا رسی بیقا از عطای سبحانی
ز قصد کرک اجل دایما هراسان باش … چه غافلی ز خود ای آهوی بیابانی
بناز بالش کبر و غرور تکیه مکن … که کس بمسند راحت نمانده ارزانی
ز قید چاه طبیعت برآر روحت را … مساز یوسف جان را ز جهل زندانی
بیا ز حق بگذر این روا بود که بود … اسیر قید هوس آفتاب کنعانی
بهوش باش و مکن عمر را بغفلت صرف … که نقد عمر نیابد کسی بآسانی
ز روی وجد و توکل بکوش و جهد نمای … که مرغ روح خود از قید نفس برهانی
برو بمرکب همت سوار شو ورنه … ز لاشه‌ای که تو داری بره فرو مانی
ادیب تو شده شیطان بعلم کبر و غرور … چرا بمکتب صدق و رضا نمیخوانی
مطیع امر ادیب رضا شو از سر صدق … که آن ترا ز جهالت برد بانی
انیس حق نشده باشی اگر شوی انسان … کدام منصب ازین به بود که انسانی
انیس حق چه توان شد عزیز من نتوان … که باشی از حقی و در مقام حیوانی
چه روسیاهی و بیدولتی بود که کسی … رضا دهد ز پی شغل

ترغ



تلاقی از همه رو لایق است انسان … که در عروج بود حال او بروحانی
نه آنکه لحظه بلحظه ز اوج عز و علا … رجوع باشدش اندر مقام سفلانی
ولی چه سود کز آن نمونه پیدا نیست … که در مدارس علوی کند سبق خوانی
چه بوم جمله بکنج خراب گوشه‌نشین … یکی مثال عقابان نگشته طیرانی
درین زمانه تقاضا چنین کند دوران … که منعکس بود اوضاع و حال دورانی
ز بار مرکب تازی نژاد پشت فکار … بزیر زین مرصع حمار پالانی
جهان و اهل جهان بهر نفع چرخ زنان … یکی به تربیت آن نگشته حقانی
قدم درست بدارند بر شرایع امر … ولی بسعی نمایند کار نفسانی
براه جهل مدام از پی هوس پویان … دمی نیامده مامور امر ربانی
همه بهرزه روی سالک طریق هوس … یکی نرفته ره کعبهٔ خدادانی
ز انعکاس زمان زین بتر چه خواهد بود … که فایق است ره کفر بر مسلمانی
نگین خاتم عقل شریف از ره جهل … شده بدیو فرومایه زانکه در مانی
بود مقام بعث دیو را سزا دوزخ … مکان قوم سلیمان بهشت غفرانی
اگر سکون جهیمت رسد آنگه دیو … و گر بهشت هم اینک ره سلیمانی
هزار گشته تکاهل شعار در طاعت … ز ذکر و ورد و صیام و صلوة فرمانی
بود ز جملهٔ اعدای دین بروز شمار … یکی است از همه ترسائیان کفرانی
درین سخن همه راست شود تصدیقش … کلام و شرع هدای حقی و برهانی

مشو اسیر قیود هوای نفس خسیس — وگرنه میشوی از خاصیان خسرانی
بقول عشق مران شیخ را که نیست بشاد — بود مناسب حالش مقام حیرانی
غرض ز جمله حصول کمال معرفت است — نه کبر و صغر وجود و حیوة حیوانی
عنایت ازلی رهنما شود ز کرم — وگرنه بنده چه داند طریق عرفانی
شمول لطف الهی اگر شود ز عطا — مغیث غمزدگان دیار حیرانی
چه غم ز دشمن دشمن و تسلط نفس — چه باک از ستم خلق و جور خلقانی
وگرنه آن سبب اجتماع منثوران — شود ز عالم رحمت زهی پریشانی
مهینا نظری کن بلطف در حالم — که گشته‌ام شده غرق محیط طوفانی
بده بدست من خسته حبل رحمت خویش — خلاص بخش مرا زین قعر چاه ظلمانی
بجز عطای تو شاها معاذ رو و رهی — ندانم و نشناسم وگر تو میدانی
بفضل تست امیدم مخبری ملکا — اگر کشی و اگر خوانی و اگر رانی
منار شهر جهالت درخت باغ گناه — ضرام نار جهنم ظلوم نسیانی
کمینه خاک ره دوستان حسین ذلیل — که هست در دو جهان مشتهر بعصیانی
امید او ز محبان دوستدار حبیب — همین بود که دران عرصه پشیمانی
بوقت وقت و ز زاریکان خود دانند — که کار او رسد از لطفشان بآسانی
بیار قافیه مصرع نخستین را — بقطع و برکف استاد بپای پیشانی
که بر صدایف لطف تو ز ابر رحمت خویش — کند نثار در چون سحاب نیسانی

درین

درین سراچه تزویر و دامگاه فتن — مکن مقام که شایسته نیست بهر وطن
ازین خرابه حذر کن که بهر کشتن تو — نشسته‌اند پس دیوار آن دو صد رهزن
درین رباط دو در ایمن از خطر منشین — که بوی امن و امان نیست اندرین مأمن
چه ارزد اینهمه اموال و حال و قصر و سرا — چو عاقبت دل ازین جمله بایدت کندن
ز این جهان نبری مایه بجز حسرت — وزین شجر نخوری میوه بجز مردن
خزان مرگ چو فرش ساز و برگ شود — بیک زمان بنوردد بساط صحن چمن
ببوستان اگر آتش فتد ز شعله مرگ — بجا نگذارد اثر ز سرو و سمن
غرض ز صحو و نکیری ز نردبان حیات — یقین بود نه بنا از پی حفظ بدن
بهر نهج شود است و دل ز جمله تهی — بهر روش ز تو جا لے کنند این مسکن
دمادم است که چینی لب تراب ظلام — بساز زاد ره و فکر کن چو طرز کفن
تو زان شدن بطلب همعنان عمر جدید — اگر خلاص کنی دل ز ربحهای کهن
بدان سبب که اگر اصل را شوی راجع — سکون جمل نوری درین کهن گلشن
وصال اصل میسر شود بجز قدم — اگر نباشی ازین معدمات تر دامن
هر آنچه هست درین مظهر از صغیر و کبیر — هر آنچه بود درین جوهر از خفا و علن
رجوع چونکه باصل آورند موجودند — اگر غرض بود از مشتهر بدین بدن
دگر نبینند غیر نه جمله معدوم اند — چه وهم و فکر و چه عقل و دل و چه جان چه تن

بشرط آنکه نباشد ز بیم ذره حجاب　　بروی دل ز خودی شان غبار مایه و من
درین ره از سر اخلاص راست رو ورنه　　چه نفع داشته باشد بهرزه گام زدن
چو پا براه نهادی مشو ز غم غمگین　　مکن چو اهل نکاهل فسوس و آه مزن
مدار حسرت آن لاشکهای قوتی　　که قدر لعل خفیف است اندرین معدن
مکن ز دوست قضا شکوه در مقام جفا　　اگر ببرق قوی بزد بلا چو پرویزن
درین طریق سلامت شده است طاق نشین　　اگر ز اهل سلوکی مشو خفیف بدن
ز روی همت و مردی قدم براه گذار　　مباش مایل زر مادکی چو زاغ و زغن
سلوک منهج دین را شعار خویش نمای　　مرو براه هوس کاندران مکان و شکن
چو چشم باز گشایی در آ و رو بنظر　　فتاده دلو بچاه و رهم گسسته رسن
نه طاعتی که سزا او نه مقدمی به ادا　　نه حاصلی ز جفا و نه شربتی بدهن
کنون که مایه از عمر در کف است ترا　　غنیمتش شمر این ساکن رباط محن
که نیست سود ز افسوس بعد عمر عزیز　　نمی دهند مرا این مایه در بهای ثمن
اگر ز من نکنی باور این سخن باری　　کشا ی گوش و دلت را خلاص کن ز خشن
شنو ز گفته غرای املح الشعرا　　این کنج سخن با در زمین و ز من
کلید ناطقه حافظ ضیا ء مرقده　　که نظم کرده مر این نکته را بوجه حسن
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد　　دوا چه چاره دهد خسته را پس از مردن

بیارمای

بیارمای و عمل کن بدین نصیحت خیر　　اگر نتیجه بیابی دهان من بشکن
ز قید نفس هوسناک بیوفای خسیس　　عتیق باش و منه دل بمهر این دشمن
بمهر یار حقیقی گرای و عاشق باش　　بکل ز هر چه بجز اوست بر فشان دامن
چو غیر او نبود در دلت بگوشه عیش　　سکون نمای و مرو هرزه راه روی میمن
برو بمجلس و با مطربان بشوق بگو　　تللا تللا لا تنن تنن تنتنن
دران مکان بمقامی توان رسید و اگر　　ترا مقیم دل است آرزوی مسند و کن
نعیم وصل بیابی بهیچ جهد سبب　　عمل نمای بدین قول و جان مرنجه مکن
حسین اگر ره عرفان بروی زمین بگذر　　که من حجاب توام این بدان و ترک سخن

درین جهان ز رازل نواز جور آیین　　که دشمنان لبس و رند و دوستان غمگین
همه قسمت شدن از حوادثات سلیم　　جهالت بدن از عوارضات امین
گروهی سربدو دست از قیود او بگریز　　که قصد جان تو دارد بمجلس او منشین
برای قتل تو بیچاره دشنه در دست اند　　هزار دشمن خونخوار از یسار و یمین
دما دم است که آورده اند پای دلت　　روان بحیط تسخیر قیدهای کمین
چه کرده که ز کس مرحمت نمی شنوم　　بجز سخن ز محبت سوای طعنه و کین
نهاده اره خصمی بدوش و میسکردند　　که کو نهال حیات تو این متابع دین
نمیخرند درین چار سوی کون و فساد　　هران قماش که بگذشته باشد ش یقین

کسی که عزت او در کمال استعلاست      یکی مخالف دین دیگری بلیس لعین
اگر محمد و بوجهل را ز راه مثل      کنی بمسجد اقصاشان [illegible]
نظر بحضرت احمد نکرده می پسند      بآستان ابوجهل زینت چنین
وگر قرینه هم آوری بحسب شان      سقر که منبع نار است با بهشت برین
برد هوای رستاخ خلقشان از راه      که خار را اگر نشیند از برای نگین
تفاوتی نبود در میان پست و بلند      به نزد شان چه خزف باشد و چه در ثمین
هنوز با خزف اندکی ترا عشق دارند      که در نجای مذلت نشسته است همانا این
بهیچ همه فعل اشان چه معکوس است      بساط خویش سلامت ازین مکان برچین
اهل دین ز جفا و ستم بصد حیرت      چه کرده اند و باقی چه میکنند به بین
تو هم بتجربه ز ایشان نصیحتی بشنو      که نیز بهر این قصد حق شود تعیین
اگر نجات طرب این آرزو قرین باشد      که ملک بی خلل آید ترا از بیر نگین
مگو شه که ز عالم بر نبود [illegible]      نجات آنکه بود خارج از بسیط زمین
در مقام سکون ورزو فارغ از همه باش      دگر خیال جهان بهده بهشت و فکر چنین
سخن منفعت این رمز اگر بهم ز اولیت      زخویش دور شو آنکه به بین علی التحسین
که هر محل تو بنا بستنی بود خطری      زنیست هر خطری کاید از رقطرب طین
بدین بدیت اگر روی [illegible] نوی      میسرت شود القصه وصل حور العین
نصیحت بنز اگر رمت بخوان و بدان      پس آنکه هرز نصایح همین سخن بگزین



هوای همت اگر در سرت مقام کند      بسی تعجب که گشت زین الم شور و شین
عنان مرکب همت بتاب جانب وصل      چرا بخاک تو گردیده مهر بحر عجین
تو با رسا عدشاهی درین مذلت جای      روا مدار که باشی بخاک غم [illegible]
جبین اگر علتی باشد اندرین گفتار      امید عفو توان داشتن بروز پسین
فنای محض برد مرد را بکوی وصال      تا نذق فیه دیگر بگو همین و همین

## قصیده در استغاثه طلب باران

الهی ما به عنایت بده ز ابر کرم      ز روح تشنه امید عاصیان را نم
غیوث رحمت جاوید بر روش عصیان      ببار و چشمه دلا از آن نجات ده زالم
تعطش دل اسکان زرع تشنه ولی      به نیم قطره دوا گر کنی ز بحر چه کم
طراوتی بجهان بخش از غمام سخا      که نوجوان بهار از نسیم گشته هرم
نه رشحی ز مینا هیچ خشک گشته برار      که در رگ بهر تو آن کرد از فیوض نعم
چنان عنا که حسرت مدار کرد و غبار      ز گرد باد بعالم فراخ تشد عدم
که خاک با تو آنها شمار خیط عجاج      گرفته صفحه اخر و سر جوان طناب خیم
مگر ز ریزش و هطلان عجب لطف ازل      سر [illegible] و تقطیر شود مشابه یم
دگر نه در طلب تیره بار قوس و قزح      کمان مثال شود قد اهل عطشان خم
ز قحط ابر چنان آسمان دیده کبود      سفید کرده بصابون ظلم چشم ستم
که در غرو ز زمینست مستغنی      چنانکه مرمش از برق قهر بود غم

چنان زمانه سیاهی سفید دیده شدست      بانعدام ضیا گشته انجنان مدغم
که بیدمشی رحمت اگر نه از ره لطف      بدلش گشاد از ترشح عفو قلم
بسوی عید بتعاقش قدر زوال فنا      بلحظه بوجودش رسد و بای عدم
کراهت کن و بانعدام دور فلک      بده مسی و بجای رسان سعادت جم
توی مخیر احکام محکمات امور      بنزد حکم تو ای پادشاه چه کیف چه کم
چه جن و انس و چه ادوار چرخ و سعی فلک      کجا سحاب و چه امطار و کو غمام و غیم
هر آنچه میکنی و کرده تو خواهی کرد      کسی دگر نبود اندرین حرم محرم
اگر نه قایم امرت نگردد آمر دهر      زه افتراق نسق نظم را بود ماتم
وگر بعالم قدرت امیر امر شوی      باتفاق شود منتظم بدون رقم
بهر طریقه غرض چشم ازنجا تمام      بلطف عام تو باشد ز اجتماع امم
زیاده طول سخن در طلب زگستاخ      چه حد قول و چه امکان اجترار قلم
زتار چنگ سخن خارج آمد این مضراب      براه قایله نالایق آمد این مقدم
بمطلع دگرم طبع رهنمون گردید      که بیش جرات فکرت نمی دران عالم

تتمه

درین زمانه رفیقان با اهتمام هم      کنید دست هوس را بتیغ صدق قلم
باعتصام عنایات قاضی الحاجات      بدین مطلب جایز نهید بس محکم
که دهر را نبود لازمی صفا ملزوم      زمانه را نبود مکرمی و فا اکرم

زخلق

زخلق کار نیاید خداست کارگشای      زجسم فهم نیاید روان بود فهم
بسی بوجه بکوشید در تغیر وجود      کنید مهر خدا در صمیم جان بهم
اگر تغیر دلها شود حصول پذیر      مقام مدح شود خالی از شرا بردم
توان امید تغیر هوای امطره داشت      توان فروخت بار جاه اشک ابر علم
اگر بگریه در آید عیون خیره ما      روان برشحه در آید عیون خشک درم
کنونکه در ره غفلت بانعکاس شده ایم      ذنوب حرص و جهالت مقام گیر غنم
چگونه روی تمنی بود درین مأمن      چگونه زخم بدرمان رسد ازین مرهم
چو ما رحیم براحوال یکدگر باشیم      خدای بر همه احوال بود ارحم
وگر رحیم نباشیم ظلم کار شویم      چو قیر تیره شود از ظلام ما عالم
ز ماست هرچه بما میرسد ز خیر و شر      بذات پاک خداوند کامکار قسم
چه دست علم ز تقنیه خلق کوتاه است      چو نطق وصف ز تقدیس حق بود ابکم
حسین چون تو عاجزی بهر تقدیر (زسخن)      همین مناسب لایق شناس و درکش دم
ز باد محنت و غم تا جهان بود ممکن      مباد دور قدم آزاد اهل عرفان خم

هزار مرتبه میگفتمت که جان پدر      مکان امن و امان نیست این رباط دودر
منه بنای عمارت درین خراب آباد      که اعتماد نشاید برین سرای خطر
مر سیل بلا راچه جای قصر و سرا      محل رنج و عنا راچه وسع جا و مقر

بیا ز بهر عبورست این سرای غرور / چه لایق است نمودن سکون درین معبر
ز کوچهای مخوف اندرین خرابه برآ / مباد در سر غفلت کنی بحسرت سر
تمام دریغا این چنین صرف شد عمرم / که نیست این ده ویرانه جز مکان خطر
ولی چنان شده بودی اسیر لذت تن / که هیچگونه نبودت مر این سخن باور
چنان فریفته بودت هوای مال جهان / که هرگزت نشدی از خیال دوست خبر
قدم قدم بعقب گام میزدی ز هوس / که حلق چاه عدم شد بگردنت چنبر
سخن قبول نمی آمدت کنون بردار / ز زرع حسرت و باغ فسوس ریع و ثمر
چو اختیار بکف بود گفتمت صد بار / که از محبت این زال بیوفا بگذر
که در فریب تو دارد هزار عشوه و ناز / برای قتل تو باشد ورا بکف خنجر
هزار بغض و عداوت ز غصب در باطن / هزار مهر و محبت نمایدت بصور
عزیز من بتغافل مباش مصرف عمر / که نیست این صفت از قاعدت اهل هنر
مدام واقف احوال باش و امن مباش / ز مکر و حیلهٔ این سگ شغال اکسیر
هر آنچه شرط وفا بود با تو میگفتم / ولیک جهل تو میداشت گوش جانت کر
بنزد طبع تو چون معتبر نشد پندم / گناه من چه بود منصف آی و خود بنگر
نمی شنودی و بر راه حرص میرفتی / ز خورد و خواب دلا مشغول شام و سحر
لغایتی که بمقراض مرگ رشتهٔ عمر / بریده گشت و ز بیچارگی شدی مضطر
نه همتی که ازین جهد و سعی بود چه بود / که داشت خاطرت از غم مقیم جانب

چو پای جهد

چو پای جهد تو افتاد در کمند قضا / چو دست سعی ترا قطع کرد تیغ قدر
کنون تأسف و حسرت چه نفع میبخشد / سوی تضییع اوقات و استلاط ضرر
عبث بفکر نشین برو قدم بردار / که بازگشت میسر نمی شود دیگر
برو بعرصهٔ محشر حساب مجرمی کن / که چیست ثابت و مرقومت اندرین دفتر
اگر زمانهٔ دیوان حساب خواهدست / زهی دماغ و زهی مهره و زهی ششدر
ببین کز اینهمه کاندر تلاش او بودی / زمال و حال و زن و زینت و زر و زیور
کنون چه حاصل و تحصیل حاصلت شد آه / که زاد راه تو باشد درین صراط و سفر
مدام یک برفاقت ترا انیس دلند / چه خواهر و چه برادر چه مادر و چه پدر
هوای رحمت غفران بگو شفیع تو کیست / ز نسل و زاده و فرزند و دختر و ز پسر
هنوز دوش تو باید قرین صد محنت / ز بار منت میراث خوار و قسمت گر
هزار لعنت و نفرین کنند بر تو تمام / که باد مسکن آن سگ میان نار و سقر
که آنقدر زر و میراث بهر ما نگذاشت / که بعد او نشود حال ما ز فقر ابتر
غرض اگر ز تو چیزی دگر طلب نکنند / تو هم بچشم طمع سوی هیچ یک منگر
حدیث یاور محنت کشان بهره وری / وگرنه دست نگیرند گنج و لعل و گهر
چه اوست غمزدگان را انیس در همه حال / چو سوی اوست بآخر رجوع جمله اگر
بترک اینهمه گوینده و مهر او ورزند / نه بهتر است که باشند خار و دامن تر
در آن زمان بچه ارزد حیات از همه رو / در آن مکان چه بود جز خسارت از همه در

چو اختیار بدست است کار باید ساخت      وگرنه نیست میسر رجوع باز دگر
که باز آید و ابنهار با صواب روی      هر آنچه بود همین بود و بر پس منکر
خدا بحال تو رحمی کند حسین ز لطف      نهد بفرق تو از نور مغفرت افسر
وگرنه روی خلاص نه بینمت ز رجیم      چنانکه گوش تو دیدم ز قول ناصح گر
مگر بقدرت تایید لطف اهل کمال      مگر بقوت امداد آل پیغمبر
شود بروی تو مفتوح باب رحمت حق      وگرنه نیست نجات امید در محشر

ایدل دمی بعالم تحقیق کن گذر      ای فکر سیر انجم و افلاک را نگر
ای جان سوی بلاد حقیقی سفر گزین      وی عقل کن مناظره صورت بشر
بنگر در اختلاف و تفاوت میان خلق      از فرقه بدان و ز نیکان خوش سیر
منظور دار حالت ابداع روزگار      ناظر شو و ببین که درین راه پرخطر
بعضی جماعت از پی ... دو      در مانده اند سال و مه از شام تا سحر
بعضی دگر ز بیخبری در مقام جهل      مشغول گشته اند بصد شغل و کش و فر
جمعی بجست و جوی جمال شریف یار      بگشوده بال و مرغ صفت میزنند پر
جمعی دگر نمی گذرد در ضمیرشان      غیر از هوای بیهده و فکر سیم و زر
قومی مجاهدان طریقت ز روی جهد      از حب جهه نیست شان ذره حذر
قومی دگر ز همت پست خسیس خود      در رنگ و بوی بیهوده زمان گشته ...

برخی قلو

برخی قلوب سوخته از نار عشق یار      پنهان هزار شعله ز هجرانش در جگر
برخی دگر ز حرص و هوس گشته بیقرار      در دل ز مهر جیفه دنیا و صد شرر
بهری بسعی و کوشش و جهد و مطالعه      در راه وصل یار چو خورشید مشتهر
بهری دگر بغفلت و تحریص مال و جاه      در بند گرفتاده بسیج و از کینه ور
هر یک بحالتی شده مشغول و غافلند      تا چیست در قضا و چه می آید از قدر
در باب حال خود نفسی هوشیار باش      زین بیش رخت خویش بگرداب خون مبر
ای غافل متهوس نادان دمی بیا      بر بند از نطاق طلب بر میان کمر
حیف است بلبلی چو تو در گلخن جهان      یکره بسوی گلشن مألوف خود بپر
در خوف باش گر اثر فضل شوم خود      تا که بروی خود نکشی پای در سقر
گر بایدت خلاصی ازین ورطه مخوف      در راه دین بجوی یکی پیر راهبر
چون یافتیش دست ز دامن رها مکن      جان در رهش بباز بصدق و مخور سر
شاید باختیاری تعلیم و لطف او      فارغ شوی ز محنت آن نار شعله ور
زنهار بر تو ای پدرم جهد آن بکن      کاندر جزا نهال تو بخشد دهد ثمر
تا چند در هوا و هوس عمر بگذرد      یک نکته نی ز معنی و نی از صور خبر
بنگر چه زاده و رحله ترتیب داده      تا هر بهست بود چو گل ز نیهان ...
بی توشه در سفر چو میسر نمی شود      آخر تو نیز زاد رهی ساز کن دگر
زاد تو چیست معرفت خالق دو کون      عارف بذات حق شو و بگذر ز نور و شر

ره سوی معرفت نتوان برد غیر او
گر چشم عقل جانب صنعش کنی نظر

بنگر بصنع صانع وهاب ذو المنن
کز شهر معرفت بگشایند بر تو در

باید چنان نظاره کنی صنع پاک را
کاندر دلت ز صنع صنعش بود اثر

نی آنکه بهر نقش و تماشا شوم خویش
در هر نگار و نقش و نقوشی نظاره گر

کاین معرفت شد و شدم عارف اله
اینها نه معرفت بود این دیده ور

گر چشم دید باز کنی در فضای کون
وز پای چند سیر کنی چند بحر و بر

صنعی و صورتی عجبی از وجود خویش
در جمله کاینات نیابی عجیب تر

خود را نظاره کن که عجایب تر از تو نیست
بهر چه گرد کون و مکان گردی اینقدر

محو اچن شوبه بجه وجود ای عزیز من
شاید بیابی از صدف جسم خود گهر

باشد وجود عالم اصغر بقول حق
بنشین و سیر عالم کوچک کن ای پسر

بنگر چه خالقست که افراد کاینات
با هر چه در جهان بود از اکبر و صغر

خلق بدین بزرگی و این جثه عظیم
گردست در وجود تو مجموع مختصر

درجست در وجود تو بنشین و سیر کن
صنع و عجایبات خداوند دادگر

مقصود از خلایق عالم وجود تست
تو اینچنین نشسته ز مردی بی هنر

آخر ترا بدهر فرستاده خواجه است
سرمایه بدست تو داده است تا مگر

سودی کنی برای خود و حاصلی بری
ندهی متاع خویش بدزدان کیسه بر

تو مایه نیز باخته سودی نکرده
این چیست ای جهول از بد بسی بتر

پس

پس غافلی و نیست ترا آگهی ز خود
از مرگ خویش وقف و تجهیز نکر

بستند بار غافله را همرهان تو
تو نیز فکر توشه ره کن ازین ممر

غافل مشو که نیست خلاص ترا ز مرگ
زین دام هیچ مرغ نبرده است ره بدر

بر جان خویش رحم کن این گمره خسیس
بر پای خود مزن ز سر جهل خود تبر

بگذر ازین مقوله بیهوده ای حسین
با خود بگوی چیست سخن تا کی دگر

از پند دیگران نبود حاصلی ترا
وز کشت دیگران نرسد زرع تو ببر

ره در عمل بکوش که از قول نیست سود
از قول بی عمل نبود نفع جز ضرر

تا چند در جهان ببطالت بسر کنی
ای دل دمی بعالم تحقیق کن گذر

ای ترا از معصیت در مایه طاعت زیان
وانکه لطف حقت در رحمت و رحمت ضمان

ای با صحابت هوس در مهربانی [illegible]
وی ببازار یقین از ناکسی نامهربان

ای صفای جسم را صد زیب و زینت خوش
وانکه بی قدر همچون خاک در بازار جان

ای بدنبال هوای نفس پویان همچو تیر
وز فریب و مکر در بازار است همچون کمان

چند باشد محتشی در دیده صدق خدای
تا بکی باشد صفات سحق در قولت عیان

در خدا جویی ترا این دیده هر روز شرر
وز خدا جویی ترا محروم سازد این زیان

مر ترا نیست بگسل از هوای دنیا ای عزیز
تا شوی از زمره تحقیق و ایقان تو امان

سود اگر خواهی در دکان شکسته مدو نیز
بر سر بازار شهر معرفت بگشا دکان

ای بسیمرغ فضای قاف قربت هم وطن / وی همای باغ وصل یا مرغ طرب همداستان
در حضیض خاک ذلت بال افشانی چرا / چون ترا بر فلک کردن بطاعت آشیان
ای بهار استا ز گل پر کرده جیب کبر و عجب / آه از ان ساعت که رو آرد بگلزارت خزان
چون ز ریب است چهره باید ستا تا کی از غرور / چهره آرایی برنگ و بو چو شاخ ارغوان
یکزمان در مدرس صدق و ارادت درس گیر / لحظه از روی فکرت علم عرفان را بخوان
رو معانی و بیان و صدق و حکم حفظ کن / تا بکی باشی ادیب مکتب شک و گمان
گر شفا خواهی اشارات معارف طلب / ور هدایت جویی ایمای شرایع را بدان
ای که لاف فقه و تعلیم فقاهت میزنی / کو طریق و پیشه و وضع فقیهان افضلان
قولها از علت مکیف مانده است و در فعل و عمل / بدتری در جرم و عصیان و خطا از کافران
علم آن باشد که از رفعت رهاند نی بمکر / گیری اندر کسب خدعت پیشه ابلیسیان
علم آن نبود که بهر مکنت و عز از خلق / سازی اندر مجلس حیلت ردا و طیلسان
وانگهی چون از نظر دور افکنی حجاب ریا / در هوای جمع اسباب جهان بندی میان
ای تبیینت جهانی بسته از جمع مال / وانتباهی نیست ترا از غم و جهان
خلق را ناصح شوی کاین رزق جویان فضول / تا که آزار ید خالق از بهر آب و نان
وانگهی از جهد در طول امل صد مرتبه / بیشتر از رزق جویان در خروش و در فغان
علم آن باشد که حاصل کرد عرفان نفس / فرق سازی حق و باطل را ز قول عارفان
ورنه از تقسیم متروکات و رشوه ستدن / حاصلت نبود بجز محرومی خلد و جنان

خوشته

خویشتن را وارث پیغمبران خوانی بعلم / پس بعصیان صد هزاران کفر گویی در زمان
از طناب حیله خلقی را مقید کرده / آه از ان ساعت که گردد طوق حلقت ریسمان
گر خروس عرش مردم آید این صوت بگوش / کای بکلکل بوث دنیا شهره چون ماکیان
پر و بال دانش و توفیق داری ار چه روی / قانعی اندر حضیض سفل ذلت همچنان
بال بگشا سعی اوج منزل اصلی نمای / ورنه مانده پر و بال بسنج مخاریج جاودان
مخبران صادقت هر دم خبر گویند لیک / گوش فکرت پنبه غفلت گرفته است آنچنان
گر غرور خواب جهلت نیست یکدم آگهی / صد ره است کردم لب پای هدایت امتحان
یاد از ان ساعت نمی آری که در صحرای حشر / خواهی از تاب جحیم بود چون ماهی طپان
می بباید مرد ای از مرگ غفلت بیخبر / می بباید رفت ای از فوت فرصت بیگمان
گر بود بر آسمان از عز و نازت تکیه گاه / ور بود عرشت برای حفظ گرما سایبان
گر قمر را در حکومت بر زمین آری ز عرش / ور عطارد باشد اندر رتبه حکمت ناتوان
ور برای بزم عشرت شاد مان مجلست / زهره را آرند از فوق ثریا موکشان
گر تو باشی جانشین عیسی اندر بزم شمس / ور بود مریخ کمتر بنده ات بر آستان
گر بطول عمر همزادی کنی با مشتری / ور بدولت همت شوی فرمان روا بر انس و جان
گر کنی بر چرخ هفتم حکم رانی چون زحل / ور بود اندر تو هیچ زمین کران تا آن کران
گر جم و کیخسرو و کیقباد و رستمی / ور تویی اسکندر رویین تن و دارا نشان
گر سپاه خصم از قهر تو گردد منهزم / ور علمدارت بکف دارد درفش کاویان

گر جهان و کرم حاتم غلام کوی تست ... ور بعدل و داد داری منصب نوشروان
گر بود ایران و روم مطیع و منقاد حکم ... ور بفرمان تو باشد کشور هندوستان
عاقبت باید بصد زاری دادن جان تن ... باید آخر با دو صد حسرت سپردن نقد جان
ای بهشت استخوان قانع ز خوان لطف حق ... چیست این ناز و تکبر بهر مشت استخوان
چون بباید عاقبت رفتن ازین دار غرور ... می نگویی تا چه خواهی کرد چندین عز و شان
یکره از مستی و وسواس و هوس هشیار شو ... پیر گشتی مرگ آمد رفت از کف عنفوان
از جوانی تا به پیری کام راندی ای دنی ... می نگویی بعد پیری تا کجا داری کمان
چون بباید ریخت آخر اشک حسرت از دو چشم ... در وداع لشکر و خدام و ملک و خانمان
تا بکی باشی اسیر مهر ارباب عدم ... چند خواهی بود پابند خیال این و آن
عاقبت در گور تنگ و تار باید تکیه کرد ... و ندرین کوی محنت باید کردن مکان
مایه اوقات را بردند دزدان از کمین ... نقد عمری اینچنین از دست دادی رایگان
نه ز طاعت مایه نه ز هند کی برایه ... نه ز عرفان کامیاب و نه ز دعوت کامران
در سوال روز محشر ای برادر گو جواب ... از عتاب و خشم حق ای بی‌ادب کو امان
شرم بادت گر ازین غفلت نیایی آگهی ... کور باشی گر ازین پند نباشی دیده بان
چند شاید گفت در تنبیه غفلت این سخن ... تا بکی باکس توان کردن عتاب این قبطیان
بعد ازین در بارگاه خود ابصد عجز و نیاز ... هر چه کردی در بهاران کن تلافی در خزان
هر چه جستی از هوس کن نقض مطلب زین سپس ... آنچه کردی قبل ازین من بعد عذری خواه ازان

توبه



توبه کن از معصیت چون نصوحا و انگهی ... طاعت حق را کمر در بند و غفلت را امان
روسبک کن بار پند و نصیحت ای حسین ... تا نیاید خاطر احباب را قولت گران

هیچ جا ویرانه از سعی من آباد نیست ... هیچ خاطر خسته از خلق من دلشاد نیست
ناخلف فرزند چون من هیچ آبا را نبود ... یک نشان از خلق من از خاصیت اجداد نیست
نیست کس در دهر کز دست من ظلمی نخورد ... هیچ کس از قید بدفعالیم آزاد نیست
خویش و اقوام و برادر جد و مام و پدر ... هیچیک را همچو من بخشی ز اولاد نیست
جمله از خلقم برنجش وز سلوکم شکوه‌ها ... یک کسی هم خوشنود از اطوار و اوضاعم نیست
هر کجا بارست در خاطر کسی را از من است ... هیچ کس را غیر دست فعل من فریاد نیست
بد سلوک و بد معاش و بد طریق و بد روش ... هستم اما همچو من بدکیش در ایجاد نیست
صد رهم قوت بخوان داده به مقصد و هنوز ... زنده‌ام اما ز چندین خصم بکجا یاد نیست
رست گویم زان سبب در چشم آن بار دوم ... نقد دارم در کف اما در جهان نقاد نیست
هست بازار دلم پر جنس عرفان لیک حیف ... کاندرین دور مشتری کفر دار از اوراد نیست
قدر دان و حال بین و زیرک و فهم شناس ... اندرین ویرانه ده زین لاف تا ابجاد نیست
دانشم را نیست قدری نزد نادانان همی ... چون بود علمی که آن از بحر و اوراد عدد نیست
خود مطیع و بنده نفسند و در راه خدا ... بنده را گویند کو از زمره عباد نیست
حق با ستحقاق حق کرد و کفیل مستحق ... ورنه ما در جهان جز شیوه بیداد نیست

گر کسی راست حق نزد من خواهد گرفت    حمد لله کین سند را مبلغ قیمت داد نیست
چشم بینش بی ضیا می بینم از سبب    از چه رو شیرین نمی بین خاطر فرهاد نیست
صادقان را چون دل از ساغر گردون غذاست    کاذبان را هیچ محنت نی زره و ریاد نیست
نیست شد در بساط مردم حرکت و    اندرین مجمع و لیکن هیچکس آزاد نیست
در سرا و باغ و کوه و دشت و ملک معنوی    صید بسیار است افتاده جهان صیاد نیست
ایکه قصر را بر گنبد خضر بری    هر طرف کن کین عمارت را جوی بنیاد نیست
هست پای عمر و این ویرانه ده بر دوش باد    جمله دنیا را که بنیاد سکون بر باد نیست
باد را سازی اساس عمر و مال و قصر جاه    خود چه میگویی که این بنیاد و بنفولاد نیست
چند باشی غافل از تزویر نفس سرکش    ای برادر جز عداوت شیوه جلاد نیست
عاقبت یابیت زنجیر عذاب میکنند    این زمان گر بهمت از ضدیت اضداد نیست
اندکی اند گرچه میگویند فنون و لیک    رشته از دام بلیس آن امداد نیست
رو دهان شیرین مکن از شهد مرغوبات نفس    زهر دارد هر خوانچه دکان او قناد نیست
ریش محنت زرد رو کرده کم کن حرص    در جهان هر چند ویران است یک فصاد نیست
دو عروس دوشیزه عقد دنیا با فلان    حالیا هنگر شاید طاهر از داماد نیست
هر که آمد در جهان از آتش حرص کم خست    طرز دنیا در مثل جز کوره حداد نیست
جز آلودهیت بنا شد شیوه اهل غرور    پس چرا گویند خانه در جهان شداد نیست
یک دو داد و عدل خواهی از جهان زخرش    کاندرین درگاه و دیوان بوی عدل و داد نیست

صوفی

صوفیا بازار بدعت را نمی بینم رواج    رنج آباد است دنیا مسکن اوجاد نیست
جمع کن سجاده زاهد مسجدی آباد کن    دیر گبر است اینجا معبد زهاد نیست
نزد عیبان چون بخوانی ورد گویند ترک و    شیوه تزویر و طامات است این اوراد نیست
ایکه راه راست میجویی و میخواهی نجات    کر دلت را رغبت جو ظاهر از این اضداد نیست
کحل عرفان پاک سازد چشم دل را از غبار    ورنه این حکمت بجز کحال کس استاد نیست
جهد کن با مرشدی آری بکف در راه صدق    زانکه سرگردان شوی در ره اگر ارشاد نیست
هر مقرب کو دلیل را بره بنود مطیع    در تقرب جای او جز زمره البعاد نیست
باعث تحریک و تسکین جان بود در هر طریق    این تحرک ورنه حد قوت حب داد نیست
چون در آخر جز پشیمانی ندارد حاصلی    ای خوشا آنکس که حکم نفس را منقاد نیست
شمه از سرگذشت خویش میگوید حسین    ورنه بالله قصد او اظهار استعداد نیست

بنشسته بر صحایف دوران غبار من    آتش فتاده در دل عرش از شرار من
جیب افق ز رنگ شفق گشته لاله وش    از عکس پرده بندی روی نگار من
مشرق ز ماه ننگ کند گر کند طلوع    از بام ناز و جیب صفا گلعذار من
مهر گلی ربوده دلم را که از صفا    گل زر شد ز تربیتش نوک خار من
از نفس نه دماغ امیدم معطر است    گر بوی کشته رشته صحبت خمار من
نشو و نمای نخل بر و مند قامتی    افکنده سایه بر سر لوح مزار من

گر میوهٔ محبت او جان جاودان — روح القدس سدره نماید نثار من
دانسته گو بیا که دلم جلوه گاه کیست — خورشید از این وسیله بود شرمسار من
هنگام نور طلعت ماه من آفتاب — بندد نقاب بر نظر از برد و بار من
در ملک عشق کوهم و در شهر عقل کاه — از بسکه هرده شورش بود وقار من
مجنون ملک عشقم و هنگام شور شوق — موی سر وجود بود پرده دار من
از حلّهای صدق و ارادت مخلعم — باشد لباس هستی و پندار عار من
دیار من نماند و همان دایرم بعشق — جز در دیار نیست کسی در دیار من
جان داده‌ام بیار و همان زنده‌ام ز شوق — در کوره‌ها و فاش شده خالص عیار من
در گوشهٔ خمول شدم منزوی و مست — اشک چو لعل و روی چو زر لاله زار من
عاجز نبود ز قوت جهس آن اجل — بس گز فراق کاسته جسم نزار من
مایوس گشته اند ز تیمار زندگی — روح ستم کشیده و جان فگار من
معذورم از شکیب و صبوری نمانده‌ام — شور جهان ربوده ز کف اختیار من
بسته ز چشم نازو سر بر هوس شده — از بس کشیده عشق غیور انتظار من
عیب ار من ز سفاهت روا آمد — کین همدار رشک برد بر مدار من
چون طبعم از لجاج نفورست ز ابلهی — خود را نیابد و ز خسان در شمار من
چندینکه باب مهر گشودم بروی دهر — کس نیست در جهان که بود دوستدار من
خون فلک فسرده ز غیرت که آتشش — محروم گشته از ضرر روزگار من

سکان

سکان چرخ و گردش اجرام فلک — آب از خزان زنند بروی بهار من
گر دست حادثات رسد بعد مرگ جای — خالی نذارد از لحد شک و تار من
جایی نرفته‌ام که به چشم معاندی — مسدود گشته راه و فا بر گذار من
آن ناطقم که زمرهٔ حجت ببسته اند — صد عقده بر دل از سخن آبدار من
از ظلم و جور و بدعت فرعون نفس من — و ز هجر روی موسی بیضا شعار من
چشم چو رود نیل ز خون گشته موج زن — هر روز آب دجلهٔ عمان کنار من
یکسپیته عقد مهر من از وضع روزگار — زین بس مرا عبادت پروردگار من
لمعان در طبع عزیزان اگر شود — تزیین گوش سامعهٔ اعتبار من
و ندر حوادثات و بلیات روزگار — گردد پناه همت مردان حصار من
ور لطف دوست رحمت و بخشایش کند — بر رنگ زرد و دیدهٔ خونبار من
تا جان شود بعشق و بعزت نظر کند — جسم مهوّس و بصر خوار و زار من
وانکه بدل شود بغنای عبادتی — در عالم تکبر و جهل افتقار من
شاید بدین عطیهٔ عظمی فتوح لطف — گردد قرین خاطر امیدوار من
دارم امید آنکه نپرسد ز سیئات — چون ناظر است منبع احسان نگار من
یا رب مهیمنا بعنایات خود بپوش — ستری بروی معصیت آشکار من
در عرصه گاه قاف قیامت بوقت عجز — سیمرغ عفو کن بعنایت شکار من
گوید حسین خسته بامید و صدق صاف — آخر عنایتی بکند کردگار من

در شبی به ز روز در انوار
بود بر زانوی غمم رخسار

در شکایت ز ضعف طالع دون
در حکایت ز بخت وارون کار

خوابم اندر ربود ناگاهی
کردم اندر جهان جهان گذار

خواب دیدم چنان رخی که مرا
کرد از خواب بهشتی بیدار

از هوای نسیم زلف رخی
بر مشامم رسید بوی بهار

کافتابش ندیده روی غروب
که شرابش نبرده ره بخمار

آنچنان روی و عارضی که سبق
برده از مهر و ماه در شب تار

وانچنان قد و قامتی که ز لطف
سرو را پای بسته از رفتار

وانچنان زلف و کاکلی ز عطر
کرده شرمنده نافه‌های تتار

طرفه چشمی که از نظارهٔ او
نرگس از پا فتاده در گلزار

چه خرامی که از نزاکت او
از روش مانده کبک در کهسار

خلق و خلقی که از محبت او
کو بریده ز میان زنار

نطق و قولی که در سلاست لفظ
شده عطر نسیم ازان جاندار

ای خوش آن غمزه‌های فتنه رفیق
وی خوش آن عشوه‌های آفت یار

در هوای وصال آن گل رخ
در غم هجر آن بت عیار

چشم از موج گریه طوفان شد
دامن از سیل اشک دریا بار

کردم اظهار

کردم اظهار شوق با وی گفت
کار از غم بمانده روی در دیوار

حسن و صورت نگار کس ناید
رو برین هر دوان مدار مدار

عقد و وسواس را ز دل بگشای
دام تشویش را ز ره بردار

نزد اصحاب عقل و دانش و دین
کفر محض است جز پرستش یار

گفتمش جز تو ای نکو سیرت
یار کو تا بوی کنم اقرار

لب بدندان گزید و آنگه گفت
دیگر این نکته را مگو زنهار

گرچه ما هم انیس دلداریم
لیک ما را بدین مقوله چه کار

چون ادا کرد این کلام فصیح
برگرفت از سواد دیده غبار

دامن عرش کرد مشک عنبر
گفتم ای رهنمای اهل وقار

نسبت از دو جهان گسیخت ترا
تا کنم جان بمقدم تو نثار

منطق جانفزا گشود و بگفت
که منم مخزن اسرار کبار

راز این مژده چون رسید بگوش
اوفتادم ز پای بسمل وار

خاک پایش کشیدم اندر چشم
از سر صدق توتیا کردار

گفتم ای باعث وجود دو کون
یافتم چون ز لطفت استظهار

التماسم همین بود که ز لطف
نگذاری درین غمم بیمار

که ببینم جمال حضرت دوست
گفت ازین بیشتر امید مدار

دیده طینت روی وصل حبیب
گر ازین مستی شوی هشیار

همه جا طالع است روی حبیب / لیس فی الدار غیره دیار

لیک تا ذرهٔ ز هستی هست / نتوان یافت فیض آن دیدار

آن دم از راه حق اثر یابی / که بیابی ز خویشتن آثار

در میان گر وصال او خواهی / باید از خویشتن گرفت کنار

گر تو خواهی که در حساب آیی / کن برون نام خویش از شمار

آن زمان سروری ترا گردد / که بیندازی از سرت دستار

تا بکی باشی این فضول کیش / سر فرو برده همچو بوتیمار

یک ره از خودسری برون آور / تا که باشی ز زمرهٔ احرار

بو الهوس همه باشی قرین / باش فارغ ز هول دوزخ و نار

نکته کبر را ز دل بتراش / مشو از بادهٔ هوس سرشار

راه غفلت مرو بجهل جهد / فرع مرگ را بخاطر دار

تا بکی طاعت تو باشد کم / تا بکی غفلت بود بسیار

چون شنیدی حسین قول خبیب / بعمل آر و سر بهرزه مخار

منشین در حضور اهل حضور / بگذر از همدمان ناهموار

بر خطیات این ضعیف ذلیل / پردهٔ عفو پوش یا ستار

تو برحمت ببخش و عفو نمای / چون ندارم زبان استغفار

تا بود دور آسمان دایر / در جهان بود از بدان دیار

مقیم

مقیم وصلم و در کوی شوق مهجورم / طبیب شوقم و در دست هجر رنجورم

ز نور مهر فروزان و آتشم در سر / ز تاب حرص گدازان و در انفعال جورم

ز عقل و عاقله دورم بعشق نزدیکم / بعین قرب جهان بینم و ز خود دورم

تنی نهاده بمیدان عشق چون حلاج / سری فکنده بدار فنا چو منصورم

محیط راز یقینم همین عشق ولی / ز بیم چشم بد روزگار مستورم

خراب گشته ام از گردش زمانه ولی / بقصر طبع همیون چو گنج معمورم

مزینم بدل و بینش و ارادت خاص / ملبسم بوفا و ز لباس جان عورم

نه خود پسندم و نه سرکشم نه نخوت طراز / بهر چه امر دهی امر کرده مامورم

خوشم به بینش و انظار خود که هر که هست / بغیر روی تو در هیچ حال منظورم

ز فکر خاطر خود خوشدلم که میشاید / همیشه بر تو دیدار یار محظورم

چرا نهان کنم از خلق حال خود که روز / بداغ عشق تو در روزگار مشهورم

چرا بگوشهٔ بی شهرتی مکان گیرم / که داده خط تقبل عموم و جمهورم

چرا حذر بودم از عناد خلق که من / بحسن همت و توفیق و صدق محصورم

چرا بخویش ننازم که هست بنوشته / سواد مهر تو بر لوح سینه مسطورم

چرا نشوق افعال خویشتن نکنم / که عشق تست طریق و داد و دستورم

چرا امید تقبل ندارم از در دوست / که هست منبع جو موسی و قصد چون طورم

بلد چرا بر جدا نیایم ز ذوق حالت خویش / که نیست نشاه مستی ز آب انگورم

نه ناقصم که شوم از جفای دهر زبون | بمهر روی تو پیوسته زاید النورم
ز دیده دیده بپندار غایبم اما | بچشم ناظر دیدار یار محضورم
مرا که آنچه طلب میکنند یافته ام | چه حاصل از روش راه چین و فغفورم
بوصل و صحبت عشق ازل چنان مستم | که مدتیست از این زاهدان مجنونم
فرار میکنم از تهمت عقل نادر عشق | که پیش ازین نبود صبر و غصه مقدورم
بفن عشق چنان کاملم که کاتب حسن | گرفته در همه از کاینات مشهورم
ز بند بند وجودم صدای عشق آید | جدا کنند گر اعضا بر خم طنبورم
مرا بکبر و عنا و نفاق نیست سری | کناره گیرم از وضع خلق معذورم
اگرچه اهل عناد و غضب نیم اما | درین که دشمن خویشم ز خویش مهجورم
بر آن سرم که فنای وجود خود خواهم | فکنده در سر شوریده این هوس شورم
بصید عقل فکندم عقاب همت لیک | چو پنبه بکرم اندر شکار عصفورم
چه حاجتم بعطا و سخای دون طبعان | که در عزا به دنیا چو گنج گنجورم
نیم متابع اوضاع خلق ناشکور | ورین عطیه که شکر خدای شکورم
ز دست شدت طغیان بار دان [illegible] | بروی آتش غم چون سپند محرورم
بصید آنکه منم چه نسبت اقصد دو کون | عجب تر این که سگ نفس کشته مزدورم
بضاعتم چه نماید بنزد عشق غیور | که مدتیست عشق سلیمان و من کم از مورم
ضعیف و زار و پریشان ز ناله ام بر دیر | ز تاب آتش هجرت بسیم طنبورم

بدم بدلبر

چه بندگیست که کردم بعفو تشنه تر است | ز جرم اعظم شیطان گناه مغفورم
چنان ز صبح دلم عکس مهر جلوه کند | که خال چهره ظلمت شام دیجورم
گرچه زار و حقیرم ولی بحمدالله | که از مناسب اصحاب کبر منفورم
ز خاک پست ترم در طریق مهر و وفا | نه مثل اهل تکبر بخویش مغرورم
به نزد قول چو انصاف داد طبع فضول | که پیش ازین بقول فنی بنیروی زورم
بمطلع آی ز مقطع حسین و باز بگوی | مقیم وصلم و در کوی شوق مهجورم

یارب بحق مرحمت بی منتهای تو | یارب بحق بخشش جود و سخای تو
یارب بعلم و قدرت و جاه و عزت | یارب بفضل و رأفت عفو و عطای تو
یارب بعزت و جبروت که از شرف | سایه بعرش افسر رفعت گدای تو
یارب بحق زمره عرفان که گشته اند | سرتا بپای منبع نور از ضیای تو
یارب بحق آن سروران که کرده اند | جان در طریق صدق و عبادت فدای تو
یارب بحق اهل صفا که از قلوب | ببریده اند دست هوس در هوای تو
یارب بعاشقان محبان که از شرف | داده ند جان و مال جهان در وفای تو
یارب بنور اهل یقین که گشته اند | خورشید آسمان شرف از صفای تو
یارب بنور اهل قبل کرد و کون | بگزیده اند از همه عالم رضای تو
یارب بانکه که بصبر و وفا و صدق | شکر شوند و شوند از بلای تو

یارب بانکه که بصبر و وفا و صدق

یارب بحق زمرهٔ قربت که میرسد    در کوششان بعرش تقرب ندای تو
یارب بحق فرقهٔ وحدت که ذرهٔ    باقی نمانده هستیشان در لقای تو
یارب بشاهباز حقیقت که گروهٔ    پرواز بر معارج عرش از صدای تو
یارب بطالبان طریقت که بوده‌اند    شایستهٔ مطالبت و مرحبای تو
یارب بآمران شریعت که والی‌اند    در عرصهٔ ممالک دین از ولای تو
یارب بناطقان معانی که جاریست    پیوسته نطق اعظمشان در ثنای تو
یارب بناسبان هدایت که از شرف    هستند مقتدای جهان ز اقتدای تو
یارب بآن وظیفهٔ رحمت که دایما    هستند ملتجی شده در التجای تو
یارب بساجدان عبادت که خضوع    دارند بر زبان اجابت دعای تو
یارب بحق آن همه طاعت که میکنند    اندر مقام عجز و سجود ثنای تو
یارب بشکر و طاعت و ذکری که داشتند    هنگام رنج و شدت غم اتکای تو
یارب بحق زمرهٔ تو بیدگر دو کون    بیگانه‌اند در ره شوق آشنای تو
یارب بناظران جمالت که گشته‌اند    بینا ز نور سرمهٔ گشت عطای تو
یارب بگاه رنگی عشاق کز شعف    محوند در جمال ره گلشنهای تو
از فضل و لطف و رحمت و احسان و جود خویش    ای اعظم ار بمدح صفت کبریای تو
این دردمند را تو شفا بخش و دستگیر    چون آن کبوتر کبیر گیتی در آشیای تو
مپسند کین فتاده بالین درد و رنج    نومید گردد از در دار الشفای تو

نومید گر

ای بی‌سمند مستر اعلال را اگر    محنت کرم کنی چه کم از کبریای تو
وی جسم زار خستهٔ مجروح را اگر    فیض دوای چه عجب از شفای تو
وی مس کم از حرارت تب گشته تابناک    سازد عیار زر ز شفا کیمیای تو
رحمی که در دل از الم جان نمانده است    ای برتر از مقام و مقامات جای تو
در کربت و مذلت و رنجم روا مدار    ای سکهٔ نقود صفت ناروای تو
مسکین حسین عاجز بیچارهٔ ذلیل    کش نیست چشم فیض و عطا از لقای تو
دارد امید آنکه ز رحمت بصحتی    این دردمند را برساند دوای تو
لطفی نما که ساکن درگاه ارجمند است    کش زیر دست قبضه نزد قضای تو
رجعت کنم بمصرع مطلع ز روی عجز    یارب بحق نعمت بی‌منتهای تو

تا کیت حرص مال و زر باشد    تا کیت فکر خیر و شر باشد
چند ازین صورت بی هوس    نظرت چند بر صور باشد
تا بکی در هوای خود باشی    تا کیت زیب کر و فر باشد
نبود در نظر تو را دو جهان    گر ترا دوست در نظر باشد
تو درین عالمی که هستی نیست    حق در آن عالم دگر باشد
برسی در وصال حق بخود    چون ترا از خودی خبر باشد
بگذر زین وسوسهٔ شیطان    که همه رنج و دردسر باشد

یاد از آن سختی نمی آری      که ازین منزلت سفر باشد
خاک را خورده باشد از بدنت      بدنت هیمه سقر باشد
دستها شل و پایها شده لنگ      چشمها کور و گوش کر باشد
نتوانی ز پیش مرگ گریخت      گر ترا صد هزار پر باشد
عاقبت مرگت آورد بحران      گر هزار آلت برگ و بر باشد
نرم گردد دولت ز دست اجل      گر دلت سخت چون حجر باشد
عاقبت زهر مرگ خواهی خورد      گر ترا طعمه از شکر باشد
رو و عمرت بسر رسد آخر      گر همه شام و گر سحر باشد
عاقبت روی در زوال کند      گر همه شمس و گر قمر باشد
ضرر مرگش دفع … نشود      گر دو صد قلعه و سپر باشد
عاقبت از کمر بخواهد ریخت      گر همه کوه و گر کمر باشد
هرچه در طول و عرض دنیا هست      و آنچه در عرض بحر و بر باشد
تا نگو دیده ها …      یا نظر می کنی هدر باشد
تا قضا در جهان بود ممکن      تا در آن گردش قدر باشد
وای ای دام مرگ در ره هست      همه را زین گذر گذر باشد
آخر این خلعت شود کهنه      گر ز دیباش استر باشد
جانب حق بروی خلق مده      گر همه حق عزیزتر باشد

نزم ۱

نه ترا زن رفیق خواهد بود      نه ترا اهل هم بسوز باشد
نه ترا دختران تشفیع شوند      نه انیس دلت پسر باشد
نه بفریاد تو رسد مادر      نه ترا یاری از پدر باشد
تا بکی در ولایت غفلت      حاکمت نفس بدسیر باشد
پای در عرصه هوا مگذر      که درین ورطه خطر باشد
تا توان با منافقان منشین      که منافق ز سنگ بتر باشد
کی بدشمن شود انیس و جلیس      هر که از دوست باخبر باشد
هیچ زحمت نیابد از شیطان      هر که از نفس بر حذر باشد
گر ضرر شود ترا ز طینت خویش      کی ترا از فلک ضرر باشد
گر بشری نکرده رغبت      از چه رو نام تو بشر باشد
چون ترا رو بشقا … هست      چون ترا فعل گاو و خر باشد
از چه رو مادرت بود حوا      بچه رو آدمت پدر باشد
آدم آن کس بود بقول رسول      که بهر حال معتبر باشد
حق تعالی محب … آن      آه از آن کس که بدسیر باشد
هر که با مهربان بود با خلق      … هر که مشتهر باشد
بهمه قول آن کسش لقب      بهمه لفظ بد گهر باشد
زود از سیم … شود      هر که از کبر جلوه گر باشد

آه از فعل آن ستمکاری | که درین راه حیله‌گر باشد
وای بر حال آن دنی طبعی | که ز تخمش جوی اثر باشد
آنکه غفلت کند براه طلب | سخت گمراه و بی‌بصر باشد
دوست شو با دو کون تا کمیت | سینه از خشم شعله‌ور باشد
هر کرا بر جگر زنی نیشی | هم ترا دشنه بر جگر باشد
آتش قهر سوزدت چو گیاه | گر همه خیمه از شرر باشد
گر بسوزد ترا فلک چه زیان | چون نهال تو بی‌ثمر باشد
چون ز افعال بد بحکم خدای | آدمی هیمه سقر باشد
نه همان به عزیز من که ترا | هم بخلد برین مقر باشد
نیست جز بندگی حق هنری | گر بهر کف صدف هنر باشد
طاعتی پیشه گیر و جهدی کن | تا ترا بر فلک ظفر باشد
شمع چون گشت در مجالس | به که این نکته مختصر باشد
حسین از سخن وری بدرآی | کین سخن از عدو بدر باشد

دشمنی با اله نتوان کرد | متعصب کناه نتوان کرد
دفع تقدیر پادشاه ازل | بحشم پادشاه نتوان کرد
حیله با کردگار نا یدرست | جنگ با پادشاه نتوان کرد

ادام ای مثل



از برای منال و مال جهان | ترک آن بارگاه نتوان کرد
هر چه آید بسر ز امر خدای | شکر کن زانکه آه نتوان کرد
در طریق یقین و طرز سلوک | ذره‌ای اشتباه نتوان کرد
از برای هوای نفس پلید | روی خود را سیاه نتوان کرد
وز پی جمع مال و زینت حال | حال خود را تباه نتوان کرد
در هوای طمع بدرگه خلق | روی خود را چو کاه نتوان کرد
تا بکی فکر لذت و شهوت | عمر را صرف باه نتوان کرد
کار حق مومنان بصدق کنند | به قبا و کلاه نتوان کرد
لقمه از حرام نتوان خورد | روزی از هر گیاه نتوان کرد
مال مردم مخور که چون زندان | جای در قعر چاه نتوان کرد
همتی کن که اندرین دریا | جز بهمت شناه نتوان کرد
در سرای فلک ز نامردی | خویش را همچو داه نتوان کرد
زندگی اندرین خراب جهان | بفراغ و رفاه نتوان کرد
میل آن قصر لایزالی کن | زانکه جا در شفق نتوان کرد
چه کمی منزلی که عیش در آن | که توان کرد و گاه نتوان کرد
غافل از خود مباش ای خواجه | تکیه بر عز و جاه نتوان کرد
صلح خلق کن با کسان که در ره حق | مورکی دادخواه نتوان کرد

فعل ما را خدای می پسند — منکری با گواه نتوان کرد
طرف حق ز دست نتوان داد — روی ناحق نگاه نتوان کرد
در مثل همچنانکه در شب تار — کار بی نور ماه نتوان کرد
تا نباشد دلیل و راه بری — روی در هیچ راه نتوان کرد
غیر درگاه کردگار حسین — در دو عالم پناه نتوان کرد

الا یا ایها المامور بشنید امر را — بباطن راه دان گردید و بگذارید ظاهر را
ز حق جوید توفیقی که تا یابید ره و دین — بغیر از دوست در خواهید این الطاف حاضر را
خدا تا آن دین سلطانی کرده است ای یاران — بکفران نقص مپسندید این انعام وافر را
اگر از قهر قهار امان خواهید چون سالک — بباید در طلب مقهور کردن نفس قاهر را
ز کذب و لاف نالایق بپرهیزید کان صادق — نصیب جان کذابان کند عذاب نایر را
تهی سازید خاطر را ز فکر لذت و شهوت — عجب جاری همی زیبد این کار به پیر را
حریم قرب یزدان را اگر خواهید چون پاکان — کنید اخراج ازین منزل این ترسای زنار را
بموت معصیت دامان میالایید و از خجلت — میازارید در غفران شفیع خواه و عاذر را
چو حکم حاکم تقدیر آرد عقبه در ره — نباشد چاره در امرش اصاغر یا اکابر را
بباید شکر نعمتهای الهی گفت کز رحمت — خدا روزی دهد از خوان جنت نطق شاکر را
چو ذکر حق توان کردن چو فکر او توان کردن — چرا از فکرت دنیا تبه سازید خاطر را

کم بینید

کم بینید در طاعت بپرهیزید از غفلت — که تا بر خود بغفران مهربان سازید غافر را
اگر قرب خدا خواهید باید در ره حق تا — ز هستیها تهی سازید خاطرهای عاطر را
اگر در مدرس عرفان بیاموزید علم دین — کجا دانید حل کردن سؤالات مناظر را
چو ذات آدم معنی نمی بینید ای کوران — چرا طعنه کنید از جهل شیطان مکابر را
ز بیع مایه ایمان غرض زید گنج دل — که ره نبود درین بود منافق یا مکاثر را
بهرجا روی طاعت بر زمین بسایید تا باشد — نباشد فخر در طاعت مساجد یا منابر را
اگر سلطان عهد بوذرا شوی تابع درین درگه — بود مامور امر تو انصار و مهاجر را
ز ثابت و مال و ملک کس نماند درین عالم — ببینید ای تهی چشمان مزارات و مقابر را
اگر باید قادر دست خود بر رزق مظلوم — در آن ساعت بیاد آرید تقدیرات قادر را
زبان گر در خط کفش نباشد عادتش هرگز — نیاید غیر آن او کار تذکرات ذاکر را
اگر در چشم جان نبود جمال حق کی بپسند — نباشد در عمل هرگز غلط استاد ماهر را
اگر الوان عالم را بجا بیند به بیهودیت — نباشد جز نظر بر فرق لشکر چشم ناظر را
کلیم الله را از مکر فرعونان چه اندیشه — اثر نبود درین اعجاز افسونات ساحر را
نباشد کون محمد را که فرمان روح حق — درین عالم نباشد مدخل اعلا و سایر را
هزاران شکر و منت از آن حضرت بهر ساعت — که روزی کرد از رحمت مرا حق تا بد در را
خداوند البغفور و غفاری بکن یا رب — ز رحمت داخل دریای غفران این مقاطر را
به فضل و رحمت و انعام و الطاف خودی ما — ز غوغان کابر رخ مکردان ای صاغر را

کریما واحدا فردا رحیما قادرا یا کا | به الطاف اجابت کن مر این دعوت عطار
چسین از جان بنازی در ره معشوق جاوید | همان قربت بود دین که در اسلام گو زا

ای ترا بر عرش اعظم از سر عزت مقام | وانکهی کارت بقدر عز و رفعت ناتمام
نامت نبشت و بار بر گردن ای بی‌بهره رو | در جهالت سجده از تعظیم حیوان چه رام
عرش علا در صعود اوج قربت تختگاه | تو در این ذلت مکان خود کنده بعکس طمع دام
شاه باز دست سلطانی و از دون همتی | دانه می‌چینی ز دیو کفر و طغیان چون حمام
قصر فردوس از شرف در آرزوی مقدمت | تو بصد جان کنده‌ای در آز و رغبت در خیام
حور و غلمان بهشت از شرف سجده کنند | تا بکی باشی بفرمان نفس مرتد را غلام
کرده‌ای پایه و مقدار خود را از شرف | هست اندر عالم عز و کرم کهف الانام
لذت شهد سعادت بهر کامت در بهشت | تو به بی‌بهرگی و شوری کرده خود در شاد کام
صبح و شام و در نور و ظلمت راه تو همان | تو زناشادی زمین کفر و عصیان صبح و شام
رزقت از خوان ازل قسمت شده است ای بو الفضول | چند باشی کام خواه پخته و جویای خام
تا بکی باشی ز غفلت ملک دین را بی‌نسق | چند داری از جهالت کار خود را بی‌نظام
دایم اندر فسق و عصیان روزگار منقضی | وانکهی در صدق و عرفان نیز طبعت را دوام
بر مصلای ریا قایم ولی در بندگیت | نه رکوع و نه سجود و نه قیام و نه سلام
روز و شب به خورد و خواب و غفلت و حرص و هوس | کو خشوعت در صلوات و کو خضوعت در قیام

مومنان

مومنانرا اقتدا در راه طاعت بوده است | جمله از مهر تو بیدار و تو غافل در منام
صاف کن باطن ز شبهت بعد ازان شو مقتدا | تا بکی باشی ز غفلت مسجد شک را امام
مایهٔ علم و کمال و معرفت داری بکف | تا بکی سرمایه جوئی ز مهر ناکس مدام
کرده عالم را معطر عطر گلزار وصال | تو به کنج محنت و غربت گرفتار زکام
عکس رویت در مرایای صفا ظاهر چو قمر | چهرهٔ مرآت صدق از محنت دهر چند ظلام
کار خود ناکرده هر خواهی شوی دانای کار | در کرامت پست و خواهی شد از جمع الکرام
کرده‌ای دار الشفای عشق و اسباب زمی وطن | با سخن فارغ شود جانت ز هر رنج و سقام
بی‌خطر باشی اگر غفلت تو ورزی در طریق | مرغ زیرک را کی باشد ضرر از بند دام
تا بکی دل را زی پاک از زنگ ریا | هر نیاری از صفا در صفهٔ توحید نام
کی شوی در بیشهٔ وحدت بصید شیر مثل | تا ان زی شاهباز عشق آید خویش رام
کی بدل گردد ترا ظلمت بنور معرفت | تا نیاید راه مهیه تو بیرون از عوام
مهر استیصال بنیاد هوای نفس دون | دایما باید کشیدن تیغ لا حول از نیام
در جهان در نفس کافر نصرتت نبود اگر | نیست دست تو را ز توفیق ربانی حسام
زر فضای همت دون در گذر مردانه وار | پس بگلزار وصال از روی عزت میخرام
ایکه معرفت زرف خط بود گشته خشک | تا بکی جوئی شمیم عطر رحمت در مشام
نشئهٔ صهبای قربت را شراب دیگر است | تا بکی جوئی بغفلت نشئه از مینا و جام
ای که دایم میزنی از کبر لاف خواجگی | کو پسر و کو مکان و کو کنیز و کو غلام

این سرا و این مکان و این غلام و کنیز / صاحب جز دارند کو آن تو ای عالی مقام
گر هزاران خانه و قصر مونس شد ترا / عاقبت باید گرفتن در ته گورت مقام
ور هزاران بندهٔ زرین کمر در خدمتند / روز آخر بایدت کندن ازینها دل تمام
عاقبت یا در ره شهر فنا باید گذاشت / گر ترا باشد هزاران مرکب زرین لگام
بر تهی دستان چه داری دست استیلا دراز / آه مظلومان بخونریزیست در باطن بهام
حضرت آدم بیک جرم از بهشت افتاد دور / وز ندامت گریه چندین سال اشک لعل فام
تو باین نادانی و جرم و هوا و آرزو / چون توانی شد مقیم روضهٔ دار السلام
چون بمیزان عمل سنجند افعال ترا / آه ازان حال و ازان خجلت میان خاص و عام
اندرین معنی که گفتم شاهد قول اتمند / هم حدیث و هم فصول و هم کتاب و هم کلام
وانچه گفتم جمله را بر خویشتن کردم خطاب / ورنه پیش کس ندارم طاعت و اجری تمام
پادشاها رحمتی کن از کمال لطف خویش / بر من بیچارهٔ بی آبروی ناتمام
چون حسین از ذکر و حمدت جانفشانیهاست / گر بجز حمد تو گوید زندگی بروی حرام
حد جز این زین فزونم نیست در اظهار شکر / پیش ازین یارای گستاخی ندارم والسلام

چشم اگر داری که عاشق گردی ای همنشین / رو بدست آور بهمت دیده دیدار بین
ای تو دور از مقصد صلح و حق و جهت / مطلب از دنیا و مقصد از بهجت ماء و طین
حلقهٔ فرمان نفست گشته گردن بند روح / بهر تو در حلقهٔ فرمان طاعت حور عین

مردی

مردی از افلاس علم و عشق گر فضل دو / گنج عرفانست در ویرانهٔ جسم دفین
سیل قصر کبر گر شد ریز ریز از باد و هوش / تا بلی باشی درین کاشانهٔ محنت حزین
گر کشی دیده عین الیقین در علم حق / خوانی از حق الیقین دیباچهٔ علم الیقین
پاک و طیب کن دل از کین و عناد و بغض خلق / تا شوی محرم به بزم خاص آل طیبین
عابدان را پیشوا کن شرع را مامور باش / تا بدین افعال گردی پیشوای عابدین
معرفت را اولین مطلب شناس از بندگی / پس پرستش را شعار و هیچدان آخرین
چون سر از عرفان نقش خود برون آوردهٔ / که شوی یاره روان راه عرفان همقرین
راه دین بالا نه شبهت مرو گر رهروی / نه برشت مرکب توفیق از تصدیق زین
باشد از عرفت مسلمان حقیقی نام تو / گر نیازارند از دست و زبانت مسلمین
نیکخواه خلق اگر باشی دم حشر و حساب / نیکیت خواهند آل طیبین و طاهرین
استعانت میدهد تو خواه یاری از خدای / تا نباشد جز تو در اطوار عرفان مستعین
گر امان یابند خلقان از فساد دیگرا / بخشدت تشریف ان الله یحب المؤمنین
مجرمی را گر شفاعت خواهی از درگاه حق / یار باشد در دم حشرت شفیع المذنبین
گر زکوة مال و علمت مستحق را داده فیض / یابی از الطاف باغ خاص حصن حصین
میرسان فیض از طعام و از کلامت خلق را / تا بیابی از شفاعت فیض ختم المرسلین
گر زبان خواهی ز جور فتنهٔ آخر زمان / دست و چشم خویش را از مال مردم کن امین
گر نجس حالی بود مخلوق را غیبت مکن / کین صفت نبود پسندیدهٔ اصحاب دین

گر کجی جان بخلقان تا چرا امید تو / لا تضیع آرد بان الله اجر المحسنین

کی متین شد ترا حبل امید اندر طلب / تا نباشد در کفت سر رشته حبل المتین

طابع حکم سلیمان باش و مردانه شو / تا نگه باشی ز تطبیع امر دیوان لعین

عقل تو مهر سلیمانست و خواهش اهرمن / دین ندزدند از کفت دیوان مردود آن نگین

جانب حق میهلی و سوی شیطان میروی / و آنگهی صد رهزنت از هر دو جانب در کمین

ای تفوق جسته بر کفار در فعل از خطا / چیست فوقیت ترا بر مشرکان قوم چنین

کی توانی مهر حق را لایق طمع شدن / تا بود طمعهای مهر مال و جاهت بر جبین

مهر معشوق ازل را بر گزین از جمله خلق / تا کند از جمله عشاق و معشوقت گزین

خانه است جنت شود گر باشی در صحبت خلد / بندگی کن تا شرف یابد مکانت از مکین

ورنه اهل دوزخ ار خلد باشد خانه ات / گرد آن منزل اگر تکیه تو از مشرکین

خاک آن باید بو بیرانی هر آری نام اگر / باغ جنت را بود هر گوشه صدره یاسمین

عاقبت بیرون رو ندار حیطه تسخیر تو / هم قرون و هم دهور و هم شهور و هم سنین

سالکان در راه طاعت عزم منزل کرده اند / سعی آن کن تا نباشی واپسین در واپسین

ای کجی امانت بخته باشد در طریق / خاک عالم را بر آب چشم گریان کن عجین

عقد زوجیت ببر از جفت مهر او ز زن / تا بعقد آری عروس خاندان خلد برین

گر ترا بر آستان عشق باید تکیه کرد / باید از همت فشاندن بر دو عالم آستین

روح همت شعار اهدم دلدار کرد / بر روان اهل همت صد هزاران آفرین

از نغانی

از شفای سینه صفاش شود درمان درد / گر نداری در طبیعت علتی از کبر و کین

صبر کن در ظلمت بو جهل چون خیر البشر / تا منور گردی از انوار رب العالمین

گر ز اصحاب شمالت نفرتی در طبع نیست / نیست یکذره جا در صف اصحاب الیمین

شاد کن دل را بامید و مدار از غم غمی / ای برادر دل بدست غم روا نبود چنین

ای حسین ار عزم شهرستان معنی کرده / جازم ره باش و بنشین هم رکاب عزم زین

## ترجیع در ادای شکرگذاری موسوم به سپاسنامه

واجب آمد شکر احسان از فیض رحمتهای تو / نیست خالی جاده از توفیق جا بجای تو

ای فلکها گردش از آثار ید قدرت / وی جهان را زینت از صنع جهان آرای تو

ای زبان ز مره توصیف کوتاه از صفت / در صفات ذات پاک فرد بی همتای تو

کی کند گوید در صفاتت چون ز قول ابتدا / آفرین بر صنع پاک و آفرینشهای تو

چون شود دریای لطف موج زن قطرات / جرم مشتی خاکیان با وسعت دریای تو

در سویدای دلم سودای عشق تو نشست / نیست جانم یکنفس بی شوق از سودای تو

صد هزاران شکر منت کز کمال رحمت / شد دلم خاک ره آن خانه و ماوای تو

مرحبا روح عزیز مرا که این لطف / کشف در شکرانه فیض عنایتهای تو

کی توانم شکر کردن در خور نعمای تو
شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو

ای فیوض رحمتت راحت رسان عالمی / وی کمال رافت خلاق جان عالمی

عالمی از فیض جودت رزق جوی و بهره یاب / عاجز از شکر عطیاتت بیان عالمی
ای میان جان هر جانی ز نورت نورها / وی ز توفیقت شور و غوغا در میان عالمی
هر دلی از پرتو مهرت و احسان ذره‌وار / وی ز کنه ذات تو قاصر گمان عالمی
ای ظهور قدرتت معدوم سازد موجود / وی عنایات رحمتت مخطئان عالمی
نشئه از جام لطفت فیض ارباب فیض / پرتوی در مهر شوکت عرش و شان عالمی
می‌تواند از قدرت به هنگام بلا / گردش چشمی ز عدلت امتحان عالمی
ای زبان عالمی از قدرت در گفتگوی / وا بکم آید ازپی شکرت زبان عالمی

کی توانم شکر کردن درخور نعمای تو
شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو

ای ز انعامت میسر خلق را اسباب فیض / وی گشوده بر رخ عالم عطایت باب فیض
نیست بی رشح سحاب رحمتت سرسبزی / ای روان بر مزرع دلها ز لطفت آب فیض
تا نباشد زینت اسمای حسنایت مفیض / کس نبود در جهان بی رحمتت القاب فیض
هیچکس از بار رحمت مأیوس نیست / ای قبول درگهت شایسته اصحاب فیض
دفتر جود تو شد قسام رزق کاینات / ای ز قرآن بر تو آمد رحمت کتاب فیض
نور ذاتت روشنی بخش قلوب سالکان / ای ز خورشید عطایت بر دو عالم تاب فیض
یارب از الطاف و جود و فیض خاص این مسکین را / گر ز تو بیند توئی ز اینهمه ارباب فیض
هر که بر قدر مطلب از تو می‌یابد مراد / کیست کان نبود در انعام تو لذت یاب فیض

کی توانم

کی توانم شکر کردن درخور نعمای تو
شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو

واهب النعم بقدرت بنده را جان داده / خاک را این معرفت با نور ایمان داده
از برای رفع ظلمتهای گمراهان دهر / مشعل پر نور نص پاک قرآن داده
کرده پیغمبر ابر هادی راه نجات / وز زبانشان خلق را این فیض و برهان داده
در دل هر بنده بگشوده صد باب فیض / عقل و هوش و فکر و رای نطق عرفان داده
بندگان را از لطف خود ای کردگار / باغ و راغ و منزل و گلزار و بستان داده
زینت و جمعیت و جاه و جلال و ناز و نوش / ملک و مال و حکم و هر جامه و نان داده
خود منزه از مکان جسم و عرض و تحلق / خانمان و مسکن و بازار و دکان داده
شکر الطاف تو نبود حد نطق انبیا / من چه گویم هر چه بایست از کرم آن داده

نیرض

کی توانم شکر کردن درخور نعمای تو
شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو

از کرامت خلق را مشمول احسان کرده / ناطق از نطق سخنگوی و سخندان کرده
لوح چشمی از ثبات را مرکز فرموده / از کرم خلقت افلاک و ارکان کرده
ازل تخمیر بد قدرت عیان کرد لطف / مشت خاکی را مکان گنج عرفان کرده
کارگاه صنع را آیات تصنیع داده / خلقت نفس و هیولا و تن و جان کرده
گاه فرمان را ز دریا طوق لعنت داده / مسند شاهی به تخت شه گدایان کرده

هر که روی مطلب از درگاه لطفت برتافت / مشکلاتش را بفضل خویش آسان کرده
وانکه را از بحر رسید و گردش نوبت باله(?) / درد او را از عطا و لطف درمان کرده
از عطا و رحمت یک ذره با مرغی نماند(?) / هرچه محتاج شایست و در بایست بود آن کرده

کی توانم شکر کردن در خور نعمای تو
شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو

کیست کز جام عطایت نشاه عشرت نیافت / کیست کز فیض شفایت مرهم صحت نیافت
کیست کز طراز مرحمت خلعت نبرد / کیست کز منشور حکمت مرتبه عزت نیافت
کیست کز انعام جاوید تو نشد ناامید / کیست کز خوان نوالت سفره نعمت نیافت
کیست کز آثار رحمت پرتو شفقت ندید / کیست کز انوار ضعف [illegible] حسرت نیافت
کیست کز اظهار رحمت لرزه هیبت نیافت / کیست کز تیغ لطف تو [illegible] نیافت
بی تجلی جلالت کس رخ عرفان ندید / بی تسبیح خیالت هیچ دل راحت نیافت
هیچ عمری با سحاب فیض تو حاصل نداد / هیچ زرعی از سموم قهر تو آفت نیافت
حاکمی را بی جلال حکم تو فرمان نبود / هیچ فرمان بدن [illegible] قدر نیافت

کی توانم شکر کردن در خور نعمای تو
شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو

صد هزاران شکر و حمدم هر نفس ای کردگار / از حیات صحت ایمان رزق کار و بار
کس چه داند گفت از شکر عطایت چون توی / خالق هر نور و رزاق هر مور و مار

ای عطای بیشمارت شامل درماندگان / وی سپاه عون و الطاف بهر افتادگان
ای کرامت بخش لطف تو بیکسان را دستگیر / وی عنایت بخش جود تو بارها امیدوار
هرچه جستیم از در لطفت نکردی ناامید / وانچه کردیم از معاصی هم نکردی شرمسار
بر مراد و کام دل داوری بخشیدی بلطف / هرچه در کار است بر هر بنده ای [illegible] کار
باشد این امید من کز رحمت [illegible] / روز محشر از گناهان [illegible] زنهار
یک دم از شکر تو ایمن نبود این وجود / از پی شکرانه هر دم کند صد جان نثار
کی توانم شکر کردن در خور نعمای تو / شکر نعمتهای تو چندانکه نعمتهای تو

## مثنوی مبنی بر شرح صفات مؤمنی

[illegible] اهل شباب / داشتم جسمی جوان جانی کباب
در مقام خلوتی خوش جا فزا / صحن باغی خوش هوا و با صفا
کرده بودم مسکن و از شور شوق / داشتم با خود هزاران گونه ذوق
بودم اندر ذکر مرغان عجب / داشتم با [illegible] تا عجب
از خیال فکر خود عاری شده / پای تا سر معدن زاری شده
با خیالات جهان کارم نبود / جز خیال ایزدی یارم نبود
جام عشق را نوش میکردم بدل / نطق جان را گوش میکردم بدل
نور شوقم جلوها بر سینه داشت / سینه ام را از صفا آیینه داشت
آن چه روز سعید و فرخ جام بود / گوییا شادی همان ایام بود

از قضا بنشسته بودم گوشه‌    داشتم از شوق با خود توشه‌
کز قفای دل صدایی در رسید    وز محبان نیک رایی در رسید
دوستی در غایت لطف و کمال    کرد حرفی چند از این مسکین سؤال
کی حسین از ذلتم آزاد کن    گوی حرفی چند و دل را شاد کن
اولا گوی از مقام بندگی    تا چسان باید نمودن زندگی
گفتم ای جان بندگی را کارهاست    بنده را در هر قدم آزارهاست
هر که حق را بنده شد بدنام شد    در جهان رسوای خاص و عام شد
خلق را با او عداوتها بود    لیک از حقش عنایتها بود
گاه او را در طریق امتحان    پیش می آرد بلاهای گران
که بخلقش سرفرازی می‌دهد    که بلطفش دل نوازی می‌دهد
که چو آدم در بهشتش جا دهد    که بفرقش تاج کرمنا نهد
که براند از بهشتش در گناه    هست در رد و قبول آن پادشاه
که چو نوحش غرقه طوفان کند    که بلطفش معدن احسان کند
که چو داودش خلیفت می‌دهد    که ز کفارش اذیتها بود
که سلیمان وار بر خلق جهان    سازدش از روی حکمت حکمران
که کند آتش بهشتش چون خلیل    که کند همچون عثمانش قتیل
که چو یوسف که چو یعقوبش کند    که بدرد و رنج ایوبش کند

که چو موسی ید و بیضا بخشدش    که چو عیسی بر فلک جا بخشدش
که چو ختم المرسلین آردش ز زمین    شاه سازد رحمة للعالمین
که بزخم تیغ کفارش کشد    که بجان کردن ز آزارش کشد
دوستان را این نوازشها کند    بندگان را این گدازشها کند
بنده را اینها از او باید کشید    دست را زان و آرزو باید کشید
جان بباید کرد در راهش نثار    بودش در ملال و در جان خشم یار
گر بدیک ره قتلش فرمان کند    باید آنجا جان خود قربان کند
ور بفرقش اره بر آن نهد    با دو صد شادی بامرش جان دهد
ور باتش ره سوی آتش زندش    در درون بحر خون اندازدش
هم از آن آتش کند اظهار شکر    هم درون لجه باشد یار شکر
گر به بیند بد همان نیک آیدش    ور به بیند نیک صدق افزایدش
اینچنین باید طریق بندگان    عون حق بادا رفیق بندگان
گفت آن بندگی ای جان من    ای جمالت قبله ایمان من
بنده باید صاحب اخلاص بود    ذره سان از شوق حق رقاص بود
بایدش صبر و تحمل پیشه کرد    نی نباید از بلا اندیشه کرد
گر توانی اینچنین باشی بیا    ورنه میرو بر همان راه وفا
این بود قانون راه معرفت    اینچنین فرموده شاه معرفت

گفت گور و رهی دیگر مرا — کو درین معرض بتلف شو سر مرا
گرچه قدری هست لطفی نیز هست — چون توان برداشت زین درگاه دست
هم درین درگاه سر خواهم گذاشت — سر براه این غرض خواهم گذاشت
گفتم ای جان پدر این کارها — دارد از هر گوشهٔ آزارها
تو گرفتاری بجاه و مال خود — در شعم دیدهٔ احوال خود
راه درویشی کجا این فن کجا — هست درویشی و هر دم صد حجب
گفت از روی طلب کای مرد راه — کی بکار آید ترا این مال و جاه
چون در آغوش است تن رو در فناست — جمله را از جمله پوروبا جداست
با دو ماه و بدکیشی سر لی کنیم — نه همان بهر که درویشی کنیم
گفتم ای جان تا بود این نفس دون — نیست پروای غم الا هدون
دشمنی جز نفس نبود در جهان — هیچکس را نیست از مکرش امان
دست بردار از هوای نفس کمان — تا نفس در جهنم سر نگون
نفس را چون دست و پا رو کشید — پس نگاهان در عالم بر مدد رسید
این سخنها از زبانم چون شنید — بر زمین چون ماهی بسمل طپید
گفت از راه کرم ای دلنواز — باز گو تا من درین راه دراز
چون ندیدم نفس را بازم زبون — بار نشود بجاه و ذلت سر نگون
گفتم از الوان نعمتها منوش — هم از ان از اطلس و دیبا مپوش



ور زیادت نفس را محکوم ساز — دور از آن اطلس از هوس بعد و پیماز
هرچه فرماید برو فرمان او — خنجر لا حول زن بر جان او
وانکه چون فرمان بری مر نفس را — در دمت در دم کشد چون اژدها
چون خورشها برمراد آید ترا — لقمه از نعمت زیاد آید ترا
بندگی حق فراموشت شود — چون طعام شبنم نوشت شود
در لباست اطلس و اکسون بود — این لباس از بندگی بیرون بود
کی خدا را بندگی کردن توان — با چنین جاه و تنعم ای جوان
بر روش باشی نه عمرت بگذرد — ز جلی لعز کرمانت در د
پس چه خواهی کرد چندین کروفر — در قناعت آرا بای جی سر
از تنعم قلب را بس بود — چون شود کر جامه جز اطلس بود
با قناعت باش و میچور راه حق — بقدر جو کمت بود ... مق
گر نباشد طره و دستار زر — میتوان پیچید کرباسی بسر
گر نباشد مر تراهای لباس — کهنه دلقی پوش و بر دین زن اساس
گر نباشد ... بند زر — بر میان بند از طناب دیدن کمر
گر نباشد از ادیم پای پوش — بر ز نخود مستی نعلین پوش
گر نباشد فرش قالین در وثاق — بر زمین بنشین و بگذر از نفاق
گر نباشد مر ترا ابریشمین — بوریا باشد کفاف اندر زمین

گر نباشد گربه و بط و کلنگ — پادشاهان پیچ و نشیمن چون ملک
گر نباشد ناز بالش از پرست — دوش شاهان این سپار و بر روی ز سرت
گر نباشد تکیه گاه عمت متکا — بر زمین زن پا عدو بشکن تما
گر نباشد در نظر آئینه است — روی باطن را به بین در سینه است
گر لکیست نبود اندر زیر ران — جسم خود مرکب کن و بردار جان
گر نباشد شیوهای زرنگار — می توان نوشید آنرا در کنار
گر نباشد طعمهای شهد و شکر — با جوین و سرکه می آور بسر
لقمه گر شکر نباشد گو مباش — مشربه گر زر نباشد گو مباش
آفتابه گر ز زر نبود و حضور — بالف لیفی توان کردن طهور
گر نباشد حشمت زرین پس روی — روی خود از آب چشم خویش شو
ترک لذت گو و لذتها مگیر — راه لذت پوی ورد لذتها مگیر
هیچ قدر الوان نعمتها مجوی — چون بود نان و پیاز و سرکه گوی
صد هزاران لقمه چربی رنگ رنگ — زین هوسها کرده خصلت پی دو رنگ
با چنین طرز و سلوک و زهد کی — تا توان کردن خدا را بنده کی
ای برادر این همه صحبت — اینهمه باز دغرور و ز نازی صحبت
با همه مشت ذلیل و خسته — کاندرین زال جهان دل بسته ایم
ما کهیم و کیستیم و چیستیم — وندراینجا کو بود ما کیستیم

فصل

هست فرمان عبادت کار ما — تا شود لطف الهی یار ما
غیر فرمان نیست ما را اختیار — در دو عالم جمله را این است کار
هر که فرمان الهی می برد — جا فراز تخت شاهی می برد
بنده را باشد ز فرمان افتخار — هر که فرمان برد آمد کامگار
امر یزدانی بفرمان حاجت است — مرد فرمان را باحسان حاجت است
هر که نافرمانی یزدان کند — خویش را مردود شیطان کند
هر کرا طغیان و کفران شد براه — در دو عالم شد چو شیطان رو سیاه
آن عزازیلی که بود از علم عال — در فنون علم و دانش با کمال
گر نبودی با وی استکبر قرین — کی شدی مطرود و مردود و لعین
هر که از فرمان حق پیچید سر — شد چو شیطان لایق زو سقر
هر کرا باشد عمل کبر و غرور — بی شک از الطاف حق افتاد دور
دخل شیطان در دل آرد صد خطر — نیست از وی خلق را دشمن بتر
نفس و شیطان چون بهم یاور شدند — لاجرم خلقان چنین کافر شدند
مؤمنان از نفس کی وارسته اند — صد کمر بر جان ز فرمان بسته اند
مؤمنانه ای شیطان راه زن — یار ایشان لطف ذو المنن
شغل ایشان دایما فرمان بود — کار ایشان بر سر جان بود
بعد از آن از روی حرمت آنچنان — کفش ای با چشم و چراغ مؤمنان

چون مرا از خاک ره برداشتی / در میان ظلمتم نگذاشتی
لطف کن بر گو طریق مؤمنان / تا ز فیض نطق تو باشم بر آن
گفتم ای جان پدر چون طالبی / بر طریق راه دعوت راغبی
از قرار قول شاه اولیا / ساقی کوثر علی المرتضی
رهنمای شرع ختم المرسلین / قاضی محشر امیر المؤمنین
مقتدای خلق و سلطان امم / رازدار لو کشف شاه کرم
با تو گویم نکته از مؤمنی / تا از آن یابی طریق مؤمنی
بنده باید اولا ای مهربان / زیرک و بیدار بودن در جهان
هر که زیرک گشت بی تقصیر شد / وانکه بیدار است با تدبیر شد
در درون دل دو صد غم باشدش / چهره چون گل گشته و خرم باشدش
جان من در کار دنیا غم مخور / وز ندامت حسرت عالم مخور
کانکه بتواند بگرداند بلا / میتواند غم خورد در کارها
لیک غم خوردن ز ترس حق بجاست / گر غمی باشد ز تقصیر است رواست
از غم تقصیر دایم اشک ریز / توبه کن وز جناب حق گریز
در طریق فقر این غم خوردنست / با غم تقصیر شو انشا دولت
دایم از ترس خدا در گریه باش / اشک حسرت هر زمان بر چهره پاش
گر خدا ترسی شوی اهل بهشت / ور نترسی باشی از اهل کنشت

سخت در کاهیست آن کاهل مباش / طرفه قهاریست آن غافل مباش
خویش را دایم ذلیل و خوار دار / هیچ جا از کبر گردن بر میار
هر که خود را خوار گرداند عزیز / کس نگوید خاری اهل تمیز
پاک کن از کین مردم سینه را / صاف دار از بغض خلق آیینه را
هر کرا در دل بود از کینه زنگ / بدتر است از کافر چین و فرنگ
در گذر ای مؤمن از فعل حسد / تا نسوزی چون حطب جان و جسد
هر کرا باشد حسد بر دیگری / نیست آن مؤمن که باشد کافری
دیگر از دشنام مردم لب ببند / تا نیفتی از خطر در غل و بند
هر که شخصی را یکی دشنام داد / گر با مادر زنا هم با داد
ای برادر غیبت مردم مگوی / از خدا اترس و ره غیبت مپوی
غیبت خلق از زنا بدتر بود / مرد غیبت گر ز سگ بدتر بود
عیب مردم را مکن فاش و شمار / تا نباشی پای تا سر عیب و عار
هر که عیب خلق دنیا میکند / عیب صنع حق تعالی میکند
دل ز درویشی خود کم دار ریش / باش خوش از طرز درویشی خویش
زانکه درویشی است فخر مصطفی / به ز درویشی نباشد بنده را
دایما روی و ریا با مؤمنان / باید آوردن بصورت در میان
هر که با دشمن بیاد انگشت دهد / ز رجای طعن ایشان کی رهد

کم سخن باش و قوی کن همت | تا فزاید در ره دین قیمت
هر که شد همت بزرگ و کم سخن | شد چو شمع آبروی انجمن
دیگر ای مؤمن دروغ است و شکست | با خدای شیوه دور از مؤمنی است
هر که بگشاید زبان را بر دروغ | نیست اندر شمع ایمانش فروغ
چون شوی از خشم و قهر آتش فشان | داد لبستان از تن خود ای جوان
هر که خشم خویش بر خویش راند | آب بر نار عتاب حق فشاند
هم بجا موسی و هم در گفتگوی | باش دایم نرم گوی و نرم خوی
از درشتی هر که با مردم سلوک | میکند باشد ز جنس خرس و خوک
خنده بالای تبسم خوب نیست | مؤمنان را این عمل مرغوب نیست
هست حجر و ایمان خلاق فرد | کی توان در قرب خالق خنده کرد
هر چه گویی آنچنان گوی ای جوان | کاندر آن نفعی رسد با مردمان
هر که باشد گفتگویش رو بشر | جای او البته باشد در سقر
هم نباید کارها را با شتاب | کرد ای گلدسته باغ شباب
هر که را باشد شتاب اندر امور | کی بود در کار او آثار نور
حیف کردن بر کسی هیچ جا | می نباید داشتن هرگز روا
هر که را حیفی رود با کس | بر نیاید جز بحیف او را نفس
چون رسد سختی ز دور روزگار | سخت باید بود چون کوهسار

وندر آن سختی و آن رنج و علل | شاد باید بود و شیرین چون عسل
از طمع دست و زبان را بشوی | هیچ جا حرف طمع هرگز مگوی
هر کرا باشد طمع گردد ذلیل | لعنت حق بر طمع کار بخیل
دیگر از بیهوده و نفرین لب بشوی | یک سخن باش بجز نیکی مگوی
هر که بر بیچارگان نفرین کند | جای خود را در سقر تعیین کند
دیگرت با لاف باید کار کرد | هر که او زد لاف خود را خوار کرد
لاف بیمعنی کجا آید بکار | قول اهل لاف را نبود مدار
چون تکلف در روش نالایق است | بی تکلف باش در هر کار شست
هر که در کاری تکلف میکند | کار خود در دو تلف میکند
چون ز بد جایی گفتگوی بشنوی | هست نیکی باز گو ای مولوی
هر که حرف بد به نیکی باز گفت | با نبی در روز محشر راز گفت
پرده راز کسان را بر مدار | شرم دار از حضرت پروردگار
هر که راز خلق را افشا کند | در قیامت خویش را رسوا کند
دوستی میدار خالص با خدای | غیر مهرش جانب دیگر میای
هر که را شد دوستی خالص بدوست | حق همه جا همدم و همراز اوست
چون بشخصی عهد و شرطی شد ترا | بایدت کردن بآن وعده وفا
هر که نبایشد عهد و پیمانش خلاف | کافر است و نیست مؤمن بی گزاف

باش با اهل یقین آمیزکار — مهربانی کن با هل روزگار
هر که باشد مهربان و بارکش — در دو عالم حال او خوب و خوش
گردن از فرمان ایزد بر متاب — هر چه آید بر سرت میدان صواب
هر چه آید پیش تو راضی باش از آن — گر جفا گر جور گر رنج گران
بر خلاف حرص و رای خویش باش — دشمن نفس و هوای خویش باش
هر کرا دل شد مخالف با هوا — جان او آمد موافق با خدا
وانچه آن ناید بکارت ای جوان — اندر آن استادنت نیکو مران
هر چه آن ناید بکار هیچکس — مهر و حرص دین دون تو بس
گر کنی بر زیر دستان سختی — نیست زین معیوب تر بدبختی
هر که سختی میکند بر زیردست — می شود در پای فیل مست پست
یاور دین باش و یار مؤمنان — تا توانی کرد کار مؤمنان
هر که او را یاوری با دین بود — هر دمش از مؤمنان تحسین بود
چون ستاید کس ترا از جا مرو — ور خوشامد بشنوی از پا مرو
گر نشد نیکو بتعریف کسان — خود بباید نیک بود ای نوجوان
ظلم و بیدادی مکن در هیچ باب — یاد کن از قاضی روز حساب
لعنت حق ظالمان را شامل است — ای خوش آن شایسته کو عادل است
چون کنی پیوستگی با مردمان — سخت است گردن بر ایشان گردنان



هر که با هم پیلکان سختی کند — کار خود را رو به بدبختی کند
چون تهی دستی چه زنی لاف ای رفیق — این همه دست تهی را لاف چیست
هر چه داری صرف میکن وانچه نیست — در پی تشویش او هرگز مایست
نیکخواه مؤمنان باید شدن — یاور درمندگان باید شدن
هر که باشد با ضعیفان نیکخواه — باشد از درمندگی اندر پناه
گر چه رنج و زحمت شد بسی — رو مکن هرگز شکایت با کسی
در بلا و محنت و رنج و غم — کی توان کردن شکایت از خدا
گر کسی نیکی به بینی شکر او — در میان خلق عالم باز گو
ور بدی بینی ز کس عیبش بپوش — در پی افشای کار بد مکوش
مؤمنی چون از گناهی عذر جست — عفو کن تقصیر او را در نخست
پس نصیحت ده بگیر از حال او — تا ز پندت به شود احوال او
ای برادر عذر مردم در پذیر — گر کسی جرمی کند بروی مگیر
هر که تقصیر کسی را عفو کرد — عفو شد تقصیرش از خلاق فرد
هم گمان بد مبر بر هیچ کس — زانکه بد ظن کافر صرف است و بس
هر که بر مردم گمان بد برد — کفر و ظلم و جهل را از حد برد
از بدی بر هیچکس تهمت منه — کین عمل بدتر بود از جمله شر
هر که یک تهمت به بندد بر کسی — سوزد اندر نار دوزخ چون خسی

هر که او را دامن از بد پاک شد / رتبه‌اش بالاتر از افلاک شد
پاک چشم و پاک دامن پاک دل / کی شود در عرصهٔ محشر خجل
دوستدار خلق شو بهر خدا / هم بکش بهر خدا از خلق پا
زانکه بعضی دوستدار رازقند / فرقهٔ ضد و عدوی خالقند
آنچنان میزی که اندر هیچ جا / کس نترسد از تو در خوف و رجا
چونکه مردم ایمنند از کار تو / رحمت داور بشد یار تو
ایمن دار از فعل خود همسایه را / کن قوی از بندگی سرمایه را
چون شود همسایه از کار تو ایمن / بر سر پل میروی بار تو ایمن
عیب خود را بین و عذر خویش خواه / عیب مردم را مبین ای مرد راه
گر تو عیب خویش بینی ای پسر / عیب خلقت کی نماید در نظر
پای محکم کن براه خویشتن / باش مشغول گناه خویشتن
با گناه مردمانت کار نیست / هیچکس مثل از تو سنگین بار نیست
باش دایم همنشین مؤمنان / نور حق بین در جبین مؤمنان
هر کرا با مؤمنان صحبت بود / جای او در روضهٔ جنت بود
مستحقان را بچیزی دستگیر / اهل دنیا را بعزت پست گیر
هر که باشد دستگیر مستحق / دست او گیرد بلطف خویش حق
باش دایم آشکارا و نهان / با یتیمان دوستدار و مهربان



با یتیمان هر که شد دوستدار / دوستی کرده است با پروردگار
باش اندر رنج و راحت یار خلق / سازمیده در محبت کار خلق
آنچنان میزی که در خوف و رجا / خلق آساید بتو امیدها
باش مشغول خدا در مو بموست / یکنفس غافل مشو از ذکر دوست
کاندر آن گر یاد حق غافل شوی / گر بمیری در سقر خجل شوی
از بخیلی درگذر ای نیک رای / زانکه اهل بخل دورند از خدای
بخل ورزان ناامیدند از کرم / رحم کرد اهل سخاوت را رحیم
ور کند با تو بخیلی ناکسی / صبر کن تا منفعت یابی بسر
همت اندر شیوهٔ اهل سلوک / نان اهل بخل همچون لحم خوک
باش قانع در جمیع عمر خویش / زانکه از حرص نگردد رزق بیش
هر که باشد با قناعت در جهان / از بلای حرص باشد در امان
جامه را دایم سپید و پاک پوش / هیچ در زینت و الوان مکوش
فخر مردم نه برنگ جامه است / فخر مردان در ریاضت نامه است
با تواضع آمد و شد می‌نمای / هر زمانی در تواضع می‌فزای
هر کرا باشد تواضع با کسان / وارهد از طعن و ظلم ناکسان
نیت خود پاک کن در کارها / زانکه بد نیت کشد آزارها
هر کرا نیت بکاری پاک شد / جای او بالای هفت افلاک شد

نیک کن کردار خود را ای جوان / روز نیک انگار او را نهان
هرکرا کردار نکو می‌شود / روز بخت و وصل نیکو می‌شود
هرچه آری در نظر خارش مبین / زانکه کج بین است مرد خاربین
هرچه می‌بینی ببینش زاعتبار / خوار نتوان داشت صنع کردگار
از سر اندیشه خاموشی گزین / زانکه پرگویی بد است ای مرد دین
هر که از اندیشه خاموشی گزید / هیچ جا در گفتگو خواری ندید
وانچه گویی از سر اندیشه گوی / راه بی اندیشه را هرگز مپوی
هر که در کاری بود اندیشه‌اش / بر سر خیر است کار و پیشه‌اش
نیک سودا باش در هر کار و بار / وز ضرر مردم را بمرد خود مدار
هر که با مردم نسودا نیک کرد / زن از آن بهتر بود کاین نیست مرد
سودخوار آنرا نباید دوست داشت / هم نباید خویش تخم سود کاشت
هر که باشد سودخور را دوستدار / همچو او باشد در قعر نار
وام دار خویش را محکم مگیر / چون به میری عاجزش در دم بگیر
هر که او در کاسه گیرد دست کس / بر نیارد از خوشی یکدم نفس
آنچنان میرسی کرد دلیل و زینهار / خلق از خلقت شوند بیدار و ار
هر کرا پاکیزه خلق شد روشش / وارهید از طعن قوم بدمنش
حلم را با بردباری یار کن / در حلیم نرمی بسیار کن

هر که او

هر که او با حلم باشد در طریق / در عمل با انبیا باشد رفیق
صبر کن چون با عزت آمیختی / در طبیعت رنگ نیکی ریختی
گر شود فوت از تو چیزی شکر گوی / در بلاها راه ناشکری مپوی
هر که ناشکری کند در واردات / نبودش از دوزخ حرمان نجات
ور ترا باشد قصوری در معاش / صبر پیشه کن ناشکر هرگز مباش
تا بکن نیکو و هر انکو صالح است / صبر ابواب فرج را فاتح است
دایما می‌باش با خود در نشاط / چون بباید رفت ازین کهنه رباط
دایم از یاد خدا خشنود باش / در عبادت بنده معبود باش
هم بهر چه اسپ نتوان داشتن / مثل نیکی باغ و مال و جاه و زن
هر که نومید است تا بیها دردمند / دار امید از خدای ارجمند
باش فرمان معلم را مطیع / تا کند دو پایه قدرت رفیع
هر که فرمان معلم می‌برد / شربت از جام سعادت میخورد
مرد دانا را مشو آموزگار / هم ز نادان کمتری آموز کار
هر که نادان را معلم می‌شود / از فعال خویش نادم می‌شود
از برای انکه خیری بشنوی / بایدت با اهل حق همدم شوی
هر که هم مجلس بدرویشان شود / در طریقت پاک چون ایشان شود
چون ز اکسیر ز خضر مر ترا / با خدا انداز کارش ای رفیق

[illegible]

تا خدا پیوسته اندر وی دار تو
شاد و سازد خاطر ناشاد تو

دیگر از فعل عداوت در گذر
کین نباشد پیشه اهل هنر

هرکرا با خلق باشد دشمنی
دور باشد از صفات مؤمنی

دیگر از دزدی بری کن پشت را
تا نخایی از ندامت دست را

هرکه دزد مال مردم می‌شود
در بیابان فنا گم می‌شود

از تکبر دست بردار ای پسر
تا چو شیطان جان نری در سقر

هست اهل کبر را عزت حرام
باشد اندر تیه خواری شان مقام

دست از فعل خیانت دور دار
بعد از آن امید خلد و حور دار

هرکرا باشد خیانت ذره
نیست از فیض بهشتش بهره

حرص را از سینه خود دور کن
چشم آز و آرزو را کور کن

هرکرا باشد دلی پر حرص و آز
کو درون گور غم میکند

ترک شهوت کن که زین فعل تباه
روز اعمالت شود چون نامه سیه

هرکه شد شهوت پرست اندر حرام
خارج است از حرم انس ایمقام

دیگر از ناجنس خود را دور دار
خاطر از یاران بد منفور دار

کانکه با ناجنس صحبت شد باش
هر زمان صد رنج و زحمت بایدش

دیگر اندر راه دین کاهل مباش
کاهلی شو پیش ازین جاهل مباش

هرکه باشد کاهل اطوار او
هیچ امیدی مدار از کار او

هرکرا

هرکسی را دور از نظر هرگز مدار
زانکه بر عمر و نفس نبود مدار

هرکه مرگش در نظر باشد مدام
کی تواند تقصیر ای غلام کرد

بی ریا میکن عمل ای مرد راه
زانکه کار با ریا باشد تباه

هرکرا باشد ریا اندر عمل
کی بود مؤمن بود گرد دغل

دیگر از آزار مردم دور باش
در کم آزاری مثال حور باش

هرکه آزار دل مردم کند
خویش را در چاه ذلت گم کند

تلخ گویی و ترش رویی مکن
در سخن با خلق بدگویی مکن

هرکه باشد تلخ گوی و ترش روی
روی سگ بین و مبین دیدار او

دیگر از خدمت مگردان روی خود
زین عمل چون مشک گردان بوی خود

هرکه خدمت را شعار خویش کرد
گو نکو میرو که کار خویش کرد

هرگز از تعظیم مهمان رو مپیچ
هم مرنجان خاطر مهمان بهیچ

میهمان را هرکه عزت میکند
جای خود در صدر جنت میکند

با خدا دایم توکل راست دار
سر از آن درگاه هرگز بر مدار

با خدا هرکس توکل میکند
نخل رزقش هر نفس گل میکند

از پی روزی جگر سوزی مکن
سعی چندین در پی روزی مکن

کانکه جان داد و پستان هم میدهد
رازق است و بهر لطفش میدهد

با منافق همنشین هرگز مباش
همنشین ضد دین هرگز مباش

هر که باشد با منافق همنشین — داد از کف جان و هم ایمان و دین
گر بمیرد دشمنت خوشدل مشو — چون تو هم از بهر مرگی در گرو
هر که در مرگ عدو شادی کند — بر تن خود ظلم و بیدادی کند
لهو و بازی سر مکن با نیک و بد — تا نگردی در نظرها خوار و رد
هر که با خوردان کند بازی و لهو — خویش را در خاری اندازد ز سهو
زهد و تقوی را شعار خویش کن — مهر مولا را مدار خویش کن
دین بی تقوی است سقفی بی اساس — ای رفیق از غیر مهر حق هراس
طالب دنیای دون بودن خطاست — دوستی آن سر تقصیرهاست
طالبان دهر از سگ کمترند — طالبان دین انیس داورند
ترک هستی گوی و شو واصل بدو — زانکه راه هستی تا کوی اوست
هر که از هستی جدایی می کند — با خداوند آشنایی میکند
اهل خیر چون به بینی در طریق — باش اندر پی روی او ای رفیق
مومنان را پیروی میکن بفعل — با خلایق نیکویی میکن بفعل
آنچنان میکن عمل در روز کار — تا که بعد از تو در آید در مدار
مقتدا داند ترا در کارها — رحمت حق بر چنین اطوار هم
اهل خیر این کارها میکرده اند — تا ز میدان گوی طاعت برده اند
کار ما خود سر بسر عصیان شده — مایه او تا تمام خیر او …

نیست ما را



نیست ما را غیر عصیان هیچ کار — هم مگر خود عفو پا زد کردگار
ای خداوند کریم مهربان — وی نگهدارنده کون پیر و جوان
داد از نفس کنه فرمای ما — گر ز ما طاعت نخواهی وای ما
هم بحق انبیا و اولیا — هم بپاس آن امامان هدا
هم بحق چارده معصوم پاک — هم بسوز سینهای دردناک
هم بنور آیه و ز نور الرحیم — هم بانجیل و بفرقان الکریم
هم بحق و حرمت اهل نجات — هم بحق عارفان کنه ذات
هم بحق حرمت مردان راه — هم بحق صدق یگانگان شاه
هم بحق طاعت مردان دین — هم بحق ذکر اصحاب یقین
هم باعزاز نکوکاران تو — هم بدلداری دلداران تو
هم بزاری و دعای اهل راز — هم بحق ذکر و اوراد نماز
هم بحق روزه اهل یقین — هم باعزاز زکوة اهل دین
هم بحق کعبه خاصان تو — هم براه صاحب اخلاصان تو
رحم کن بر دل بریان ما — لطف کن بر دیده گریان ما
ای کریم از جرم بدکاران بگوی — بندگی از ما تبه کاران مجوی
کار ما جز جرم و عصیان هیچ نیست — وز تو ما را جز لطف و احسان هیچ نیست
تو همه عفوی و ما یکسر گناه — عفو کن از لطف خود ای پادشاه

گر ببخشی جرم مشت عاصیان / نیست نقصان زر ترا ای مستعان

نامه خود کرده ایم از بد سیاه / خود بشوی از ابر رحمت ای اله

ما بدیم و از بدان هم بدتریم / در دو کون ای رب ز شیطان ردتریم

گر خطاکاریم و اگر بدکار توایم / هر چه هستیم ای خداوند از توایم

گر ترا ابر ما نباشد رحمتی / پس که از ما رفع سازد علتی

خود تو ما را فریادرس ای دادرس / چون تو باشی دادرس ما را تو بس

نیست ما را جز تو کس ای کردگار / هم شفاعتخواه و هم آمرزگار

عفو کن از جود خود تقصیر ما / خود بگذر از لطف خود تدبیر ما

نیست ما را جز در تو از کس امید / دایما لرزیم از قهرت چو بید

کردگارا خود مکن نومیدمان / خود بپوشان خلعت جاویدمان

ای تو عالم را بحرمت نور دین
عفو فرما از کرم جرم حسین

## فی غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای صفاتت مایه ایمان و رزق جان ما / شکر وحدت در عقیدت مایه ایمان ما

ای بنامت افتتاح باب گنج معرفت / وی بذکرت مشحون دیباجه دیوان ما

ای ز توحید صفاتت مشتمل بر عین ذات / در ظهورت مانده عاجز دیده اعیان ما

ای بحکمت صانع اشیا و اشیا در مثل / شاهد ذاتت تو و در چشم مژگان ما

کنه ذاتت تو عالی قیمت و در از عجز / در کسادی خاک بر سرمایه دکان ما

قصد حمدت چون کند طبعم که مردم از قصور / در خطر افتاده صد ره خاطر حیران ما

ای ز قدرت مخترع ابداع عالم را و هست / ننگ وصف اختراع طبع سرگردان ما

ملک حمدت دور از تدبیر رفعت در طریق / گام اول مانده از رنجت و برهان ما

معرفت ما نیست در ذاتت ره و در لحظ / گشته ملزم صد ره اندر عاجزی عرفان ما

ای حسین از جرات اندیشه باز آی و مکن
بیش ازین گفتار را سرمایه خذلان ما

ای نام تو دیباچه انشای کتبها / هر اسم که شد همه باشی تو مسما

هر جا که کلامیست اشارت بتو باشد / وانگاه نشد تکیه سخن ز[illegible]

ای در صفت ذات تو حیران همه عالم / وز کنه کمال تو مقصر دل دانا

در جمله اکوان جهان جز تو نه بینم / چند انکه نظر میفکنم مخفی و پیدا

هر ذره که با بهره ز ذات تو بود نیست / در بحر و بر و کون و مکان ساحل و دریا

ای اهل زمان جمله بحیرت ز جمالت / ثانی نبود حسن ترا جز تو بهر جا

ای صانع مصنوع دو عالم همگی تو / یک امر تو شد باعث خلقت همه اشیا

قیوم حکیمی خداوند علیمی / دانند همه ز جهان قادر یکتا

ای پادشهان جمله ز امر تو بفرمان — وی خیمهٔ افلاک ز تقدیر تو بر پا
چشم از کرم و لطف تو داریم بمحشر — در وقت چه ما بکنی رانده و رسوا

یارب کرمی کن که حسین از ره احسان
چون زود رمی نیست بجز لطف تو او را

تا ثبت شد بدفتر عشق تو نام ما — دیباچهٔ کتاب وفا شد کلام ما
زان دم که پرتو تو جهان را فرو گرفت — شد شمع شمسای عرصهٔ وحدت مقام ما
تا دم حمد شکر تو گسترد طبع صاف — شد شاهباز بیشهٔ توفیق رام ما
تا شکر نعمت تو براندیم بر زبان — شیرین نشد ز لذت آن شکر کام ما
تا بندگی و وصف تو کردیم شد بفخر — اقبال و بخت و دولت و عزت غلام ما
صیاد غیب در دریای معرفت — گیرد بدام صید حقایق ز دام ما
ذکر تو گر نظام ندادی بیاد دل — از سهو فی نسق شده بودی نظام ما
رز خلوت جلال تو مخالق مرفقت — زاندیشهٔ صفات تو تا فکر خام ما

بر روح حسین تازه شد از بوی زندگی
تا یافت عطر حمد ترا در مشام ما

ای خلق تو مقصد صنعت آله را — وی اعتماد و دولت سود و هر پادشاه را
ای داوری که حکم قضا بشد ز طبع تو — افکنده بر زمین اطاعت کلاه را
ای مهتری که در دو جهان از جلال قدر — فخر تو فخر گشته خداوند جبار را

ناطو

تا طلعت تو دست صباحت علم نکرد — بیهوده شق نشد جگر از شرم ماه را
نور ضمیرت ار نکند احقاق حق جابهین — عرض حل کند ز شغل شهادت گواه را
وار زنده آستان جناب رفیع تو — رنگی که هست نزد زمرد [illegible] را
شاهی که پرتو لای تو در بارگاه حق — مرتد کنند منظر اکره صبحگاه را
شرع تو تا هدایت امت نکرد کس — نگشند از طریق یقین اشتباه را
گر منطق تو حکم شفاعت نکرد آه — آمرزش از خدای نبودی گناه را

از خصمی زمانه حسین ارچه عاجز است
امّا بر آستان تو جوید پناه را

ای جان جهان مهر تو از فطرت دنیا — گردیده مخمر بگل طینت اشیا
خالی ز وجود نبود در اکوان حقیقت — یک ذره نبود و نبود در همه ماوا
چون خلق تو شد باعث تکوین طبیعی — در حرم تو از دخل اعدا و احبا
گر قصد اقامت بجوار تو نباشد — بیکار کند مصلی و مصلا
تا فیض قبول تو نباشد ز ازل می — اسمی نشود معتبر از فضل مسما
در کون طریقت بحقیقت همه عالم — چون فانی محضند چه اعلا و چه ادنا
ای شیشهٔ دل از سنگ حوادث شده ایمن — چون دور نباشد خطر از گنبد مینا
نوری اگر از مشرق عرفان دهد است — منسوب تو باشد بحقیقت ید بیضا
هر جا حسن [illegible] ز کرم رحم کند دوست — نبود عجب این مکرمت از حسن خسینا

تا کرده ام بیاد تو روشن ضمیر را　　انوار طلعت آمده شمس منیر را
زانم که لب بمدح تو بگشود نطق جان　　بر عرش برده همت طبعم سریر را
گر مدحت تو بر دل قایل غلو کند　　عاجز کند ز شغل رقم صد دبیر را
در معرض سخن تو هنگام مسئلت　　طفل ره طلب کند اوهام پیر را
خشم تو گر خطور کند در ضمیر خصم　　چون ابر غرق شعله کند زمهریر را
شاهی که گاه مژده فتحت ز اوج عرش　　زر ریز کرده خازن قدرت بشیر را
چون حشمت تو حکم امارت بکف گرفت　　معزول ساخت لشکر نصرت امیر را
تا باده غنای تو افروخت بزم فکر　　سرشار کرد نشأه همت فقیر را
آن خسته خاطرم که کلامم ز شوق تو　　در کام عندلیب بود زو صفیر را

تا فیض مدحت تو نه پیوند دل حسین
کی دلنشین کند سخن دلپذیر را

شد تا به نور رخت روشن خاطر ما　　چشم رحمت شده از عرش کرم ناظر ما
تا بتمدیح تو اظهار معانی کردیم　　نغمه اعجاز کند ناطقه ساحر ما
خلعت وصف تو تا زینت خاطر کردیم　　طعنه بر اطلس فردوس زند ظاهر ما
تا حضور سخن از مدح تو شد روزی دل　　حارث بخیه کند حافظی حاضر ما
شکر عقل بما موری ما فخر کند　　تا به پهناوری آید تو شد آمر ما
تا باوصاف تو خورسندی خاطر هستیم　　منت ... از را علا نکند [illegible]

شاهان

جان نثارم یا علی　　مددی ندارم یا علی　　مدد
اید آستانی　　وندارم رهبری　　یا حق فلک ... یا علی

شاها چون تو جستیم زالطاف کلام　　زانسبب بلطف تو توفیق بود شاکر ما
خانه دل ز صفات تو چنان شد که زفرط　　طعنه بر خانه کعبه زند زایر ما

تا بود نغمه سرا دایره نطق حسین
مرکز وصف تو جوید لطلب دایر ما

چون بنظر در آورم جلوه حسن یار را　　سرمه چشم و جان کند دیده داغدار را
انجمن وفای تو گلشن قدس در صفا　　عهد تو گر ادا شود خاطر دلفگار را
طایر فیض پر زند بر سر شاخ آرزو　　تا که هوای عیش شد جان امیدوار را
از پی شوق دل خوشم چون بودم که در دلم　　مستی غم فزون شود گر شکنم خمار را
عطر نسیم زلف او گر بمشام دل رسد　　خاک ره صبا کند رایحه تتار را
کس نکند ز بیخودی کسب ورع ز محتسب　　یا دل تو گر کند نشأه فشان عقار را

خاک ره تو گر شود باعث نور چشم جان
مرشد دیده ها کند دیده حسین زار را

ای مردم از نبود ای تو شور دگر در سرم　　وز غمزه مژگان تو بر دل دو صد نشترم
از نار عشق سینه ام مانند کانون مشتعل　　بسیار میسوزد جگر از سوز این اخگرم
کوی که در ملک وفا از خود ندارم بهتری　　هرگز نیابد این چنین از چون تو یاوری
در آن و جلت فارغم ای حاسد از تعظیم تو　　تا کی بر آید عجب از کثرت لشکرم
در راه عشقت چون قلم بر سر روم وانگهی　　باید نوشتن از غمش [illegible]

دل مده تا هر زمان از سر دغم میبرد جان    افسوس کار خرا و فتاد این مهره در ششدر مرا
در آتش هجران تو چند انگه جان افروختم    جز دود دل حاصل نشد عطری ازین مجمر مرا

کام حسین اندر طلب تا بر نیاید بی سبب
حاشا که رو گردان شود دل از در دلبر مرا

کسی که از سر همت نباخت جان اینجا    نشد برنده کی عشق جاودان اینجا
دکان زهد فروش مچین برو زاهد    که جنس رزق ندارد بجز زیان اینجا
زبان حادثه بر بزم عاشقان مپسند    که زیب چهره گلشن بود خزان اینجا
بقدر عقل تفاخر مکن که این اجناس    فتاده پست تر از خاک آستان اینجا
منخرند محبان یار جز غم و درد    بجان خویش طبیبا مچین دکان اینجا
ز رزق شبهه تهی کن وجود و قانع باش    که زندگی نتوان کرد ز آب و نان اینجا
ز باغ دهر تمتع مجو بجز گل داغ    که برگ عیش ندارد گلستان اینجا

حسین ترک فسون کن به ستیاری شوق
که دست برد نباشد بد آستان اینجا

ای برده لطف از دلبر هر لحظه عنایتها    وی نطق ترا هر دم از دوست شکایتها
تا آیت وحدت را تفسیر نمیدانی    علمی نکنی حاصل از دانش آیتها
اقرار بعجز کن و انکار طلب منشین    تا چند توان کردن تقریر حکایتها
آغاز بدیهیها نسبت بتحیر کن    حقا که همین باشد انجام نهایتها



از بسکه جهان پر شد از دولت توحیدش    یاری نتوان دیدن در جمله ولایتها
گر عین عنایت را از خلق بپوشانی    از دوست نشوی مردم شایان عنایتها

تا چند حسین احراز ظلمت و گمراهی
چون یافته از حق توفیق هدایتها

نفور شد ز محبت چه شد حبیب مرا    جهور نیست ندانم چه شد شکیب مرا
خبر دهید ز مرگم بدوستان که بمانی    دو مضاعف حسرت نشود طبیب مرا
بسحر چشم مده رخصت کرشمه و ناز    که نیم عشوه کفایت بود فریب مرا
اسیر شیوه کفر چنین حبیب شوم    که رشک سبحه زاهد کند صلیب مرا
ز قرب صحبت دل عمر ره مکن ای غم    که زینت روی میسر نکرد غریب مرا
چگونه نعمت حسرت طلب کنم که قضا    ز خوان رنج مقدر کند نصیب مرا
مگوی بی گل رویش ز فیض گلشن قدس    که میل باغ جنان نیست عندلیب مرا
بسوز جزو جود گر روی مکتب عشق    که درس عقل نباشد سبق ادیب مرا

حسین ترک نکن کوی حبیب باش و مترس
که نیست میل عند و غضب رقیب مرا

دهی ز انعامت دو عالم را نوا اندر نوا    وی ز الطافت دل او جان را عطا اندر عطا
منت ایزد را که هر ساعت محبت میرسد    خانه دل را ز انوار صفا اندر صفا
یک نفس ای جان قدم بر چشم بینورم گذار    تا زمین مقدمت یابد ضیا اندر ضیا

عاجزم در آتش هجران و جز وصل تو نیست … درد بیدرمان هجران را دوا اندر دوا
رحم کن یکره بنظر بر چشم گریانم فلکن … بین چه باران میریزد از عشقت بکا اندر بکا
از نوای بیرحم سنگین دل جفاها کی کند … وز من دلخسته ناید جز وفا اندر وفا
گفت در عشق از نشاط نیها چه ای زاری حسین
رنگ زرد و اشک سرخم شد گوا اندر گوا

زاهدا تا چند تزویر و ریا اندر ریا … خرقه بگذار و بینداز این ردا اندر ردا
ای برادر مرد کن بر طبق اعمالش دهند … هرچه خواهی کرد آن یابی جزا اندر جزا
چشم از عیب کسان بر دوز و غمازی مکن … تا نیاید جور دست مردم قفا اندر قفا
هر که شد بوریلی آزار مردم پیشه‌اش … جان او باشد گرفتار عنا اندر عنا
خلق نیکو پیشه کن تا شامل حالت شود … از زبان مردم عالم دعا اندر دعا
زاب حیوان زندگی نبود کسی را ای عزیز … فانی مطلق شو ار خواهی بقا اندر بقا
بندهٔ فرمان و شرع احمدی شو ای حسین
نهی بگذار و بهر شی ده رضا اندر رضا

وصل جانان بایدش و حسن جانان چرا … لاف دین داری و بر معصیت اقدام چرا
شهر تو فیق نما یا من تو جوینده خضر … چون نیابی یقین از ره این بحث اوهام چرا
کفر است و رنگ از روش اهل طریق … مرده را ز طلب غفلت و آرام چرا
چون جفای تو بود خواسته خضر تو … غنچه خاطر شدن از رفته ایام چرا

نفی است و طلب کاری اسباب خطاست … لاف ناکامی و آنگه طلب کام چرا
باعث قیمت یاقوت بود چون آتش … خاص را دغدغه از دشمنی عام چرا
نبود شرط وفا شکوه ز معشوق حسین
چون مراد تو میسر شود ابرام چرا

دل شکسته بوصل آن نگار کجا … محال دغدغه ما کجا و یار کجا
خدای در دل و ما خسته در طلب هیهات … مقام مرکز مقصد کجا مدار کجا
دلم ز بینش حق و جسم همدم باطل … جلای دیده بینش کجا غبار کجا
دلیل شهرت جان میشود عداوت جسم … به بین مضرت آتش کجا عیار کجا
چرا مذمت منصور میکنی زاهد … جنون شور محبت کجا و دار کجا
ز نعل طره آنمه بباد رفت اسلام … شمیم عنبر زلفش کجا تتار کجا
بخاک ره گذرش دلی که شد خود بست … به بین ز خویش گذشتن کجا گذار کجا
وصال دوست میسر نمیشود کس را … صفای چهره آن گل کجا و خار کجا
حسین نسبت شعرت باهل طبع خطاست
فضای روضهٔ جنت کجا بهار کجا

ای ذره ز خاک درت نور دیده‌ها … یک صنع از صنایع تو آفریده‌ها
در وحدت تو راه نیابند زین جهت … در گوشهٔ صوامع کثرت خزیده‌ها
فیض وصال دوست کی آرزو کنند … از باغ صدق میوهٔ عرفان نچیده‌ها

خود را شناس تا شناسی خدا را / با حق چنان رسند که خود نارسیده‌ها
رو راستی گزین که تیر بر جگر خورند / کج مج طبیعتان بصد بو خمیده‌ها
با خود میا اگر سر ما داری ای اخی / کین مسکن است منزل در خون طپیده‌ها
اسم حسین اگر متمم قرین شود
گردد رفیق مجلس دل آرمیده‌ها

رفتم و بردم از درت ننگ وجود زار را / مردم و بستم از رخت دیده اشکبار را
ترک حیات کرده‌ام و دست ز دم مدار / بر محک بقا زدم نقد فنا عیار را
از غلبات شدت هجر رخ ستمگری / بحر محیط چشم ز اشک بدم کنار را
شدت غم بغایتی کرده دل مرا زبون / کز غم دل گسسته جان رشتهٔ اختیار را
از غم هجر سالها شد که حسین خسته دل
بسته ز خواب دیده را برده ز دل قرار را

از ستم سیاه غم مشتعلم هلاک را / رحیم از جفای تن فرقت جان پاک را
گنده دو دیده‌ام شد شکیب کشند / غرق محیط خون کنم عرصهٔ شک خاک را
نیست مکان بخیهٔ زخم دل مرا مگر / سوزن غم رفو کند سینهٔ چاک چاک را
فیض شراب معنوی مست جان کج دل دهد / تشنهٔ می کجا بود زاهد طبع تاک را
از نفس حسین شد سوخته نوک خامه‌ام
بسکه کشید از جگر شعلهٔ سوزناک را

در جهاد ازلی آن یل فرخنده غزا / که یکی ز غش همت خود گشت جدا
بر فکند از نظر همت خود پردهٔ خوف / رفع کرد از قدم مطلب خود سنگ رجا
در گذشت از خضر مغلطهٔ حرف و هوس / گشت عریان ز لباس خطر فکر و هوا
بر شکست از قدم پیعت نسناسی من / بر پرید از قفس عقدهٔ وسواسی ما
تیغ لا بر سر النفس زد و ز آفاق گذشت / نقد الا بدر آورد ز گنجینهٔ لا
کرد جان وقف تمنای وفای صنمی / فارغ آمد ز غم و وسوسهٔ هر دو سرا
این مرتبت که نمودم اگرش هست مقام / واندرین عهد که گفتم اگرش هست وفا
شهسواریست که در فهم ندارد همدوش / پهلوانیست که در عرصه ندارد همتا
ای حسین از طلب جان بقا خواهی کرد
بر برار ز دم پرستاری این جسم فنا

تا شد از مجلس دل صحبت دلدار جدا / گل جدا میخلدم در جگر و خار جدا
خون شود موج زند زهرابه نارگند / دل جدا دیده جدا غیر جدا یار جدا
طور ما نا شده روشن دلم از عشق که است / آتش شوق جدا جلوهٔ دیدار جدا
برو و قطع کن و دور نمو ریشهٔ مکر / سر جدا پای جدا ننگ جدا عار جدا
سر بپا افکن و سردار شو ای یار که است / قرب جدا پوش جدا رفعت دستار جدا
خشم و زهد و هوس و نفس مرا رهزنند / سگ جدا گربه جدا مور جدا مار جدا
آب گردن دل خستهٔ مسکین حسین / عشق آن یار جدا خجلت اطوار جدا

این فال را جهت مهر آید

ای نور چشم و منبع انوار مرحبا / وی ماه حسن و پیش ابصار مرحبا
نادیده طلعت تو بتعریف عاشقان / گوییم از صباحت دیدار مرحبا
در لوح سینه مهر رخت ثبت کرده‌ایم / ای انتخاب مصحف اخبار مرحبا
یکلحظه نیست مهر تو از سینه منخلع / ای جای کرده در دل افکار مرحبا
زانم که رنگ فطرت مخلوق بخشد / کردیم بر وفای تو اقرار مرحبا
دل می‌بری و روی نهان میکنی ز دل / احسنت ای پریوش عیار مرحبا
بردی حسین برنگ ز مرآت شاعری
زین صدق قول و لذت گفتار مرحبا

چو نیست الفت خاطر هر روز کار مرا / چه دلخوشی است ز بودن درین دیار مرا
شدی که مقام عریر بنده عزت من / که مور ریشه لقب کرده خاک راه مرا
برای بوختم احتیاج اخگر نیست / که داده منصب خاکستری شرار مرا
حریف بحر کران نیست همتم ز چه روی / کشیده در کنف خویش این حصار مرا
ز عقد خویش نعوذ به پای رتبه من / جهان شکست دهند از چه رهگذار مرا
کناره جستن ازین انجمن فریضه شده است / ز جور شدت ابنای روزگار مرا
بنوشدارو صحت علاج من مکنید / که با شراب اجل زین دو است عار مرا
لب سخن زده تبخال از کلام حسین
ز بسکه از تب عشق تو دیده زار مرا



ای با امام هوست اقتدا / چون ثبوت فرض حقایق ادا
تا بود مطلب و خواهش بود / طاعت و ورد تو بکلی هبا
تا ز دعا بوی ریا آیدت / کی رود راه اجابت دعا
باده عشقت نرسد در مذاق / تا بود نشئه حرص و هوا
تا بود جسم دل و جان هنوز / نیست ترا صدق براه وفا
زود گند شهرت پرکار نکی / هر که درین بحر نگردد آشنا
تا نخوری نشئه وحدت حسین
نقد میسر تو بود ناروا

اگر کنم بوفای تو تازه پیمان را / مقیم بتکده سازم چراغ ایمان را
شعاع حسن تو گر منع تاب زلف کند / کنند متابع اسلام کافرستان را
ز رخ چو زلف تو برقع کشد تواند کرد / بصبح وصل بدل شامگاه هجران را
اگر بجای گهر روم نیاید آب در چشمت / چه غم ز رونق یعقوب ماه کنعان را
کمند طبع مرا آنقدر رسایی نیست / که صید نطق کند دلو آب حیوان را
وگرنه در ره معنی بره کان هوس / بهیچ نکته همید ادمی دو صد جان را
مباش با کن ویرانه خیال حسین
بیا خراب مکن این بارگاه حرمان را
آنم که دل ز فکرم مسکن شده صد غم را / وز تیرگی بچشم ظلمت زده عالم را

در خاطر چو اگر فرزندی من بودی   هرگز نشدی قابل زوجیت آدم را
پیغام مرا ار که سوی تو رهی باشد   از طالع من رونیست در کوی تو محرم را
آن غمزه و اادوم کز نوری من گردون   افروخته بهر کنجی صدرایت ماتم را

از کینت عاشور تا کشت حسین ام
افکند ز شهرت القاب محرم را

مپندار ز پیش نظر چشم دلم روی ترا   حلقهٔ دیده کند بچش گیسوی ترا
گر حبل رشتهٔ جان را کشد از تار حیات   نکشد از کف دل طرهٔ دلجوی ترا
مشک با خاک سیه صیغهٔ وحدت گوید   گر برد نجمه صبا سوی ختا بوی ترا
طبع دلال محبت چه کند نرخ تمام   بدو عالم ننهد قیمت یکموی ترا
پشت بر قبله کند منکر محراب شود   زاهد ار در نگرد جلوهٔ ابروی ترا
عشق آنم چو کند گاه ربایی زاهد   قدر کاهی ننهد سبزهٔ خودروی ترا

برو ای ماه که رخسار معشوق حسین
برود از شست صفا قوت بازوی ترا

تا دیده دلم عشرت صحرای جنون را   بر دوشت ز غم خانهٔ فرهاد ستون را
تا فکرت جان ساکن کاشانهٔ دل شد   پرداخته ز فکر حرکت طبع سکون را
چشم چو نظر بر رخ توحید تو انداخت   بر دوخته ام از نظر زرق و شیون را
گر دیده باطن نگشایی بجز آن یار   موجود نه بینی نه ظهور و نه بطون را

بر شکر است زن و معراج طلب جوی   کاینجا نبود راه و اثر همت دون را
ای شیخ بیا ترک کن این وسوسه چند   تقریر کنی شعبدهٔ کن فیکون را
ای ساقی خمخانهٔ توحید بعشق   جامی بده از نشهٔ اسرار شگون را
کشتم صنما چند کشم رنج فراقت   کفتا که علاجی نبود بخت نگون را

از عشق سخن گوی و خمش باش حسینا
کز حق خبری نیست سخن سنج فنون را

یک لالهٔ عشرت نبود گلشن ما را   جان از شرر آتشکده در روتن ما را
خال تو مرا غارت جان و دل و دین کرد   بویی ز بر حم نبود رهزن ما را
شمشیر و سنان از لب سنگدلان زن   یکغمزه بست از مژه ات کشتن ما را
از دست هجوم غم عشقت دل مهجور   پرداخته از شکدلی مسکن ما را
ما گلبن بستان فنو سیم و زر ماتم   نیلی شده آزار اشین تن سوسن ما را
آن خسته دلانیم که زینت اگر تعبیر   آراسته از طوق ستم گردن ما را
وان گریه کنانیم که از شرم بخشکد   گر دجلهٔ عمان نزد دامن ما را
رنگی خز و لعل ز خون بیزی چشم   یاقوت ز مژگان بچکد معدن ما را

در پاش حسین از سخن و خلل میندیش
کین حرج تو خالی نکند مخزن ما را

یاقوت روان کرد دلم نشئهٔ غم را   بر سنگ زد و از بی اثری ساغر جم را

هنگام خیال گل روی تو نخواهم پژمرده ولیهای گلستان ارم را

آن قافیه سنجم که کند دقت طبعم شرمنده ز میزان رقم نوک قلم را

در اول ایجاد جهان فکر عمیقم بگزید ز پشغلی طاعات عدم را

آن طایر قدسیم که اگر بال کشایم بازیچهٔ پرواز کنم طوف حرم را

چون حسن وفاداری من دید بعالم در شهرت عشق برافراخت علم را

ای چرخ زنجی که حسین اول فطرت
از کوچهٔ مهر تو کشیدست قدم را

تا لب کشود نطق سراسر خموش ما او را ادب کنان فلک شد سروش ما

وا ماندز از رفاقت ما فکر عقل کل تا رفت فکر غیر تو ای مه ز هوش ما

پس کز فروغ حسن تو شد پخته عیش دل اقرار کرد شعله بخامی ز جوش ما

سیر دکان عقل چو کرد امتحان عشق بگزید جنس همت دنیا فروش ما

از بند کی خلاص شویم ای صنم که حلقهٔ وفای تو بنود دیگوش ما

چون با حسین صاف ضمیریم و همنشین
کم از جام وصل تو نشیم نوش ما

ز موج فکر تو فارغ نشد سفینهٔ ما ز تاب هجر تو بگداخت آبگینهٔ ما

ز بسکه بر سر هم گل ز داغ ریخته است شدست غیرت بستان فضای سینهٔ ما

درین قفس ز فراق رخ تو ان مرغیم که خون ودانه اشک است و چینهٔ ما

بما فروش خدایا متاع رحمت را که نیست جز زر امید در خزینهٔ ما

حسین در ستم آباد آرزو بستیم
ملال کشت و تلخی چه شد کمینهٔ ما

نوای عیش بدار د سرود مطرب ما بزم سور و طرب ماتم نایب ما

بشام هجر تو ما آن سیاه بختانیم که نور مشرق امید گشته مغرب ما

ز کنج فقر جهان در طلب زیاده بود مطاع دست تهی دردکان طالب ما

ز علم مسئله دانی خزان ندانستیم که عیش هست و اندوه گشته واجب ما

دگاه زار و زبون تر شدیم لیک چه سود که کهربای وفای تو نیست جاذب ما

کتاب وصل ترا آن کلام شد ایم که کلک راقم تو میدنیست کاتب ما

حسین بنده کی حرمت می کنیم بصدق
اگر غلط نکند همت حقیر ما

جام از فروغ از دست جمشید ما آشیان بر عرش سازد طایر امید ما

آفتاب از بی ضیائی چون سهما گردد شرم گر شود طالع ز برج آرزو خورشید ما

گر بنا کامی برآوردیم کام اما هنوز دفتر امید را خط در کشد نومید ما

گر تعلق نیست با مخلوق ما را گو مباش از ملایک بارک الله است بر تجرید ما

از لباس عاقلی ما را چه منت چونکه هست جامهٔ عشق و مودت خلعت جاوید ما

روز ما شب با دو در هجران ماه از فلک گر بود غیر از فروغ روی او خورشید ما

ای حسین از وی شد جمعیت از عشقت ولی
شکر لله چون غمش شد مایهٔ تفرید ما

میکند از هم زبانش وحدت عیار خویش را | میکنم پاک از غش است عیار خویش را
ساقی از خم عرفان ساغری سرشار کن | تا ز فیضش بشکنم یکدم خمار خویش را
مست کن جانبازی که در بزم طرب پروانه‌وار | گرد سر گردم ببین آتش عذار خویش را
کو جنونی یا دل دیوانهٔ یا حالتی | تا ز هم آزاد سازم پود و تار خویش را
دیده را صرف کاری کو که در اندازد ز شوق | موج زن سازم ز خون دل کنار خویش را
گر گذارد قوت تمکین عشقم در زمان | افکنم در چه حیرت ننگ و عار خویش را

سالها شد گر غمت دل میخورد از بیکسی حسین
شاد کن از لطف یکدم دلفگار خویش را

ظلمت احاطه کرده جهان از نور ما | غیبت ز قرب طعنه زند بر حضور ما
با یکدگر عنان بعنان بار بسته‌اند | فیض فضای ماتم و گلزار نور ما
ما را هوای بزم مسرت کجا بود | بهجت ندیم غصه شود از سرور ما
بی طالعی نگر که بهره گرو نهیم | مقصود دل کند و گند از عبور ما
از بسکه صرف شوق تو کردیم چشم تر | طوفان ز چشم جوش کند از شور ما
فرشته دیده در رهٔ آن شهسوار حسن | تا آن زمان که سبزه شود فرش گور ما
ما را چه لاف شعر رسد چون ز سهو طبع | مضمون جدا شود ز سخن در شعور ما

خاموش

خاموش ای حسین مبادا که عکس بخت
دل را اسیر فتنه کند از فتور ما

صهبا ز غم خمار شود در ایاغ ما | صرصر شود نسیم طرب بر چراغ ما
ای شعله پر زبانه مکش گر زبان تو | بسته است راه گوش دل از سینه داغ ما
بر صوت عندلیب زند طعنه از طعن | در باغ نطق نشأه الحان زاغ ما
گلهای داغ رشک چمن کرده سینه را | یکره چه میشود که کنی سیر باغ ما
چون بخش کرده ساقی قسمت شراب فیض | صهبای غصه ریخته اندر ایاغ ما
بس کز غم تو سینه زد است خون چکان | بستان دل شکفته ز گلهای داغ ما

گر کس پرسد از تو ره وصل ما حسین
آوارگی نشانه بود در سراغ ما

ای برده بیغما دل دیوانهٔ ما را | وی داده بغارت ز جفا خانهٔ ما را
پیوسته بافسانهٔ پنبه نهی گوش | ای دوست چرا نشنوی افسانهٔ ما را
سیلاب ز چشم رو دویده است ترا رحم | ویران نکنی گوشهٔ ویرانهٔ ما را
هر کو هر اشکی ز وفا در خوش چیست | بر خاک فشانی ز چه دردانهٔ ما را
ذره ره تو جان داده و بر کف دستم | ضایع نکنی رنج دستانهٔ ما را
هر لحظه دو صد روشنی از مشعل مهر است | از پرتو دیدار تو کاشانهٔ ما را
شد ساقی بزم تو حسین و بکی دور | پر ساخت بدوران تو پیمانهٔ ما را

شکفته همچو گل افغان بلبل غنچه را | تازه پیدا ز دیده گریان بلبل غنچه را
باغبان حسن چون باغ محبت رنگ ریخت | رنگ گرد از چشم خون‌افشان بلبل غنچه را
دایهٔ تقدیر چون مولود طفل حسن کرد | پخت مهد راحت از دامان بلبل غنچه را
میکشاید برگ برگ عیش بر طرف چمن | چون نسیم باد زن طرا[illegible] بلبل غنچه را
وز درشتی همچو سوهان برگ گل یک لحظه خفت | تند بیاز و بقصد جان بلبل غنچه را
عاشقان را خاطر آسوده کی خواهد حبیب | با نوا پر زد سر و پیکان بلبل غنچه را

از حسین از سوز تاثیر وفا نبود عجب
گر بسوزد ناله پرسوزان بلبل غنچه را

در هوای تو بچشم تر نظر نیست مرا | دل بزلف داده و جان و جگری نیست مرا
مرده و زنده کنم را تمنای تو [illegible] | گشته رشته بزور د کری نیست مرا
آنچنان واله و سرگشته سودای توام | که ز سودای تو عالم خبری نیست مرا
شکنم مو [illegible] هوس و هوس | چون کس [illegible] نظری نیست مرا
مرغ دل پیش تو پرواز کند هر نفسی | چکنم آه که بال و پری نیست مرا
آنچنان از سر دل داده شوق توام | که بغمخواری احباب سری نیست مرا
بر کنار چمن دهر برای چو منی | در چمن میدهم و بار و ثمری نیست مرا
فکر گور و کفنم کن که بتقدیر ازل | از سر کوی تو عزم سفری نیست مرا
هر که از جان گذرد هم نهم از وادی تو | که درین ورطه توانایی خطری نیست مرا

همه کس

همه کس زنده بجان در طلب مطلب خویش | غرق دریای هلاکم که خبر نیست مرا

همچو گفتار حسینم نبود جا بدلی
حرف همدم و در دل اثری نیست مرا

طالعت از صبح دل [illegible] علی [illegible] | پادشاه دین و دنیا خسرو مالک رقاب
نقد گنج و شهر شد حسن با شکوه [illegible] | همچنان آمد بسوی اهل دین از حق خطاب
بعد از آن شد باشد در جان و دل [illegible] حسین | سرور شاه شهیدان پیشوای شیخ و شاب
تا دگر خلعت زین العابدین در راه حق | بعد از آن باقر بود در بحر دین در خوشاب
نقد دین [illegible] جعفر با قطب اعتبار | راه حق گر خواهی از قرآن موسی [illegible]
رهنمای [illegible] سلطان علی موسی رضا | آنکه [illegible]
بر آن [illegible] تقی شد دلیل و رهنما | پیرو قول نقی [illegible] در محشر عذاب
شاه عسکر پیشوای راه دین شد یقین | هر که او [illegible] آمد یافت [illegible] حساب
حاکم تحت [illegible] مهدی [illegible] | وقت آن آمد که [illegible] از نقاب
روشنی بخشد [illegible] خود کونین را | رفع سازد از جمال مهر انور حجاب
یا امام از طعنهٔ [illegible] خسته ام | کشته در کانون غم [illegible] بصد [illegible] کباب
وقت امداد است [illegible] لطف و یاد رسی | داغ [illegible] ارتکاب
جرم من [illegible] پا [illegible] لکم | بر [illegible] ستم [illegible] خلق [illegible]
بند بندم منفصل [illegible] در راه تو | کا [illegible] گویم [illegible] جواب

هر کسی هر چیز خواهد گو بگو در حق من   کی ضرر بخشد سحاب النبح من قسم الکلاب

این بود امیدم از لطف تو ای سلطان دین   کز سعادت پیر دولت چشم دارد در درگاه

جان سپارم در قدوم خادمانت چون حسین

این دعا بر طبق آمین باد یا رب مستجاب

ای ز رحمت تو علت اجرام را طبیب   یا رب حصول دولت دیدار کن نصیب

وز جمله حادثات جهان دار در امان   آن ذات پاک طینت و آن طیب نسب

ای جان که من ز شوق تو جان را وداع کرد   وز گل که گشتم از غم روی تو عندلیب

از آرزوی وصل تو بی آرزو شدم   تا با تو آشنا شدم از خود شدم غریب

حقا که از فراق تو در دل نماند هست   نه صبر و نه قرار و نه آرام و نه شکیب

خون دلم فسرده ببرد از سرم شعور   گاهی غم جدائی و گه طعنه رقیب

گر دل یار هست ترا مدعا حسین

بیگانه شو ز خود و با دوست شو قریب

ای روی دلستان تو در پرده پندار حجاب   خاک زمین تو از سیل که گشته خراب

دست دعا که ناید چه نگارت بنظر   عنقریب است که گشته است جهان تو خراب

بگذار لعل این چشمه مغرور مشو   که خورد خون دلیران جهان برام کلاب

صبح حشر آمد و از ظلمت غفلت بگذر   قدمی در ره طاعت بنهادی شواب

ترنج و پوست انفس دنیا کی مپسند   جهد کن تا نشوی خرج دین روز حساب

روز محشر

روز محشر که بپرسند ز نیک و بد تو   ای خرف گشته نگویی که چه گویی بجواب

ای حسین از روش وعظ تطبع بگذر

که بفضل آمده پرواز همایی برقاب

ای ز عشق شده بسته زنار و صلیب   در دل است آن که گشته ترا نفس ادیب

کی شناسی صنعت بخود ار ابهه   تا نظرگاه قیاس تو غریب و عجیب

تا مذاق دلت از شهد نیشکر نیست   نیست تکلمه ات از مایده لطف نصیب

رو دل از دو غذای هستی خود فارغ کن   زانکه در ره تر است بغیر از تو رقیب

تا فرد هوس از معقد صدقت نرود   کی شود درد تو درمان نبود ای طبیب

چون زنیک بخر و زیک شهر برون آمده ایم   آشنایی کن و دوری مکن از همچو غریب

چون جدا گشت منا چار از تفرقه حسین

بوصال زن و فرزند و رفیقان مشکیب

ای دلت بسته این لهو و لعب   قدمی نا زده در راه طلب

صادقی مزا نبود این ملت   عاشقان را نبود این مذهب

تا شراب هوست در کام است   نزد عشاق نباشی مشرب

تا تو باشی نشود روزی تو   وصل آن دلبر سیمین غبغب

طالب دوست نباشی هرگز   تا نبود مطلب تو غیر مطلب

گر سلوک ره دوست هوس است   سهل این منزل با رنج و تعب

ای حسین از طلب صحبت روح
بر واز قلب تهی کن قالب

ای دلت از ره یقین محتنب    روی تو در پرده شک محتجب
رحمت غفران نشود شامل ت    تا بودت فعل و زبان منقلب
ز آتش دوزخ نرهد جان تو    تا بودت نار غضب ملتهب
گر طلب معرفت آرزوست    باش با اصحاب خرد منتسب
داخل غش [illegible] تا [illegible] نه    امر خدا را بنوا مرتکب
خاک ره دوست شو و بس مباش    از ضرر دشمن دون مضطرب

تا نشوی گاه نباشی حسین
در اثر گاه [illegible] را منجذب

غارت دین و دلم کرده بتی شهرآشوب    از غمش گشته جهان پیش من بر یعقوب
محنت کشته دلم ور غم آن شوخ که هست    روی اش از ناز بصد پرده خوبی محجوب
حال من گشته مخالف ز فراق رخ او    وز غم عشق جمالش شده عیشم مغلوب
بسکه از ناز زبان بسته شدم غم دارد    داد و شور صبوری به دلم صد ایوب

ای حسین از شده مهمان دلت عکس حبیب
خانه دل بزن از تیغ خیالش جاروب

نه یار را از سر شوق طلب    اگر نیستی با سگ نفس جارب

---

اگر منزل مقصدت هست مطلب    سمند طلب را بره باش راکب
اگر گوهر عشق در دست داری    مشو اندرین فرد پندار کاتب
اگر صادقی در محبت چرا یی    دغل باز و بی‌نور چون صبح کاذب
اگر اهل کمالی و مرد طریقی    مشو کودک آسا بهر کوچه لاعب
ز آتش مبندیش گر هست ای دل    شرار غم عشق در سینه لاهب
گرت صحبت یار جانی بباید    مشو با رفیقان نا فی مصاحب

ز غیبت رسد مژده آمدم حسینا
که بنمود ترا یار از دیده غایب

ای مه از طلعت سیمای تو افکنده نقاب    وی چو خورشید ز دیدار تو تابنده لعاب
حیرتی دارم ازین واقعه در دل که چرا    شد از تربیت تاب رخت زنده لعاب
جلوه حسن تو نوعی بدرخشید که شد    از نگهداری سیمای تو شرمنده لعاب
رشکم آید بدل از قرب نقاب تو ولی    طالعش سعد که اول شده و خنده لعاب

رحمتی کن که زرویت که در هجر حسین
خون دل گرید و از وصل تو در خنده نقاب

خار حسرت شده بی روی تو ام بستر خواب    زده آتش غم هجران تو در کشور خواب
نازم آن گردش چشم تو که گر قصد کند    فرد آرام برون آورد از دفتر خواب
آب ماتم کند از هر مژه بر دیده نزول    بر رگ چشم اگر نیش زند نشتر خواب

خوابم ز مردم چشم از نگریزد چکند    گر خیالت بنهد منت صد شکر خواب
خواب بر دیده ندارد ز فراق تو حسین    لیک نگشاده در بخت وی از شدت خواب

گر شود محو خیالت تو بخوابم ز نظر
ز آسمان طالعم ار تو شود چشمه خوب

جوان کند دل و جان را ز فیض پیر کتاب    ز چنگ غصه نجات دهد ضمیر کتاب
کتاب والی اقلیم فیض و رحمت است    ولی حضرت سبحان بود دبیر کتاب
نرنجد از کس و ز خلق را نرنجاند    خوش است صحبت همچو ناگزیر کتاب
قدم بعالم لاهوت میتوانی سود    اگر شود بطلب خاطرت منیر کتاب
اگر اسیر غم و محنت و الم باشی    نجات جو ز سخنهای دلپذیر کتاب
همین بس است دلیل و جلال قدر سخن    که در کنار محمد بود سریر کتاب

کنون حسین نداده است جان و دل بسخن
که او نشسته طبع و خرد اسیر کتاب

ای کاهوش ز شرم رخت روی آفتاب    در تافت دست حسن تو بازوی آفتاب
در حالت طلوع جمالت بر اوج حسن    چون جلوه گر شود گل خود روی آفتاب
از خجلت هلال دو ابروی مهوشت    پرید رنگ از رخ ابروی آفتاب
گویا که دست حسن بر آورده زان سبب    ببریده دست حسن تو گیسوی آفتاب
افتاده باد در قدمت دیده حسین    با رویت از نظاره کند بوی آفتاب



بیا دلا ز خدا هم بجز خدا مطلب    خدای را که ازین دهر دون وفا مطلب
رفیق مجلس عشاق باطنی میباش    وزین فسرده دلان دنی نوا مطلب
بقای اهل طلب از فنا رسد بوجود    ز خویش بگذر و غیر از فنا بقا مطلب
اثاثه و مال و متاع جهان باهل جهان    که زر و نقد بجز گنج کبریا مطلب
وجود هستی پندار خویش را بعدم    بده بسیه و از هیچکس وفا مطلب
ز زاهدان مقید بعید خود بگذر    طریق حق برو و زین صوفیان صفا مطلب

حسین وصل توکل گزین و خوش میباش
بلا و عافیت از خوف و از رجا مطلب

طالب مرحمت از رحمت خدا طلب    عاشقا عافیت از درد و غم یار طلب
زاهدا ترک هوس کن و بگذر ز هوس    صوفیه صاف شو و خانه خمار طلب
عارفا قرب حق از معرفت نفس بجوی    عابدا مغفرت از درگه غفار طلب
تا کی از راحت و صحت طبیبان جویی    شربت عافیت از لذت آزار طلب
تا تو باشی میان درست نیاید بکنار    نکهت خود وصل و دولت دیدار طلب
گر ترا مرحمت از جانان طلبت    بگذر از شهر تن و دوری اغیار طلب

ای حسین از بود امید وجودت زنهار
عدم ریش و سر و جبه و دستار طلب

ز کرامت نظری کن بگدایان یارب    که من بشدت اندوه مبتلا یارب

مسافران بیابان هجر را زکرم
براه جلوهٔ دیدار ره نما یارب

امید خواطر عشاق را برحمت خویش
درون پردهٔ اسرار بخش جا یارب

گرفته پردهٔ ظلمت صفای دلها را
زنور خویش بده جمله را ضیا یارب

روا مدار که باشی بروز حشر حجب
بنا امیدی ما مجرمان رضا یارب

من شکستهٔ محروم خسته را زکرم
مکن ز صحبت عشاق بینوا یارب

حسین را مس قلبیست نی زعیار امید
رسان بصحبت اکسیر کیمیا یارب

کسی که در ره دل زد دلش بدل عاریست
بدل که در دلش از دل بدل نکو کاریست

دل تو کرد دلی را ز دل تهی پر از درد
بجو دلی که دلت بر دل دلت یاریست

اگر تو از دل و دل با دل تهی هیهات
دلت بدل نرسد دل من که دل گرفتاریست

دلی که بر دلش از دل بدل نشد یاری
چه دل که دل نبود نیست ای که دل داریست

دلاوران که دل از دل بدل تهی گردند
بدل ببین دلشان در دلی چه دل آزاریست

دلا ز محبت دل عاریست و دل دل جوی
بدل ز دل دلی و بی دلی چه بازاریست

حسین دل بدل از دل و از دل مطلب
که دل بچنگ دل از نغمهٔ دل بدل تاریست

این را ببین که ذلت ما در چه پایه است
آنرا نگر که لطف خدا در چه پایه است

آنجا که او بود من و ما را چه اعتبار
فانی بقدر نزد بقا در چه پایه است

جایی که شاه را بغلامی نمی خرند
دانسته شد که قرب گدا در چه پایه است

عالم بسوخت جلوهٔ روی تو در نقاب
یارب درون پرده لقا در چه پایه است

در ظلمتی که رشک برد آفتاب از او
معلوم میشود که ضیا در چه پایه است

کز عطر زلف او بمشامت اثر کند
دانی که قدر مشک خطا در چه پایه است

هرگز حجاب آنچه خوبان ندیده ام
خالی ز خوبرویی که حیا در چه پایه است

چیزی که جز برابر جانش نمی دهند
عشق است در نگر که بها در چه پایه است

کرده بری بپایهٔ او فو بعهد کم
دانی مقام اهل وفا در چه پایه است

امید وصل و عفو خطا از عطا رسست
بنگر برحمت تو رجا در چه پایه است

یاران چو در قصور وفای حسین را
ویران نگر ببین که بنا در چه پایه است

بچه ارزو دل بچپیده جمالی که مراست
با چنان مهوشی خورشید جمالی که مراست

آفتابی و سر ماه ندارد زغرور
بس چه امکان دلی ذره مثالی که مراست

من کجا وصف حسن تو گفتن که بود
غایت بی ادبی فکر محالی که مراست

رخش حسن تو در آفاق جهان کرم رو است
که بگردش نرسید لاشه خیالی که مراست

در مکانی که بود حمد تو عجز و قصور
چه علاج است بهین درک مقالی که مراست

زین همه اهل طلب در سفر از رنج و تعب
کس ندیده است بدین گونه ملالی که مراست

دل ز کف داده و بر خاک ملاک شده
در ره مهر تو هست کمالی که مراست

چون تواند بوصال تو رسیدن که بسعی     نکشد سیر فلک بار و بالی که مراست

ای حسین ار ز علومست خبر نیست بگو
چه جوابست بتحقیق سؤالی که مراست

بگذر ز جست ما که بهیچش ثبات نیست     تا کی اسیر قید هوای طامات نیست
آنکس که از نمط یقین پیش بر شود     گر جمله آرزوی مضافات نیست
ای جهل را معلم خود کرده در طلب     تا چند در پس گره خوانی جزات نیست
آنها که در مسالک جهلند رهسپر     از صد هزار شان احدی را نجات نیست
با روح باش و طاعت او اختیار کن     تا کی مطیع لذت نفس حیات نیست
حیی گزین که زنده جاوید هست کند     ننگست ز نام مردن این مرده لات نیست
روی هوس بمقصد صفا کز آب کن     نه صد هزار بار بشوی صفات نیست

خاموش شو حسین ازین قول بی عمل
کز وصل حق برنخوری تا وفات نیست

کلای غیبت مردم که از هنر نه صوابست     مرو براه جهالت کزین طریقه عتابست
برو بپای فر منهاج بر و بحر یقین شو     چه میروی بطریقی که سر کشش سرابست
عزیز من نفس جان خود ز چنگ هوا ها     خلاص کن که من و های تو محض حجابست
بروز گور ز وحدت بنوش جام محبت     نه آخر این می ناب عنب باسم شرابست
چه میکند ز شراب عنب کسی که بتحقیق     ز شربت می عشق آنکه مست و خرابست

زبهو فایی

زبهو فایی این چرخ بیمدار بیندیش     که دوستیش تمامی نشان رنج و عذابست
بپنجه های نگارین دل ترا ابر باید     ولی چو نیک ببینی نقش نجوم خضابست
هزار مرتبه گفتند عارفان بکتبها     که دوستی جهان دنی شکنج عقابست
ولیک کجاست سمیعی که استماع نماید     که آخر این سخن و این خطاب بر چه جوابست
حسین اگر بعلوم یقین عمل ننمایی     ببینم ذره نیز زود کرت مراد کتابست

خموش باش و صبوری و شکر پیشه خود کن
چرا که چهره مقصد نهان بزیر نقابست

ایکه افلاک ز تقدیر تو در دور روانست     وی که یک پرتو مهر تو جهان را جانست
پادشاها ملکا داورا بس عمرا     گرچه جرم و گنهم بیحد و بی پایانست
هر سر عمر گرامی گذراندم بعبث     حاصل از مزرع عمرم گنه و عصیانست
هرچه کردم ز معاصی همه را معترفم     گر خفا گر علن از نظر مرا که نهانست
کوه ها جمله کم آید بوزن از گنهم     جرم من بیشتر از وسع و حد میزانست
لیک در جنب سخی و کرم رحمت تو     آنچه از ذره بمقدار کم آید آنست
من بدین عاجزی و خستگی و اینهمه جرم     صد امید از کرمت نقش مرا در جانست
آنچه در جمله آفاق بود از اشیا     چشم امیدم از الطاف تو صد چندانست
تو که غفار خطا پوش گنه آمرزی     که بسیار ز عطای تو کرم ارزانست
پس سحاب کرم از رحمت گستردن     شستن نامه اعمال مرا آسانست

امید هست که سیه نامهٔ حسین از کرمت
چه اگر نامه سیاهست ز بیکرانکان است

اگرچه دل همه دم در حضور دیدار است | ولی مفارقت از صحبت تو دشوار است
تو با وصال محبان خوشی چه میدانی | که دل ز شدت هجرت چگونه افکار است
چگونه شرح توان داد سوز هجر ترا | که بر زبان ز غمم صد هزار مسمار است
وصال کو و کجا هجر کاهل باطن را | خیال دوست مدام همقرین ابصار است
کسی که مایل دیدار دوست شد دلش | ز نقش شرور تصویر خیر بیزار است
کجا مقید صورت شود عبث جانی | که در ممالک معنی عنبر سیار است
تو ای که در رهٔ غفلت کنی جهان گردی | وگرنه شرط سیاحت نشسته اقرار است
بزیر بار هوس دیده بسته در گردی | حکایت تو همان مثل گاو عصار است

دل حسین مشجر بتجلی مبدء است
ولی نهال مرادش بچنگ اغیار است

رهیست جانب تحقیق و رهنما عشق است | مس است قالب انسان و کیمیا عشق است
ز عشق چارهٔ بیچارگان شود حاصل | مریض علت تجهیل را دوا عشق است
مسافت از تو تجلی در میانهٔ دریا | بغرق کشتی توفیق ناخدا عشق است
بهر کسی ز ازل پیشه اکرم کردند | بزاهدان ورع و طاعت و بما عشق است
ز بهر خسته دلانی که در معارک شوق | قتیل غمزهٔ یارند خونبها عشق است

براه کعبهٔ وصل ار روی بجمله جهت | دلیل قافله و نالهٔ درا عشق است
گرت توجه باطن بقبله است حسین
بدانکه مرادهٔ توحید را صفا عشق است

عرش از علو قدر تو در سر فکنده کیست | شه را نه از جاه تو طمعای مبند کیست
بهر چه در متابعت نفس میکشی | هر دم هزار گونه عتاب این چه زندگیست
گردن ز بار طوق اطاعت تهی مکن | کازادگی نتیجهٔ اطوار بندگیست
بگذار نفس عقرب سکر اگر زحد | خلقش تمام مایل مردم گزندگیست
در جنگ نفس چند شود رنجش جان روح | آری سپاه عاره و عادت درندگیست
لنگان قدم براه نهادن بتوقت | اینها تمام علت سستی و ماندگیست
گوی حسین خسته جگر را بجهت | دایم ز هجر عادت او خون خورندگیست

در جهان کس ترا نظیر نیافت | دل و رای تو در ضمیر نیافت
چشم من غیر عکس مهر رخت | دو جهان را دمی منیر نیافت
ذات اصل است مرو راو بسته | پادشه عزت اسیر نیافت
نصرانی دین خویش است ورنه کسی | حرمت از پوشش حریر نیافت
تیره بختی مگر که طفل دلم | مزه از شهد و شیر نیافت
خاتم نشد گران براه طلب | لیک یک رهرو چه تیر نیافت

هیچکس کو بی امن و راه نجات
جز بامداد لطف پیر نیافت
راز بسیار بود لیک بدهر
دفتر طبع من دبیر نیافت
بهر یک مژده جان رسید بلب
لیک ازان شهر یک بشیر نیافت
دل نداد ان من درین مجلس
یکدل از تر جان خبیر نیافت
چون ز قطمیر راز دل گوید
آنکه خود را چو یک نقیر نیافت
سر معنی ز فیض صورت بود
آشکارا ولی ضمیر نیافت
آنکه مامور نفس شد خود را
بر سر دشمنان نصیر نیافت
آفتاب جهان عزت کیست
آنکه یکذره را حقیر نیافت
هیچکس در غم وفای حبیب
دل خود را چو من اسیر نیافت

چون حسین آنکه حکم عشق نداشت
بر جهان خویش را امیر نیافت

مارا بجز محبت یزدان شعار نیست
عشاق را بجز غم معشوق کار نیست
یارب [illegible] فیل بلا پایمال باد
آنکس که در وفای غمت پایدار نیست
خالق عدوی اهل وفا نیز باد شد
مارا بکینه خواهی مخلوق کار نیست
جز بکرمان زبودن دنیا نکو نشد
عشاق دوست را غم مال و یار نیست
چندانکه میرویم بعیش نمیرسیم
در بحر عشق کشتی غم را کنار نیست
یارب تو در شمار بیاری ز اهل جرم
آنرا که تاب پرسش روز شمار نیست

بپسند ای

بپسند ای حسین بجز مهر آن نگار
زیرا که بر محبت عالم مدار نیست

میان ما و محبت رموز اقراریست
که ما دو کشته زاریم و زخم ما کاریست
ز آستان حقیقت مپیچ روی نیاز
که این خزانهٔ دار الشفای بیماریست
ولا بساط یقین طرفه نطع پاک بریست
بیا ز جان و بر و این چه روبدیواریست
میان اهل محبت باجتهاد ازل
کلام مهر برار ز طرزهای بیزاریست
رخ از وفا بنمایی و در جفا کوشی
عزیز من بت من این چه مکر و عیاریست
بیا و عقد جهان را طلاق کن ایدل
که این سلیطه ازان قحبهای بازاریست

حسین مست ازل باش و از وفا بگذر
که بیوفایی خلق از عذاب هشیاریست

عشاق را امید نوال از وفای اوست
پرواز بال عالم قدس از صدای او
سلطان شرع را ز دل و جان متابعیم
ما را رضا بجای خدا حق رضای او
صد شکر ایزدی که بتابید لطف او
ورد زبان ماست روزم ثنای او
هر کس فدای عشق حبیب دگر شدند
جان و تن و دل و سر ما خود فدای او
در ظاهر ارچه خوار و ذلیلیم لیک هست
سلطان عالم آنکه بمعنی گدای او
ما جان براه اهل تولا سپرده ایم
زیرا که مهر جبههٔ ایشان ولای او
بر عمر و جاه و مال مکن تکیه ای عزیز
کس نیست در جهان که نخورد از قفای او

پیر گرانی حسین جگرخسته کشان
در آستان زمرهٔ تحقیق جای اوست

ای دل بهل این قصه و افسون حکایت — تا کی سخن از دانش و اخبار و روایت
ای مبداء حالت بهدایت نرسیده — وی ختم معاد تو معرا ز بدایت
تا پیر و هادی نشود مرد حقیقت — معذور درین راه نباشد بهدایت
تاریخ و عنایت نرسد از غم عشقش — کی چشم توان داشت ز معشوق عنایت
هرگز بنهایت نرسد شارع وحدت — مادام که رجعت ننمائی به بدایت
لطفی کن و این مردهٔ خسته جگر را — بپسند درین واقعه یا شاه ولایت

تا هست حسین از اثر جهل نشانت
علمت نشود در ره توفیق کفایت

ای عملت در ره تحقیق زشت — وی دلت از نقش هوس چون کنشت
زیر سرت بالش عزت چه سود — عاقبتت است چو بالین ز خشت
گر بود رحمت غفران امید — بگذر ازین نفس دد بدسرشت
شاد رو و غم مخور از نیک و بد — نیست علاجی ز خط سرنوشت
سلک مهدم همه بگسستنی است — رشتهٔ این کار ندانم که رشت
نیست برومندیم از نخل عیش — دانهٔ این باغ ندانم که کشت
تا نبود نیت بصدق ای حسین — هیچ نیابی ز نعیم بهشت

کی شود خاطرت آئینهٔ مرآت صفات — تا نیاری بنظر از همه رو پرتو ذات
گر بسجادهٔ تزویر نهی جبههٔ کبر — یکسر مو نبود منفعت از ورد و صلوات
تا بود فکر جهان سلسلهٔ پای دلت — نبود از غم و اندیشه و اندوه نجات
کی بود پایهٔ شطرنج حقایق بکفت — تا نباشی ز نقود است و سواوس همه مات
گر دوا هست ز شفاخانهٔ رحمت هوست — بشکن لوح و بینداز قلمدان و دوات
تا نمیری ز هواهای خود در ره شوق — کی رسد جسم ترا از اثر عشق حیات

یاد نومید ز تشریف وفای تو حسین
گر فراموش کند عهد تو تا روز وفات

هر که برین بستر بیدار خفت — مایهٔ اوقات ز کف داد مفت
ماند ز آفات مصون هر که او — راز دل از همدم ناکس نهفت
یار نشد ساکن کاشانهٔ آنکس — خانهٔ دل هر که ز غیرش نرفت
ناطق اسرار یقین نیست آن — کو سخن از ذوق تشبیه گفت
فرد نباشی بوفا در طریق — تا بودت زوجهٔ تزویر جفت

راز ازل گفت حسین و کسی
گوهر تحقیق ازین به نسفت

هر که در زمرهٔ عرفان بحقیقت پیوست — شیشهٔ ننگ بسندان محبت بشکست
در ره کفر و ضلالت نفتاد از پی جهل — هر که در مجلس ارباب طریقت بنشست

چون روی بهره طاعت مشو ایدل غافل / باحذر باش که هر گوشه دو صد رهزن هست
دست بیعت چو بتجار مودت دادی / رو متاعی که کساد است بینداز ز دست
عاشقان جنس خرد در افلوسی نخرند / عقل چیزی نبود در نظر مردم مست
هر که او داد بتاراج متاع دل و دین / ز آفت راه و جفا بردن منزل وارست

مستی باده نباشد سبب وجد حسین
که ازین نشاه نیابد اثری مر الست

ای ریخته بر فرق الت خاک مذلت / اوجی بطلب از نظر زمره رفعت
تا زحمت و محنت شکند شیشه خاطر / فارغ نشوی از ضرر زحمت و رحمت
دون همتی آر رفع کن و اوج طلب کن / تا را بنماید بحقیقت رفعت همت
کی نعمت رحمت چشی از سفره احسان / تا جیفه دنیا بودت مایه رغبت
دل دشمن این نفس مخالف کن و انگه / میباش بجان واصل ارباب محبت
تاریخ جهان گیردت خسته نیابی / از لطف حکیم ازلی شربت صحت

محرم نشوی در حرم وصل حسینا
تا یافته فیض از نظر زمره حرمت

کرشمه تو مرا رخنه در ضمیر انداخت / بصید مرده ندیدم کسی که تیر انداخت
صفات حسن تو خوش هیچ نمود بفکر / که لرزه در شتر ناله صریر انداخت
گرفت شاهی عالم بحسن تو یوسف لیک / غرور حسن تو فی الحالش از سریر انداخت

ز عطر پیرهنت آن شمیم یافت مشام / که خاک بر سر نکهت عبیر انداخت
شهید ناوک آن ترک مست بی باکم / که تیر غمزه بسوی جوان و پیر انداخت
کدام دل که نه عشق تو از کمال غرور / ز اوج عافیت و عصمتش بزیر انداخت
غم فراق تو ابریست کز تراوش چشم / ز موج گریه بهر گوشه صد غدیر انداخت

حسین شعر تو آن سوزناک مشعله ایست
که از شرر ز اثر شعله در دبیر انداخت

ماهیکسیم و خیل خیال تو خویش ماست / نوش زمانه بی غم روی تو نیش ماست
از سیر باغ بهجت دل چون طمع کنیم / کاواک لاله ناخن اعضای ریش ماست
ما را ز فکر کعبه و محراب نوبت است / تا نکر طاق ابروی آن قبله پیش ماست
ای پادشاه حسن برستی ز شرف / گرگ فلک ز صدمه عدل تو میش ماست

مجمر حسین نشو و نگر چه کیفه ست
قربان شدن به تیر وفای تو کیش ماست

غیر وصل تو نجوییم و همین خواهش ماست / هر چه جز فکر تو شد سبب کاهش ماست
خویش را باخته و وصل ترا یافته ایم / طرفه نقصی است که سرمایه افزایش ماست
گر خجالت کشد از پرتو ما خور چه عجب / شعله مهر جمالت سبب تابش ماست
آن جگر سوختگانیم که در راه وفا / سوزش داغ جگر از غذای رامش ماست
در سخن چون دل از دیده برون آریم / این همه فصل و درازنامه کاوش ماست

نیست ما را هوس بستر و بالین و حریر　　دوش ما بستر ما ساعد ما بالش ماست

ای حسین از غم ناداری خود رنجه مباش
گر فلاطون که ملازم شده دانش ماست

ما خاکنشینیم و گوشهٔ عزلت نعیم ماست　　بی روی دوست روضهٔ جنت جحیم ماست
ما پی بکوی دوست بجهدش نبرده‌ایم　　این طرز و پیشه شیوه و رسم قدیم ماست
از زنگ غیر چهرهٔ مرآت ما تهی است　　نقش خیال روی تو اندر ضمیر ماست
ما را گمان وصل تو باشد یقین ولی　　این لطف و قهر باعث امید و بیم ماست
هر گاه بزم انس فروزیم با نعمت　　اندوه و رنج و محنت و غربت ندیم ماست
ما پیشگاه صفهٔ عشقیم ولی رخت　　فکر و خیال و وهم و بدا مقیم ماست

رحمی نمای و لؤلؤ چشم حسین را
بر خاک رهگذر مفکن چون یتیم ماست

خسته‌ای را که دل از شعلهٔ هجران تو سوخت　　مغز جانش ز خیال رخ رخشان تو سوخت
چون ننازی نکند ماه که در باغ ز شرم　　سرو در جلوه شمشاد خرامان تو سوخت
چه جمالست جمال تو که هنگام نگاه　　چشم ناهید از نرگس فتان تو سوخت
این چه جمعیت حسن است که در آتش غم　　دل مسکین حسن از زلف پریشان تو سوخت
روز چون شب نشود در نظر چرخ کنون　　کاختر فلک از آه یتیمان تو سوخت
هر که در یاد تو شد مشعل آهم روشن　　روغن چشم دل از شمع شبستان تو سوخت

ای حسین این چه سرورست که در کنج فراق
دل کانون جگرسوزی افغان تو سوخت

کس شیوهٔ ز حالت ما جز جنون نیافت　　در سینه مرد ناله و راه برون نیافت
مژگان حصار چشم تو چون مردمک درید　　کی با بدار تو دیده جز چون کنون نیافت
حیران بپیش دل خویشم که در نظر　　چون پیر تو رخ تو عیان بود چون نیافت
چشمم فدای چشمش چشمی که غیر چیست　　موجود در فضای ظهور و بطون نیافت
بیرون ز سعی و کوشش و جهدست قرب یار　　کس راه وصل از حرکت یا سکون نیافت
خون شد دل طبیب ز تشخیص علتم　　از بسکه رنگ در رگ نبضم ز خون نیافت

خوش نشئه است ناله زار ترا حسین
کاین صوت دلفریب کس از ارغنون نیافت

دلی که سنگ ستم خورده گنجینهٔ ماست　　تنی که زخم رقیب دیده سینهٔ ماست
چرا بمجلس خسان باریم شکوهٔ فقر　　طلای مهر تو در کنج دل دفینهٔ ماست
از آن زمان که بخورشید و ماه چشم گشود　　بزرگ همت ما آسمان کمینهٔ ماست
ببحر ابحر تفکر ز خیل غرقه شویم　　چو نوح عشق تو بنشسته در سفینهٔ ماست

قرین صحبت خالق شدست جان حسین
از آنکه بی دل مخلوق پر ز کینهٔ ماست

دلا بیمان مر طره دلدار شکست　　قدر تسبیح مرا غیرت زنار شکست

نازم بحسن که از جلوه تا برج خوبی‌اش    ماه و خور را بفلک گرمی بازار شکست

نرگس چو نگارش چه در آمد بفریب    جلوهٔ رنگ می اندر دل خمار شکست

عهد زلفش بدل غمزده چون نو گردید    در دل کفر وفاداری زنار شکست

چون ز ایوان صفا طرف کلاهش بنمود    در سر شیخ روان طرهٔ دستار شکست

چه طلوع است که از فیض صباحت بفلک    رنگ خورشید و مه از شعلهٔ رخسار شکست

وین چه قدست که هنگام خرامش از شرم    پای سرو چمن از دعوی رفتار شکست

آن لب غنچه دل برده که چون جهر کشود    غنچهٔ رنگ گل اندر دل گلزار شکست

وصف آن رخ چه توان گفت که از اوج صفت    مغز اندر دهن نکتهٔ گفتار شکست

این چه طبعیت که هر گاه دلم را خوش دید    نشأهٔ عیش مرا خاطر افگار شکست

غیرت عشق جنون و غم شوق طلبش    در زبان خردم عقدهٔ مسمار شکست

خواست با دوست کند راز دلی فاش حسین
منطقش از اثر خجلت اظهار شکست

از صحن کعبه خانهٔ خمار بهتر است    دزدی ز سبحهٔ طاعت زنار بهتر است

گر نیش عشق بر رگ خاطر اثر کند    از طعم نوشش لذت آزار بهتر است

چون یار را شکسته دلی خوشدلی دهد    از بزم قدسش دل افگار بهتر است

ز نیان اگر بعهد محبت وفا کنیم    انکار از سعادت اقرار بهتر است

چون در دلست یار حریفان عشق را    تزئین دل ز نزهت گلزار بهتر است

ایضاً



از بیت اگر خدای پرستی گوش راست    صد ره ز دین حقیقت کفار بهتر است

گر شعر این بود که تراهست ای حسین
اف نه از نزاکت اشعار بهتر است

گر دل از دست شد خاطر مهجوری هست    ور خرابست جگر سینهٔ معموری هست

از ضیای مهر خورشید فلک نازکش    صبح اگر نور نبخشد شب دیجوری هست

دارد دنیا اگر از دست برون رفت چه باک    در نهانخانهٔ دلم همت منصوری هست

از زمستان هوس طفل وفاداری مخور    آه اگر سرد بود سینهٔ محروری هست

غم عشق تو معطل نشود زانکه اگر    خاطر شاد نباشد دل رنجوری هست

شمع اگر نیست و گل نشود نیست غم    در دل از جلوهٔ رخسار تو ام نوری هست

ساغر عیش اگر نشأه نبخشد بدماغ    در نظر نرگس مستانهٔ مخموری هست

گر نوا کاسهٔ زرین و حریر نبود    در کف از صنع جم کاسهٔ فغفوری هست

خاک راه تو شد از روی وفا جان حسین
در سلیمان زمان در قدمت موری هست

مرض عشقم و علاجم نیست    دوا و درمانم و خوابم نیست

همه تن دل شدم ولی چه کنم    که ز زر قلبم درو احسانم نیست

تا گدای حریم عشق شدم    سر پروای تخت و تاجم نیست

تن و جانم فدای همت اوست    نظر دل ببر و کاخم نیست

مشعل ز نور مهر حق دارم — منت ز نور مهر سراجم نیست

آنچنان مست ساغر شوقم — که بکیفیت احتیاجم نیست

فرحی بی الم ندیده دلم — صاف بیدرد در رواجم نیست

راست میگویم و بطبع گران — سخن از شیوه مزاجم نیست

خلف دودمان رنج و غمم — ناخلف زاده در نتاجم نیست

علتی دارم از حضور دو کون — با جهان سلک ازدواجم نیست

هرچه هستم هزار شکر چنین
که چه اهل جهان لجاجم نیست

ای طبع ایجاد هوس راشده عبث — تا چند شماری هوس رابع و ثالث

از سر بگذار این همه وسواس و نگر — اندیشه کن از طلسم قضا یا حوادث

از پیش نظر دور مکن یک اجل را — چون قاعده مرگ قدیمست نه حادث

در پنجه تقدیر شوی گر به عاجز — گر زانکه قوی تر بودت پنجه ز حادث

بشنو ز حسین این سخن و صرفه مبند در
فردوس که آتش زده در گور تو وارث

غیر حق آنچه بود ناظر و منظور عبث — لطف او چون نبود خواهش جمهور عبث

چون عمل نیست بپا شد ز علو مست قبضی — گر مسما نبود کیست منصور عبث

راز در صحبت ناجنس نهان کی ماند — چونکه عصمت نبود هست مستور عبث

در عبادات

در عبادات مشو غره و خود رستای — هست بر در که حق طاعت مغرور عبث

گر دل خوش نبود ورنه بود فیض نشاط — طعمه در ظرف زر و کاسه فغفور عبث

خاطر شاد به از نعمت و اسباب جهان — دل چو ویران بود آن خانه معمور عبث

ای حسین اهل تطبع مشو زین گفتار
میل عنقا شدن از همت عصفور عبث

بر قد روح معشوق شده غمزه و ناز عبث — شد بر وفای عاشق عجز و نیاز عبث

از کیمیا شود زر مسهای قلب اما — در کوره محبت باشد گداز عبث

ترک مجاز کردن نفی حقیقت آمد — زیرا بسوی تحقیق بگذر ز جی مجاز عبث

مخلوق جمله هستند منظور لطف اما — بود از صفات ایشان این امتیاز عبث

او را بعجز و زاری میجو حسین زیرا
خوف و خشوع و خشیت بود از نماز عبث

بیامبیر بخدا زاهد اسباب حدیث — نزد که نیست جز دره جان حدیث

حدیث قول رسولست و عمل گفتن — بکردن آورده صد بلا و بال حدیث

کند چه رنج حوادث زبان دل آهنگ — بخاطرت برسد از زمان خیال حدیث

بعرصه که بود نطق غیب مسند جوی — دران مکان نبود گوه رجای حدیث

علم ملت نیست بهره که موی — قسم بعزت و تصدیق بر کمال حدیث

ازین حدیث ریا یا خموش شو در — بروز حشر کند ضمیت جلال حدیث

حسین را کرامت بخشش یا غفار
تا زبان که باو امر شد بمقال حدیث

دلا مکن مقید حرص و هوس عبث — وین مرغ را مساز اسیر قفس عبث
در عتقاد خلق تصرف حدث است — خود در دروغ کس مفکن چون مگس عبث
غواص بحر معرفت از چه گشته — پابسته کشاکش هر خار و خس عبث
در عجز و ناله کوش که بی داد خواه — هرگز بداد کس نرسد هیچ کس عبث
در راه عشق از غم و اندوه چاره نیست — در پیش قدم که خوف ز هر پیش و پس عبث
آنکو قدم بکوچه حرص و هوس نهاد — کی می شود خلاص ز چنگ عسس عبث

در ذکر دوست باش مدام ای حسین از آنکه
بی یاد یار صرف شدن یک نفس عبث

ای خانه دین تو ز کفران شده تاراج — وین بحر غضب در ره مسند تو مواج
ای فعل تو سرمایه انکار حقیقت — وی تیر غرضهای جهان را شده آماج
این نفس سگ زشت لعین را ز وجودت — لا حول و لا قوة الا بکن اخراج
ترک خود و اسباب جهان گیر و بپوش — اینست بقبول لقای صورت معراج
کز ظلمت تن در ره توحید بنوری — آری بصفا ز نور خدا مشتعل وهاج
اول بقوانین شریعت رو و نگاه — از ملک طریقت بحقیقت بستان باج
در وضع حسین آنکه ندیده است بپسند — آنجا که گویند درین دل در اختلاج

ای غلط

ای غلط کرده در طلب منهاج — کرده و نیست عدوی دین تاراج
حاجت از درگه خدای طلب — چند باشی بناکسان محتاج
پادشاهی ولی ز دون طمع — زده ای بر زمین ذلت تاج
غیرتی کن روا مدار که بظلم — نفس دون گیرد از تو باج و خراج
هر عروج فنا گذاری کن — تا بیابی تعرج از معراج
از هوسهای نفس فرو نشین — که نیاید وفا ازین ازواج
ترک سر گوی تا نگی باشد — تیر اعراض خلق را آماج
آدمیت مخواه از ناکس — بال عنقا مجوی از دراج

باش خاموش ای حسین و اگر
دوست گوید بگو بگو چه علاج

چون هست عاقبت همه دنیا و مال هیچ — فرخنده آنکه نیست مر او را و مال هیچ
دنیا و حال او همه بودنیست در نمو — بود درین خرابه بغیر از خیال هیچ
دل بر جهان مدار که هستند عاقبت — این قصر و ملک و عزت و جاه و جلال هیچ
رو خلق خوش گزین که نمانند در جهان — نه بحث و نه جدال نه جواب و سوال هیچ
دانی که چیست حالت این غافلان که هم — سرمایه داده از کف و اندر جوال هیچ
گر مهر آسمان جلالی و مرتبت — چون هست روی عاقبتت در زوال هیچ
خاموش ای حسین و مکن عمر صرف شعر — زیرا که نیست حاصل ازین قیل و قال هیچ

شرکت این مفسد لجباز هیچ — عشوهٔ این دلبر طناز هیچ

محرم نبود لایق افشای راز — صحبت این همدم غماز هیچ

صحبت دنیا مطلب ای عزیز — کاین همه حرص و شره و آز هیچ

بال مفشان ز جهان زانکه هست — عاقبت این پر و پرواز هیچ

تکیه بمهرش نکنی کاعتماد — نیست برین قحبهٔ ناساز هیچ

عاقبتش نیست بجز هیچ بود — چونکه نکو بنگرم آغاز هیچ

گرم مران مرکب حرص ای حسین — کاین همه تعجیل و تک و تاز هیچ

بیار ساقی جان جرعهٔ ز جام فتوح — که باب فیض گشاید بروی اهل صبوح

بیار شربت عشقی ز فیض جام ازل — که از خمار غمم هست خاطر مجروح

دو چشمم از ستم هجر گشته طوفانزای — چنانکه گشته درو غرق خون سفینهٔ نوح

بجرعه بره از رشکم که از غرور و هوس — کشیده نفس وی گردن از اطاعت روح

حسین ترک خودی گو که بی فنای وجود — بروی کس نشود باب معرفت مفتوح

دلم رمید ز تقوی و زهد اهل صلاح — بیار ساقی جان نشاهٔ ز لذت راح

برای فتح حصار وجود هستی دون — بده بدست من از نور معرفت مفتاح

غبار ظلمت تن کرده روز دل را شب — کرامتی کن و بر کف ازمیم مصباح

بیا بلطفی

بیا بلطفی رفع کن ظلام خمار — کنونکه وقت بدل نور فالق الاصباح

بشعشعات یکی شاه از شراب یقین — رفیق فیض حقم کن جوارح و اشباح

بروی خاطر من باب فیض مسدود است — دری بروی دلم بر گشای یا فتاح

قرین رحمت و قربت نمای روح حسین — بحق صحب اصحاب فضل و اهل صلاح

ای کرده رخنه هجر رخت در بنای روح — ترجیح داده قرب فنا بر بقای روح

بازا که دستبرد فراق تو کرده است — چون خاک کرده کان محبت بهای روح

بکش بروی دل در فیضی که بسته است — جسمم ز جور هجر تو زندان سرای روح

در مردم دو دیده ترا جای خالی است — ای جای کرده در دل و جانم بجای روح

جان از فراق رفته و لیکن نهاده‌اند — مهر تو در سراچهٔ جسمم بجای روح

هجری که در رسد فراق و وصال تو — خون دل و کباب جگر شد غذای روح

بیدل شده است از غم عشرت حسین زار — دلجوییش نمای و بپرس از غذای روح

منه ز جهل قدم در ره عزت گستاخ — پا منه در حرم زمرهٔ قرب گستاخ

چونکه ارباب یقین لب بسخن بگشایند — با ادب باش و مشو داخل صحبت گستاخ

عشق و رزی به بازی و مجازی باشد — ای تهی مغز مزن لاف محبت گستاخ

بسوی بزم طرب خوش و فقیران مگذر — بغرور حشم و زیور و زینت گستاخ

پایهٔ مسند عشاق رفیعست عبث / پا منه بر زبر ذروهٔ رفعت گستاخ
گر ترا رتبهٔ معراج یقین حاصل نیست / نام همت مبر ای ناقص همت گستاخ
ای حسین از طلبی لذت نعمای بهشت
لقمهٔ شبهه مخور از سر غفلت گستاخ

چند تازی بارتفاع مناخ / کار نکشاید از بلندی کاخ
برو درخت رضا اقامت کن / مجه از جهل و حرص شاخ بشاخ
لذت از نعمت قناعت جوی / در دکان هوس مشو طباخ
در مقامی که اهل حق باشند / با ادب رو مرو بره گستاخ
مشو از امتحان غم دلتنگ / دست و دل را بعیش دار فراخ
افکند صدق قولهای حسین
در دل سنگ از اثر سوراخ

سرود مجلس عشاق این نوا باشد / که مرد عشق جدا بوالهوس جدا باشد
کسی که عشوهٔ چشم تواندش بنظر / بجا نماند اگر خود اهل خدا باشد
مجردی که گریزان شود ز سایهٔ خویش / بدین عشق سرافراز انبیا باشد
بقدر و مرتبه جمشید روزگار تویی / اگر ضمیر تو جام جهان نما باشد
عمارتی دل عشاق را ضرر نرسد / اگر خرابهٔ دنیا پر از بلا باشد
دلا اگر تن خاکی فنا گزید چه باک / اسیر غم نتوان شد ترا بقا باشد

بدان اسرار

بدان اسرار حقیقی سفر نمای حسین
که جای قصد اقامت نه این سرا باشد

درین چمن که گل و سرو و خار و خس گذرد / زهی سعادت آنکس که از هوس گذرد
خزان رنج فرو ریخت برگ عیش و نهد / چنان گذشت بهارم که یک نفس گذرد
بر پیشگاه سعادت کسی شود محرم / که از خیال تحوسات پیش و پس گذرد
وفا ز کلب در دوست یاد گیر و ببین / چگونه هر نفس از چنبر هوس گذرد
هزار دام تنیده است بر گذار اهل / ز قید نفس و هوس چون که کس گذرد
کسی برند ره مردی بدرد و این در را / که در فضای طلب غافل از عسس گذرد
چو سیل طبع نهد رخ بسوی هند خیال / پیاده کی رود از نوبه فرس گذرد
ببال و پر مپر ای ماکیان عقل که زود / ز اوج پرش عنقا نیت مگس گذرد
کسی بچنگ در آرد در مراد حسین
که در محیط طلب اول از نفس گذرد

دوای رنج دلم درد یار خواهد بود / انیس خاطرم آن گلعذار خواهد بود
مرا ز غربت و تنهایی و بداختری غم / چه غم چو مهر تو ام یار غار خواهد بود
اگر نهان بودم سر مهر تو چه عجب / چو درد از عشق تو ام آشکار خواهد بود
بطالعی که گریزد جهان از زحل / دلم ز شدت هجرت فکار خواهد بود
حیات بی تو چنانم ز زندگی خجلست / که هر روز پسین شرمسار خواهد بود

چنان ز شرم تو خورشید غرق تر شده است
که تا بشام ابد در غبار خواهد بود
اگر ز طاعت خود هست نا امید حسین
ز جود عام تو امیدوار خواهد بود

هر که در معبد صدق طالب شد عابد
نشود مطلب او در ره طاعت فاسد
نا امیدی ز عنایات الهی کفر است
خوش امید است که منشور کرم شد وارد
کاتب عفو دهد خط کرامت بکفت
گر شوی در دل ارباب محبت قاصد
ضرب توفیق روا است دهد از کرم لطف
گر بود منش ارباب یقینت ناقد
بشجاعت زد و عالم خط منشور گرفت
هر که با لشکر وسواس و هوس شد جاهد
اهل اسلامی و در رسته بازار عمل
جنس ایمان شده از فعل قبیحت کاسد
چون ترا گوهر تحقیق بدست است حسین
چه غم ار طعنه زند یا نپسندد حاسد

ایدل ازین هوس و وسواس چند
چند بود بهر دولت از حرص بند
خنده مزن بر رخ هر ناکسی
تا نشوی نزد کسان ریشخند
صحبت دنیا مپسند ای عزیز
بگذر ازین قاعده ناپسند
گر بودت قوت نفس و هوا
در صف تحقیق شوی ارجمند
... کن و غافل مشو و در طلب
بر سر آتش منشین چون سپند
غافلی از خویش و چو بگسسته‌ای
حلقه منه دار سرت از کمند

زود شود

زود شو و مرشد اهل صلاح
آنکه دل از پیله فتوح کند
زاد ره از صدق کن و در طریق
از اثر شوق طلب کن سمند
نطق مکن بحجه بدونان حسین
گر نشنود هست ز کس وعظ و پند

آنکس که در کنج محبت نگشاید
سرمایه بازار تصنع نفزاید
غمگین مشو از وقت محبوب مجازی
زیرا که درین واقعه افسوس نشاید
رو کاسه رباب بکف آور و ...
تا جرعه توفیق چو کاهت برباید
در کوزه تحقیق نبود این می حسرت
تا کار تو پیوسته بنیکی چه زر آید
مجلس معشوق که با راه دهندش
آنکس که سرود غم عشقش ...
تا دیده پندار تو باز است حسینا
کی چهره مقصود بچشمت بنماید

اگر دل تو ز تعمیر علم هست آباد
برین خرابه نا معتبر منه بنیاد
بیاض نامه اعمال اگر طمع داری
مشو مقید تصویر این طلسم سواد
ز روی قدر شود حاکم ولایت دین
کسی که گشت ز زندان حکم نفس آزاد
اسیر خاطر و دل شوم که خاطر خویش
بنیم جو نکند خاک صلاح و فساد
معاند حق و بدخواه دین و دعوت اوست
کسی که باشدش از اهل روزگار عناد
ز فکر حادثه تا پای خاطرت بند است
طمع مدار ازین ششدر فریب گشاد

حسین نازو تطبع بروزگار مکن
که صد هزار بهر گوشه چون تو دارد یاد

هر که بر روی دل خود در عرفان بگشود — از عذاب عدم و رنج جهالت آسود
بود و نابود جهان جمله هبا و هدر است — بعبث رنجه مکن دل ز غم بود و نبود
جنس توفیق ز بازار سعادت بخرید — انکه بر پایه دین نقد مودت افزود
از وجود و عدم دهر چه جوئی جانا — که بجز ذات خدا هیچ نباشد موجود
نبود هیچ زیانش ز کم و بیش جهان — هر که از نیست و رو فکر زیان و غم سود
نور حق در نظر آورد کسی کو بطلب — زنگ تقلید ز آئینه تحقیق زدود
قصد مطلب کن و زین گفته خمش باش حسین
که بجز هیچ ازین هیچ نباشد مقصود

کدام سینه که عشق تو آتش کباب ندارد — کدام دیده که هجر تو اش پر آب ندارد
به بندگی تو گفتم بد هزار نام بر آرم — چو خشمناک شدی بر طرف عتاب ندارد
اگر تو رفع حجاب خودی کنی بشناسی — که روی مهر ازل فی زه حجاب ندارد
بقول اهل وفا منکر طریق محبت — اسیر جمله طاعت شود ثواب ندارد
فنون مدرسه بگذار و درس شوق بیاموز — که طفل عشق سر خواندن کتاب ندارد
نوای بلبل شوق است زیر باغ محبت — سرود مجلس عشق تو اغراب ندارد
کسی براه وفا بر مراد دست نیابد — که ناخن طلب از خون دل خضاب ندارد

حسین خسته

حسینی الم دایم ار سینکن

حسین خسته جگر را بدام هجر میفکن
که حال و طاقت صبر و توان و تاب ندارد

تا عاشق از هوای تو بی سر نمیشود — کام دلش ز وصل میسر نمی شود
کشتم بدوست کای ز غمت عالمی هلاک — بر دل جفای هجر تو کمتر نمیشود
بیچاره عاشق از تو بمقصود چون رسد — چون خانه وصال تو بی در نمیشود
گفت آنکه جور ما کشد از وصل بر خورد — اینجا جفای هیچکس ابتر نمی شود
آن عاشقی که هم کند از هلاک خویش — خونش بخاک وصل برابر نمیشود
از بس که آتش جگرم سوخت آب چشم — اکنون ز رشک دیده من تر نمیشود
تا لطف دوست یار نباشد بهیچ حال — کار از رفیق و یار و برادر نمی شود
دست از دوا بدار و صبوری گزین حسین
کین درد به علاج تو بهتر نمی شود

کسی که از دو جهان روش بالله شود — خدیش در همه حال از بلا پناه شود
هر آنکه سر بفقیری برهنه کرد براه — میان زمره تحقیق پادشاه شود
شکوه عشق بنازم که در طبیعت او — سما زمین و طلا خاک و کوه کاه شود
کلاه عجب هر آنکس ز سر بنهاد بصدق — ز روی لطف خدا صاحب کلاه شود
مباش از کرم و لطف ایزدی نومید — اگر فعال تو سر تا بپا گناه شود
ولی ز قدرت قهاریش مشو غافل — که هم بلحظه همه طاعت تباه شود

برادران نه برای خدا چنان بکنید | که نامه‌های عمل از گنه سیاه شود
بجز خدای نخواهد بدهر ماند کسی | گرش جهان همگی ملک و مال و جاه شود

حسین اینهمه تقصیر غفلت چیست بترس
ز ران مقام که ایزد ترا گواه شود

آتش زده‌ام دل را کاشانه چنین باید | نشناخته‌ام خود را بیگانه چنین باید
زان روز که سودایت افتاده مرا در سر | از ننگ خرد رستم دیوانه چنین باید
یک جرعه چشیدیم جان از باده شوق ولی | کم ز نخود ی الحق میخانه چنین باید
تا فکر غمت کردم در عالم رسوائی | مشهور جهان گشتم افسانه چنین باید
از دولت اسرارت در هر طرفه از دل | صد گنج نهان دارم ویرانه چنین باید
با هجر رخت هر دم از شوق بسوزد جان | تا وصل چه پردازد پروانه چنین باید
در شعر که همت کردن زده‌ام خود را | از حق نگذرد زاهد مردانه چنین باید

گردیده حسین از غم در کوی ستم جدره
با خاک قدم یکسان فرزانه چنین باید

بکون مهر و ولا از زر نمی‌گنجد | حدیث و وجد و ذکر هو نمی‌گنجد
برون کنید ز دل مهر ما سوی الله را | که در دیار محبان عدو نمی‌گنجد
چنان ز نشه معنی پر است این مجلس | که دخل صورت جام و سبو نمی‌گنجد
بخواه دنیی و دین را بهم چه می‌خواهی | ز لقمه که ترا در گلو نمی‌گنجد



چهار نفس و طبایع مخالفت کردند | که جنس عشق درین چار سو نمی‌گنجد
رسید عشق و همه فوق جمله جا گرفت | که واحد است و با من که غو نمی‌گنجد
ز حرف عاشق بیدل مشوکران ظاهر | که در طبیعت او خلق و خو نمی‌گنجد
بهر طرف که رخ آرند قبله می‌بینند | بنزد اهل یقین پشت و رو نمی‌گنجد
ضعیف جسم ترا زمو شدم مرا طلب | هنوز ره نه بستندم که مو نمی‌گنجد
ز بهر چاره کارم صلاح خود مدهید | بچاک سینه عاشق رفو نمی‌گنجد

هوای عشق تو در مغز پر شعور حسین
چو آب دجله قلزم بجو نمی‌گنجد

زدو چشم مست چرخ از نیر کاری افتد | ز تعلیم نگاهت درس از تکراری افتد
خیال هندوی خالت کند صد رخنه در ایمان | ز هر جا در رو آید رخنه در دیواری افتد
هزاران حلقه افتاده است در زلف سیه مستت | بهر حلقه گر نگوییست در زناری افتد
صف گرویده از بس بر کتاب حسن روت را | ز شرم شرح و صوفی شکسته در کفاری افتد
چه فرض آن عاشق را شرح درد دل بیان کردن | که تا دم زده‌ام طعنه اغیاری افتد
عجب قصه ایست قصه عشق واقع در بلا دل | که از تر فیع الوانش سر از دستاری افتد

منال از طعن دشمن ای حسین از عشق مرو در دل
کز انسان رنج و غم عشاق را بسیار می‌افتد

آیینه زان جمال نمایش نمی‌کند | تا از غش وجود کدورتش نمی‌کند

کس متصل بمطلب اعلا نمی شود — تا انقطاع رشته خواهش نمی کند

در ملک عشق کسکه دولت نمی خورد — آن زر که احتراز ز هر غشش نمی کند

چندانکه قفل سنگ ز کف بر نمی نهی — جز فتح افتتاح باب کشایش نمی کند

تا باغ صدق را ندهی آب جوی خوف — نخل امید میل ببارش نمی کند

آن عارفی که مست شد از جام بیخودی — میل شراب بنگ و جوارش نمی کند

تا بند قید هستی و دام جهالتی — بال عروج رو بفرازش نمی کند

تا ترک اختلاط خلایق نمی کنی — خالق شرفت بنوازش نمی کند

از هر دری که رو بجناب حق آوری — چندان زهست تفاوت فاحش نمی کند

تا علم او ادب مدرس نمی شود — کار بزور بازوی دانش نمی کند

چندان ز جهل شد عنان گشته دو نفس — کاهستگی بکارش و مالش نمی کند

کی ذره جرأت حرکت را شود سزا — تا آفتاب مهر تو تابش نمی کند

یک قطره منت اگر چشم هجر چون دل
از دیده حسین تراوش نمی کند

ای پر از مال کرده ظرفی چند — بر سر هم نهاده حرفی چند

رگ ندا آفتاب مرگ طلوع — نبود از تو غیر حرفی چند

کس نخورده است در جهان گاهی — از وجود کسی نشسته ظرفی چند

ای سیه دل ز جاه جهل مترس — هست در ره عمیق و ژرفی چند

اهل عرفان



اهل عرفان سوای حسین چه سود
گر بخوانی تو نحو و صرفی چند

در کوی وفا عاشق غم پیشه نمیباشد — وز رنج محبت مرا اندیشه نمیباشد

مهرت بوفا جولی الخ زده در جانم — نخلی که ثمر دارد بی ریشه نمیباشد

شوری که ز عشق آید جز سینه ندارد جای — شیریست که ماوایش در بیشه نمیباشد

عشق است که گوهر را فرهاد شکن سازد — ای بی خبر این قدرت در تیشه نمیباشد

از شام جسم را هرگز نبود فیضی — آن می که بود فایض در شیشه نمیباشد

کم نال حسین از غم در کش ز شکایت دم
کاصحاب محبت را این پیشه نمیباشد

عزیزا هر دم این رنجیدن بیجا چه میباشد — تعرض بر مگس از همت عنقا چه میباشد

قصوری در ره وفاداری و مهر خود نمی بینم — ندانم باعث این سرگرانیها چه میباشد

دمی جنگ و دمی ناز و دمی مهر و دمی رنجش — سرت گردم ندانم باعث اینها چه میباشد

اگر بر خاطرت دارم گرانی قصد جانم کن — دلت را جان من زین کار پروا چه میباشد

سالکم از دو یارت گر نباشم من چه خواهد شد — ز ننگ کشتن کسی الهی بی کسی غوغا چه میباشد

چه خوبیست اینکه داری پادشاه من نمیدانم — که اعلا راز خلل در طینت راه و چه میباشد

حسین ار در وفا صادق نباشد خاک بر فرقش
محبت را دگر لازم نکویی تا چه میباشد

آنکه ناموس طلب کرد بنامی نرسید    وانکه دندان بطمع بست بکامی نرسید
از حجابات منازل نگذشتن هرگز    کار رهرو بکمالی و نظامی نرسید
جهد در بسته میان باش که بی سعی کسی    بسلامت بدر دار سلامی نرسید
مستقیم القدم اندر ره طاعات بایست    که ز رنگیک نقطه اهل بقیامی نرسید
زادی از معرفت و طاعت حق حاصل کن    که بجز این ره بسالک بمقامی نرسید
آنچه غیر از سخن و ذکر حبیبست تمام    لغو محض است و تحبیب بکلامی نرسید

تیره بخت آنکه نباشد چو حسین از همه رو
روشنی یابد و هرگز بظلامی نرسید

ای آنکه گشته دام رهت زینت جهد    همواره گوئی از حمل و ثور وا رسد
هیزم چگونه نوزد از آتش مثال آن    دنیا و زینت سوخته از آتش جهد
دیدیم هر کس خلق دهی از عذاب خویش    از مرگ غافلی که رسیده است و میرسد
کو لی و همتی از شب گور و عذاب مست    زانرو خیال گشت دوام علی الغد

بر چین دکان حسین و مکن عمر صرف پند
زیرا کسی نمیخرد این امتع الکسد

آن سری کش نبود دل مایل دستار بود    حاش لله که در نیمه کسر دار بود
آن مرضی که حماقت بودش مایه رنج    کی مسیحاش طبیب است که بیمار بود
آنکه در زرع هوس صرف کند تخم حیات    کی در نیم زرع بسالار و نکوکار بود

---

بریده باد زبانی که ناطق
تو نباشد کباب باد

آن موحد که بکثرت شودش میل نظر    گر رسیده است همان در پس دیوار بود
بکمند عقده وصل از دو زبانی گردن    دوری دایره و نقطه ز پرگار بود
دل افتاده و ویرانه ما را ز کرم    زود آباد کنند گر دل معمار بود

ای حسین این همه تکرار سخن بی ادبیست
خاصه نام تو که لایق تکرار بود

بریده باد زبانی که ناطق تو نباشد    کباب باد دلی کو معانق تو نباشد
شراب شوق زنت جان گرفتن و حور    حرام باد بر آنکس که عاشق تو نباشد
کجا بصورت و معنی قرین لطف تو آرد    کسی که نکته شناس حقایق تو نباشد
بچاره داغ جانش کشیده باد دهر آنکو    که بنده از غلامان بصادق تو نباشد
چه رنگ دوشته باشد ز فیض باغ محبت    دلی که غرقه بخون چمن شقایق تو نباشد
کسی طعام اثمار از تجارت چه شناسد    بملک چه دو کرم گر حدایق تو نباشد

حسین را بکرم حکم نعت خویش نمودی
چه گویم ای شه خوبان چو لایق تو نباشد

چه مبارک انجمنی بود که ز مصر جان خبری رسید    ز شمیم پیرهنش مرا بدو چشم دل بصری رسید
ز چه طالع و ز کدام دل بود دم خوش که ز بخت بد    نه و داز من خبری بود نه مراز و نظری رسید
عجب آیدم ز تو این ادا که قدم نهی بمقام ما    مگر از عنایت حق ترا سوی بندگان گذری رسید
نه عبادتی نه تجلی نه حقیقتی نه مروتی    بهوای وصل تو مرغ دل بکدام بال و پری رسید

نه ز ابر لطف تو باری نه ز نور مهر تو تابشی
ز چه رو نهال وفای من بشکوفه و ثمری رسید

بقضا رضا ده و صبر کن که ز صابری بخوشی رسی
ز بدی منال و خموش شو که مبادا از این بتر رسید

چه خوش آن زمان که ز مکرمت کرمی کنی بگشاد کان
که از آن کنوز سخی تو بحسین هم قدری رسد

بازم سوی میخانه خاطر کششی دارد
وز جرعهٔ مخموری جانم عطشی دارد

تو راه اگر محرابی من ساجد بت زاهد
تو آنی و من آنیم هر کس روشی دارد

کرکس بعفن مایل طوطی بشکر راغب
هر مرغ درین مسکن نوعی خورشی دارد

منظوری آن بدخو از لشکر استغنا
با قلعهٔ جان هر دم در دل یورشی دارد

تا کرده حسین از سر پا در ره آن دلبر
هر لحظه رقیب او را در سرزنشی دارد

آن دل که بزندان بلا خانه ندارد
تاب و تب و تار غم جانانه ندارد

از زال جهان درگذر و مرد رهی جوی
کین فاحشه یک شیوهٔ مردانه ندارد

ویران شود آن گنج که ویرانه نشین است
آن گنج طلب دار که ویرانه ندارد

عالم همه بیگانهٔ اسرار یقین‌اند
جز عالم توحید که بیگانه ندارد

یک نکته غرض بیشتر از شرح کتب نیست
ای بیهده گو این همه افسانه ندارد

از تاک بجو مستی و ارباب ورع باش
مستی کن از آن باده که پیمانه ندارد

با دوست یکی میشود از سوز محبت
در عشق کسی همت پروانه ندارد

صد تیر غم از عشق تو بر جان حسین است
کی چشم تو این عشوهٔ مستانه ندارد

کی غمم بر اثر نمی آید
کی ز آهم شرر نمی آید

حالت عشق بین که بی رخ دوست
عالمم در نظر نمی آید

این چه لطف و صفا محبوبیست
که بدرک بشر نمی آید

نیست گر تاب زلف او هر دم
صد بلایم بسر نمی آید

مرکب شوق جو که در ره وصل
کاری از پای خر نمی آید

بار نخل هوس غمست و جز این
یک ثمر زین شجر نمی آید

بی سبب از حسین بروی متاب
کز خسیسان ضرر نمی آید

هر که دوری ز بهر هوا نکند
سیر در عالم بقا نکند

دوستی جو هم آنچنان که من
دوستی هرگز از ریا نکند

ور نه بیزارم از چنان یاری
که بعهد ازل وفا نکند

دوست باید که در مقام جفا
دامن دوست را رها نکند

نه که چون ذره جفا بیند
یاد یاران باصفا نکند

با رفیقان دون اگر خواهم
که کنم دوستی خدا نکند

ای حسین از رفیق دون بگریز
که بدونیت مبتلا نکند

شراب بزم ریا گر ز جام جم باشد — مذاق زمرهٔ تحقیق را چو سم باشد
سرم فدای رفیقی که نزد همت او — وجود هر دو جهان مطلقا عدم باشد
هوا پرست نیابد مکان بحضرت دوست — مقیم دیر کجا محرم حرم باشد
ادب شعار کن ای دیده ام که نزد ملوک — همیشه مرد ادب پیشه محترم باشد
بهر طرف نگرم بی جمال حبیب — خوشم نیاید اگر روضهٔ ارم باشد
هزار محنت و غم هر زمان رسد بدلم — غمم زمانه نیی گر بود چو غم باشد

حسین هرزه مشو هر طرف قدم فرسای
که تا بشهر امید از تو یکقدم باشد

آن پر حقیقت بین یکذره کجا بیند — کان ذرهٔ عاجز را از نور جدا بیند
آن دیدهٔ بینش گو وان چشم بصارت کو — کز کون و مکان بیرون دیدار خدا بیند
آن سالک ره باشد کز هیچ طرف هرگز — نه این و نه آن خواهد چون چهرهٔ ما بیند
آن دیدهٔ صورت بین گر دیدن ما فیها — یکذره خطا بیند البته خطا بیند

هر کس که بقا خواهد از قول حسین اول
در راه یقین خود را باید که فنا بیند

هر آنکسی که دل از مهر یار بردارد — چه فیض عمر ازین روزگار بردارد
شبم بروز مبدل شود ز غایت شوق — چو زلف را ز رخ آن گلعذار بردارد
ز جعد عنبرینش چون گره گشاده شود — دو کون نافهٔ مشک تتار بردارد



غلام همت آن سالکم که در ره شوق — ز پیش دیدهٔ خود دست خار بردارد
نه استقامت حال و نه درد و وفا بکمال — کس از زمانه چسان اعتبار بردارد
دل از محبت دنیا و زنگ آه هوس — چنانکه آینه از دم غبار بردارد

ز تاب هجر تو هر شب حسین خسته جگر
سرود ماتم دل زار زار بردارد

درین بهار که ابر نشاط کم بارد — نبارد و چو ببارد غمام غم بارد
چه خرمی رسدم از وجود آن گلشن — که بر اراضی آن شبنم عدم بارد
چه بوی عدل از آن ابر بر مشام رسد — که از ترشح آن قطره ستم بارد
نمیتوان گل توفیق بر نهال امید — شکفته یافت اگر ابر صدق کم بارد
قضای بخت مرا کی بود امید جواب — اگر بروی زمین از سما حکم بارد
سواد حکم ازل را مزید و نقصان نیست — ز ابر چاره اگر فی المثل قلم بارد

حسین اگر همه عالم محیط ابر خوشی است
که بر زروع امیدت سحاب غم بارد

می محبت معشوق ما خمار ندارد — گلی ز روش گلزار ما که خار ندارد
بامتحان مشام از تتار نفخه کشیدم — شمیم زلف ترا نفخهٔ تتار ندارد
اسیر عشق توام از کسی بهیچ شمه ندارم — کسی ز مذهب و آیین خویش عار ندارد
قدم کمان شد و از تیر غم نجات ندیدم — ببین که زخم تو بر سینه ام شمار ندارد

بیا بدیدهٔ دل در جمال خویش نظر کن · چرا که آینهٔ مهر ما غبار ندارد
مس دلی که نشد زر ز کیمیای محبت · کرش بکورهٔ دوزخ بری عیار ندارد

حسین جز ز خود و فعل خود خلاف نبیند
بخیر و شر و بد و نیک خلق کار ندارد

از آه و فغان با دل سندان چتوان کرد · با آهن و فولاد با فغان چتوان کرد
کویم که هدف را بزند تیر دعایم · با خاره نکویی که بپیکان چتوان کرد
کر با حن فولاد شود شرح کتابت · با سنکدلیها محبان چتوان کرد
چون قسمت یعقوب فراقست ز تقدیر · در حفظ و سکون با مه کنعان چتوان کرد

کویند حسین از ستم هجر بنالد
ای سنکدلان با دل بریان چتوان کرد

هیچ میکویی شهید ناوک نازم چه شد · کو دل آواز آوازهٔ یارب هم آوازم چه شد
و اشتم قمری صفت آوارهٔ در عشق خویش · حلقه در کوش هوای سرو طنازم چه شد
آن جکرسوزی که با صد ناله و افغان بصدق · دمبدم جان در وفا میداد دمسازم چه شد
دایما تیر غضب را میکشد هر بر لش · یارب آن مجروح دارالضرب اندازم چه شد
مجرم و محرم نفهمیدم بتو انکه کیر · محرمش دانسته بودم محرم رازم چه شد
ذرّه نظر انداختم از حرف غمازش ولی · بس پشیمانم اهل چشم غمازم چه شد
میتوان بود از هنجار پیرش همه نیست · کای سخن کویان حسین نکته پردازم چه شد

هر که شراب لعل تو در جام زر شود · جام جهان نما ز عرق چهره تر شود
چون چهره آب و خرد شه کردد ز تنگناش · سر فتنهٔ کداز ش جان و جکر شود
هر کس که سر براه وفای بتان کذاشت · کام نخست غرقهٔ بحر خطر شود
زین سرکشی چه سود سری هم بما بکش · کس را چکونه از چو تو یاری بسر شود
از کریه های شوق چه نقصان که شام هجر · اشکی که ریزم از غم رویت کهر شود
خالی بزلف و روی تو دیدم ز لطف دوست · امیدهاست کاین شب هجران سحر شود

با دیکران نشین و مپرس از حسین لیک
زان ساعتی بترس که حالش دکر شود

این چه خویست کزان خون جکر میریزد · همه مست خاک ز خلق تو لبر میریزد
جان فدای سر دلسوخته کز سر مهر · کحل جان در بصر اهل نظر میریزد
بندهٔ طبع کسی باش که در حالت نطق · بهر شیرینی کفتار شکر میریزد
هر کرا شد هنر از کسب سعادت حاصل · نقد جان در ره اصحاب هنر میریزد
هر که اصحاب سفر بود و ره برد براه · توشه بر سفرهٔ ارباب سفر میریزد
هر دم از غصه تر دهی اهل نفاق · رود خونیست که بر دامن تر میریزد
هر که شد شهره بتر دامنی و جهل و ستیز · کر بکویی که مریز آب دکر میریزد
وعظ کویی که دهد پند باحمق صفتی · مثل کاهیست که در آخور خر میریزد
در دولت تو انی مدحش مو چنین · که ز تاثیر کلام تو اثر میریزد

چه فیض روی نگار باشد و آتشش نگار باشد
وگر نباشد جمال آن گل چگونه دل را قرار باشد

چه حاجت شمع کرده مجمع ز چشم دارم طلوع روشن
کجا به چشم جمال او را اگر دو چشم چهار باشد

در آن مکانی که هست جانی شود کسان را بهر زمانه
من از محبت چه دارم بیم عدو ز خجلت چه خوار باشد

برو بجستی اگر نجستی بسوی مطلب که خسته
بیا بدانکو بدل درستی بر خسش همت سوار باشد

مباش غره بجاه و حشمت مدار تکیه بعمر و دولت
اگر ببینی بچشم عبرت کجا جهان را مدار باشد

ز دشت خاکی نگار آید ز نطق چون من چه در گشاید
ز ظلم ظالم چه فتنه زاید اگر عطای تو یار باشد

خدای عالم سبب بسازد وگر کسی را امان نباشد
اگر بهر دم بصد جهانگر مدد ز خویش و تبار باشد

اگر چه قدرت که یار جرأت در آن مغیلی مکان ندارم
فدا کنم جان اگر نگاه مراد و آن کو گذار باشد

اگر مرو بوش ماید ز عز و جاه و جلال و منصب
تا نظر تو آتش شکنیها مرا مدار و شعار باشد

اگر که اکسیر دانش او را طلای احمر کند هر کز
ز کیمیای سبب ار زن جو زر کی او را عیار باشد

روا نباشد ز غم نگارت بحضور صبر رو که نه هر دم
ز دست گلهای از خنده مرا بدل چون انار باشد

ز روی بهوش نسیم صحت ز در فراش شمیم راحت
کسی بسوی کدام لذت و در این هزار و دیار باشد

هزار شکر و هزار منت هزار فیض و هزار رحمت
که نعمت او و صحت او بدولت او نثار باشد

بعون لطف و بعشق نور و بجود عام خدای عالم
هر آنچه گویم هر آنچه جویم یکی که خواهم هزار باشد

چه نیکی نیکان گواه آتش به نیکذاتی زنند کاتش
ز رنگ نیکان چه تنگ خیزد ز عار ایشان چه عار باشد

اگر نه نور و عطای یزدان شود دلیل و رفیق انسان
کجا کسی را بگوشش خود ز نجر ظلمت کنار باشد

حسین دیگر از این حکایت زبان ببند و مکن روایت
مباد حرفی از این نکات تا بر دل اهل غبار باشد

ز رنج و

ز رنج و راحت و نفع و ضرر چه خواهد شد
جهان که آب برد گو ببر چه خواهد شد

اگر ببار رود مال و ملک گو میرو
بگو که حاصل از این دربدر چه خواهد شد

چو پا براه نهادی ضعیف همت و ما باش
قوی به بند ز همت کمر چه خواهد شد

چو نیست دافع تقدیر هیچ تدبیری
بگیر سخت به بندان جگر چه خواهد شد

مباش غافل و کسب هنر خدای طلب
چو خاک میشوی آخر هنر چه خواهد شد

ز جور یار و جفای عدو مترس حسین
بغیر آنکه بمیری دگر چه خواهد شد

اگر لفظ غمت گویم زبانم در دهن سوزد
وگر حرف رخت گویم گل و هم یاسمن سوزد

وگر تعریف قدّت بر زبان آرم به تنها
ز رشک قامت دلجوت سرو اندر چمن سوزد

چرا آشفته حالی جان من غمگین چرا باشی
ترا گر دل بدرد آید مرا جان در بدن سوزد

من بیچاره چون سوزم ز فکر جان بیچاره دل
که در هر گوشه از سوز غمت صد همچو من سوزد

چنان میسوزد از داغ فراق یار جانم
که گر چاک دلم دوزند سوزن با رسن سوزد

چنان از آتش غم مرده ام با سینه سوزان
که در دریا اگر دفنم کنی بی شک کفن سوزد

حسین از سوز خاطر چند گویی شعر ایشان
مبادا خاطر آن شوخ از سوز سخن سوزد

ای نفس پی عبادت فردا شوی مؤاخذ
وی معدن شقاوت فردا شوی مؤاخذ

نه در سر است خشوعی نه در دل خضوعی
زین فعل و زین اطاعت فردا شوی مؤاخذ

دایم گناه کاری خوی و شعار اوی — زین جرم و زین جنایت فردا شوی مؤاخذ
سرمایه است تکبر و ظلم عادت بر — در معرض شکایت فردا شوی مؤاخذ
گویی سخن ز قرآن و آنگه عمل نه چنان — هم زین حدیث و آیت فردا شوی مؤاخذ
وسواس مال دنیا کردت قرین بود — زین حرص بی نهایت فردا شوی مؤاخذ

تا کی حسین روشن بر راه شعر گفتن
خاموش گر زین حکایت فردا شوی مؤاخذ

کنون ز مدحت تعریف ماو طین کاغذ — انیس و مونس و همراز جلیس کاغذ
عجب رفیق شفیق است کز شرف شده است — با اهل فضل و هنر یار و همنشین کاغذ
طلب نمای شهادت از و که آگاه است — ز فیض و نزهت جنات حور عین کاغذ
صفات رتبه کاغذ نه قدر کاه است — کز آسمان شده نازل بر مرسلین کاغذ
پناه از ضرر جهل بر بد عوت او — که بهر کسب کمال است مستعین کاغذ
رهین نطق کلام است و دار و از عزت — هزار گنج سعادت به او قرین کاغذ
ولی امانت عقل ار نباشدت در بر — نمی کند دل کس را ز غم امین کاغذ
منافع از طلب علم و سعی عرفان جوی — وگرنه نفع نبخشد بعلم و دین کاغذ

حسین مطلب دل از طلب بجو ورنه
چو اهل فضل نباشی چه سود از این کاغذ

ای ز کنه لایق نار و سعیر — خاطرت از ظلمت غفلت چو قیر

دست را هوس یقین کن قلم — چند شوی فرش شک را دبیر
نصرت و همت ز خدا جوی و بس — کار نیاید ز صغیر و کبیر
کامل از این ره نشوی تا دلت — هست بزندان جهالت اسیر
ظلمت شک را بهل و در طریق — دل بتجلای یقین کن منیر
گرمی عشق بکف آور چرا — پروری در طلب از زمهریر

دست و دل از کبر بشوای حسین
تا شودت لطف خدا دستگیر

تا باشد از خیال جهان در سرت شعور — نزدیک با خودی و ز الطاف حق دور
نبود نصیب خلعت عزت ترا ز دوست — تا عور نیست خاطرت از جامه غرور
تا کی ز حرص مال و تقسیم بود ترا — دل تنگ و چشم کور و کمر بسته همچو مور
آن خواهم که نیست دلم را شکفتگی — نه در سرای ماتم و نه در فضای سور
خلقم ز دید چهره غبار بسته چشم — طبعم ز وصل صحبت اهل هوس نفور
دل را چگونه پاک کنم از عذاب و غم — چون نیست پاک نامه ام از فسق و از فجور

تا ظاهرست از اثرت ذره ای حسین
کی حاضرت را بود اندر دلت ظهور

ای ترا معدن شبهت خاطر — کی شوی کسب یقین را ماهر
هر کرا قدرت همت نبود — نیست بر لشکر مطلب قادر

نقد توفیق تو باشد نایاب    تا بود مایهٔ حرص وافر
چند باشد ز طلب کاری عفو    در دلت شعلهٔ حسرت تا بر
فعل خود نیک کن و پس بطلب    عفو و غفران و نجات از غافر
لطف حق بر تو چو هست اکثر    بیشتر نعمت او را شاکر

تا بظاهر بودت دیده حسین
نور حق بر تو نگردد ظاهر

ای که نداری ز حقیقت خبر    تا کی این شوق زن و مهر زر
راهروان حرم قرب دوست    سر ز قدم کرده قدم را ز سر
تو چو عروسان ز سر غنج و ناز    وسمه کش و غنچه سر و عشوه گر
مردی و از غایت کم همتی    در ره عرفان شده زن سیر
تا کی همایی و گنج مرادت بکف    احمقی و تاج امیدت بسر
زین همه افعال و مایم که هست    هیچ نباشد ز حماقت بتر
رو و بمقصود توانی رسید    گر بود از عطر عنایت اثر
هر که ز خود وارهد اندر طلب    باز کند بر رخ جانان نظر

داری اگر میل وصال ای حسین
ترک خودی گوی و سخن مختصر

ای دل و جان را بجمالت نظر    وی همه جا مهر رخت جلوه گر

هر نفس

هر نفس از شورش سودای تو    در سر سودا زده شوری دگر
غمزده از هجر رخت جان و دل    سوخته از نار غمت خشک و تر
یک دم از عشق و ولا میزنی    بهتر ازین گیر بدندان جگر
مرهم این داغ جز الماس نیست    نیست ازین نخل بجز غم ثمر
آنکه سر عشق کرم محبت بود    هیچ ندارد سر و پروای سر
بیخبری از صفت عشق دوست    تا نشوی از دو جهان بیخبر
تا که عاشق نشود متقی    تا که بافغان نشود مشتهر
عاشق و اندیشهٔ رسوا شدن    مهر و تشویش ملامت حذر
ای که زنی لاف وفا صبر کن    در غم و اندوه و بلا و خطر
ور سر رنج و ستمت نیست هست    خانهٔ سالوس دران پیشتر

لاف محبت چه زنی ای حسین
تا نشده در کوی وفا ره سپر

ای دل مکن بصورت هر نیک و بد نظر    در مغز حقایق اسرار حق نگر
در حسن وحدت آی و بتسلیم وارهان    جان را ز خوف زحمت و تشویش هر خطر
نبود ترا ز مزرع تکثیر حاصلی    ناید نهال هستی و تخم خودی ببر
در عرصهٔ محاربهٔ گیر و دار عقل    عشاق سالمند ز مکان هر ضرر
طبل سعادت و شرف عشق از ازل    شد زد میان لشکر توفیق را سپر

داخل مکن محبت دنیا بدین که زود    صد پیشه سوزد از شرر دخل یک شرر
مشغول حکم نفس مشو زانکه در طریق    باشد مطیع سگ بنجاست زسگ بتر
ماه یقین بدود هوس منخسف مکن    ور نه ز انخساف بدارد خطر قمر

خالی ندید جایی از انوار حق حسین
هرچند فکر کرد در اوضاع خیر و شر

گر ترا میل وصال دوست باشد ای پسر    همچو مردان از سر دنیای فانی درگذر
هرچه آید بر سرت خوشحال باش و دم مزن    جان خود در پیش نه و کن نازش سپر
گر همی خواهی که یابی منزل مقصود را    از سر صدق و یقین رهرو شو و کن ز سر
بنده یکرنگ شو و در ره توحید رب    تا بکی باشد دلت هر لحظه در جایی دگر
گرد عالم چند گردی بیهده ای هرزه رو    گر تو مردی رهروی کن در وجود خود سفر
رو نظر بردوز از عیب بد و نیک کسان    یکزمان بر گردش آفاق و انفس کن نظر
پاک کن دل را بکلی از علایقهای دهر    کین بود آیین و رسم حضرت و اهل هنر
تکیه بر طاعت مکن زیرا که صد ره در طریق    جرم مغروری بود از رتبت پرستی بشر

کی کند تو اثر در جان بیدردان حسین
چون توان کردن بناخن رخنه در قلب الحجر

ای وجودم در رهت از خاک کم ارزان تر    زهر هجرت بر من مسکین هر زمان ناساز تر
در تمنای وصال و آرزوی قرب تو    مرغ جانم هر نفس از شوق خوش پرواز تر



چشم شنانت بقصد جانم از تیر مژه    وز کمان ابروان هر لحظه تیرانداز تر
لمعهٔ حسنت بماه نو زد بهنگام طلوع    از ید بیضای موسی گشته خوش اعجاز تر
بهر فاش کردن راز دل بیچارگان    غمزه‌هایت از نرگس جادو بسی غماز تر
رخ زمن تا بیدق بخت تو فیل باد هند کرد    مات ازین فکرم که فرزین از فرزین لجباز تر

دل برون بردن حسین از چنگ خوبان مشکلست
هر یکی از دیگری چابکتر و طناز تر

هر لحظه بخشد نو بنو ساقی مرا جامی دگر    هر دم شوم از لطف او منسوب انعامی دگر
در بوستان حسن او از چشم و زلف و خال و خط    گردد مقید مرغ دل هر روز در دامی دگر
از بس بناکامی دلم خو کرده در راه طلب    ناچار گردم هر زمان نومید از کامی دگر
چندان بخوشنامی شدم شهره که اندر هر مکان    از ننگ و نام خود نهم بر خویشتن نامی دگر
خون خورد پیت آیا تنها بر وعده وصلت دلم    کی صبر دارد جان من [illegible] دگر
دل بستن بودم در جفا جانم ز چنگم شد رها    گردد و چارم هر دمی بی صبر و آرامی دگر

تن زن حسین و صبر جو آرام جانان شد خو
تا کی دهی آزار او هر دم به ابرامی دگر

منور است دلم زان جمال جان افروز    که شرم طلعت او زرد کرده چهرهٔ روز
ز شیوهٔ نظرش مانده خواطرم از پند    ز شعلهٔ اثر مهر او دلم در سوز
مرا چو بسته زنجیر شوق دید بگفت    گرسته سوخته کارت شود چو زر فیروز

مشو متابع اوضاع نفس شعبده باز　　رموز دین مطلب زین رفیق مکرآموز
ز جاهلان مشنو رمز مکر و عشوه که نیست　　جمال سر ازل در نقاب رمز و رموز
اگر نظاره دیدار ما طمع داری　　ز دید چهره پندار خویش دیده بدوز

حسین نقد امید تو نارواست اگر
ز عشق عود تو در کوره باقی است هنوز

ازین خرابه بی سقف بی بنا برخیز　　وزین جماعت پر مکر و پر فنون بگریز
عدوی نفس دنی باش و بگذر از دشمن　　رفیق مجلس دین شو بدوستان آمیز
زراعتی کن و تخم سعادتی بنشان　　عبادتی کن و از کبر با خدا مستیز
ز نیکوکاری و محنت مکن ترش ابرو　　طمع مدار وفا زین سپهر شور انگیز
وجود هستی چون خس بنفس کافر را　　به آتش افکن و بردار نیستی آویز
مراد دل ز خدا جوی و از طمع برپای　　مباش و بر در هر سفله آب روی مریز

مهیمنا بعنایت حسین مجرم را
مکن رهین خجالت بروز رستاخیز

ای مقید شده در چنبر آز　　وی ز طول امل اندر دم گاز
تا بکی دور ز عرفان باشی　　کاهل و جاهل و وسواس طراز
بزر و زور و زینت مشکیب　　بغرور و حشم و مال مناز
تا ز الوان جهان زن صفتی　　نیستی مرد سراپرده راز

دم مزن بر دم این دشمن دین　　باش با زمره عرفان دمساز
بطلب کاری حق نه قدمی　　مدوار جهل و هوس شیب و فراز
تا نریزد پر و بال نکنی　　بر سر کنگر عزت پرواز

ای حسین اهل حقیقت نشوی
تا بود دست در رهت کوه مجاز

ای بمیدان تکبر ز هوس در تک و تاز　　بفنای حشم و کثرت اموال مناز
نامرادان ز شکنج ستمت در المند　　آه ازان لحظه که مرگ آورد در دم گاز
مال دنیا همه جیفه است و سگان طالب او　　چند در جستن این جیفه دوی شیب و فراز
برو از مجلس مستان حقیقت بگذر　　چون نه محرم اسرار سراپرده راز
طاعتی معرفتی آخرتی حاصل کن　　نقد فرصت بقمار هوس و حرص مباز
غل مستی بنه از دوش و شو آزاد ز خویش　　گردشت چند بود مرکز این چنبر آز

ای حسین از طمع سکه دولت داری
اول از آتش عشق غش هستی بگذار

درگذر از صحبت اهل مجاز　　خیز و با ارباب یقین گوی راز
قابل معشوقی محمود نیست　　هر که نباشد بوفا چون ایاز
گر بودت وصل حبیب آرزو　　ز آتش غم در طلبش میگداز
تا نشوی ساجد محراب صدق　　نیست قبول از تو صیام و نماز

این چه نماز است که هست بدل — صد شرر از شعلهٔ حرص و آز
در ره تحقیق اگر صادقی — جان بده و راست رو و کج مباز
عمر تلف گشته کنون ای عزیز — زاد ره از طاعت جبار ساز
شاه و گدا در ره وحدت یکیست — نیست یکی را به یکی امتیاز

ناز نخیزد ز تو گوی ای حسین
در نظر دوست بغیر از نیاز

آنکه ره اش نزند عشوهٔ دنیا هرگز — نشود از گذر حادثه رسوا هرگز
وانکه ره اش زده این قحبهٔ غدار جهان — برندارد ز فضیحت صفتش پا هرگز
خسته را که بود حاکم تقدیر طبیب — حاجتش نیست بدارو و مداوا هرگز
وانکه را علت تقدیر به بستر فکند — هیچ سودش نکند حکمت اطبا هرگز
عاشقی را که می شوق خدا برده ز هوش — نبودش مانع ره دنیی و عقبی هرگز
بوالفضولی که بود دیدهٔ صدقش اعمی — کی نصیحت کندش صادق و بینا هرگز

تا بود پردهٔ پندار به پیش تو حسین
راز معنی نشود بر تو هویدا هرگز

ای دل اندر طلبش پردهٔ پندار بسوز — خرمن طاعت از آن شعلهٔ رخسار بسوز
در طلبکاری آن ذات معظم شعف — تا بود از اثر ذات تو دیار بسوز
چشم و گوش ار بجز او چند وار کس شنود — قوت باصره و بینش ابصار بسوز

وصف

وصف الفاظ و خط را پنهان از سر شوق — همت ار روی از لذت گفتار بسوز
نظری کن به سراپای جهان پس مخود — به هواداری آن قامت و رخسار بسوز
شیخ را گو که اگر میل تقرب داری — برو این خرقه و این جبه و دستار بسوز

وصف گل گرت ورد زبانست حسین
در گلستان طلب تندتر از خار بسوز

خوردم بسی دل ز عشقت تنها دم هنوز — سوختم و ز شور شوق از پا نیفتادم هنوز
حلقهٔ چشم از کمین فتنش افتاد و نرفت — ز کران یاقوت جان بخشش تو از یادم هنوز
باختم جان و دل و ایمان و با این مفلسی — در قمارخانهٔ عشق تو نز دادم هنوز
بر نمیدارد ز جانم بار هجران تو دست — ظاهرا با قیمت آثاری ز بنیادم هنوز
کفر بر اسلام غالب گشت آمد روز جا — دل نشد از بند زلفین تو آزادم هنوز
در حرم خاکم مکان گشت و عرا ید ز کوی — در تمنای تو آه و بانگ و فریادم هنوز

چیست پرسیدم چون حسین اما ز فیض عشق تو
در خدا جویی کنون سر خیل زهادم هنوز

مقصد از ایجاد عالم ذات تست و بس — مطلب از این حصول شد ایمان تست و بس
اندر این ظلمت که نامش جسم آدم کرده اند — خضر راهی نیست وه آب حیوان است و بس
رو مرا چندان به روز سیه با این جسم خاک — چند روزی بر سر خوان تو مهمانست و بس
پنج دردم در وجود و محنت و اندوه ره عشق رو — بهر اهل درد او مجموع درمانست و بس

بر مدار کار دوران مرد نشاید اعتماد / کار عالم سر بسر افسوس و ارمان است و بس
خاطر زار مرا در تاب هجران شب و روز / ذکر و فکر و اندیشهٔ آن ماه تابان است و بس
شب چو آرایم برای دیده و دل مجلسی / فکر دیدار توام شمع شبستان است و بس
چند گویی چیست حال دل ترا در دام هجر / پیشهٔ دل روز و شب فریاد و افغان است و بس

عفو فرما بار الها از کرم جرم حسین
ورنه در دکان او اجناس عصیان است و بس

جان مست شوق و باده و جامی نبیند کس / پابند جمله عالم و دامی نبیند کس
گم گشته عارفان همه در راه جستجوی / عالم تمام و مرد تمامی نبیند کس
کشتی عمر موجهٔ باران غم گرفت / وین طرفه‌تر که ظل غمامی نبیند کس
از قرب دوست جملهٔ عشاق سوختند / وین کار را قوام و نظامی نبیند کس
یکجو مرند عالم و آدم درین مقام / زین انجمن خواص و عوامی نبیند کس
دل را مدار بستهٔ مهر عجوز دهر / کز عشق روی خمشه کامی نبیند کس

بنود حسین را غم و شادی ز هجر و وصل
کز روز وصل طلعت وی شامی نبیند کس

عید آن نبود که سازی بر بدن رنگین لباس / عید آن باشد که در باطن نهی بر جان پلاس
عید آن باشد که نبود فکرت اندر مکر و ظن / عید آن باشد که فارغ آیی از ظن و قیاس
عید آن نبود که تن در رنج بازیچی بود / عید آن باشد که دل ایمن شود از هر هراس

تمام اقسام

اهل عرفان را بدل هر لحظه عیدی دیگر است / سعی کن تا معرفت حاصل کنی ای ناسپاس
آدم معنی به پشت خضر و در راه دین / میکنی از جهل و غفلت پیش شیطان التماس
نور فیض معرفت پیوسته یکدم است و بس / گر کنی هر لحظه از وی در دو رنگی اقتباس
تا بکی دل در غم دنیی و عقبی بسته‌ای / یکزمان آزاد کن این خسته را زین احتباس
گوهر عرفان ببازار سخن می‌آورم / نیست اما اندرین ویرانه قیمت‌شناس

ای حسین اظهار وعظ و پند کمتر کن که هست
پیش اعمی بی‌تفاوت قدر کمخا و پلاس

ای دلت وابستگاه ظن و قیاس / وی سرت زیر دست خوف و هراس
از لباس غرور عریان شو / چند باشی بقید زیب و لباس
چنگ در زن بحبل جان که ترا / کار نگشاید از جهات و حواس
تاج عرفان بفرق خویش گذار / ورنه رخت چه اطلس و چه پلاس
در زبان بهر شکر جاری کن / بر زبان صد هزار حمد و سپاس
گرت میل حق‌شناسی هست / اولا نفس خویش را بشناس

ای حسین از بنای دین مگذر
تا شود محکمت بنا و اساس

مبش مایل اموال و گنج دقیانوس / که اعتبار ندارد بقدر نیم فلوس
دل از محبت دنیا و اهل او بردار / که نیست حاصل ازین هر دو غیر آه و فسوس

کذر ز مهر جهان و ز بود و نابودش — مدار خاطر خود را بچاه غم محبوس
عنان مرکب توفیق از جهل و هوس — بدست دیو هوا داده هزار افسوس
خدای جو و مجو ننگ و نام زانکه بدهر — نه نام ماند و نه اعتبار و نه ناموس
رفیق عشق شو و باده مغانه بنوش — که نیست شیوه این زاهدان بجز سالوس هوش
مریض علت عشقم چه سود درد مرا — ز حکم حکمت بوذرجمهر و جالینوس

حسین راه محبت بشیوه طی کن
که سد راه نباشد ترا عقول و نفوس

ای دل بهل این کشمکش و رقص معکوس — زیرا که بقا نیست درین صحن مسدس
پرواز کن از حبس بدن اوج طرب گیر — تا کی بودت مرغ دل از غصه مقفص
بشنو سخنی راست اگر اهل طریقی — بگریز چو تیر از دم این چرخ مقوس
اندر حرم قرب نه مرد حقیقت — تا همچو زنان هست لباس تو مطوس
نزدیک خدا حرمت و اعزاز کسی را — افزون نکند تخت ز رو جامه اطلس
بی بهره کند از اثر راز حقیقت — ای جان برادر نشوی همدم ناکس

خاموش حسین این همه اظهار سخن چیست
گر پند تو عنقا نشود دیگر کس

ما خار ره عشق و سراپای تو آتش — کاهیست دل و طلعت سیمای تو آتش
چون موش نه عظم بر دانش چیست — عظم چو حسن و باده حمرای تو آتش

ای که جگر سوخته نار فراقت — در دل زده صد ره بتولای تو آتش
موسی صفت از جان همه عشاق کند شند — چون شعله زد از طور تمنای تو آتش
زانسو بجنان در طلبت گشته سیه پوش — مجنون صفت از طره لیلای تو آتش
یارب ز می عشق تو چه جنس که گشته است — رقاص ز کیفیت صهبای تو آتش

چون دید حسین از نظرت گوشه چشمی
زد در جگر از لذت ایمای تو آتش

ای مقصد کار آفرینش — ذات تو مدار آفرینش
از آن لقبت شدست [illegible] — شمع شب تار آفرینش
گردیست ز نقش صنع یزدان — بهر تو نثار آفرینش
بشکسته ز باده محبت — عشق تو خمار آفرینش
بهر تو رساند مطرب صنع — مضراب بتار آفرینش
از سوز محبت تو بگداخت — در کوره عیار آفرینش
عیش تو مدار بود کز عیش — شد سبز بهار آفرینش
بهر تو عروس صنع بسته است — بر دست نگار آفرینش
کرده است محبت تو از رشک — مواج کنار آفرینش
از مرکز دل برون منه پای — کاینجاست قرار آفرینش
از نطق تو ای حسین افزود — تمکین و وقار آفرینش

ای دل از رفقت یاران جهان تجروش
مهر حق را بخر و اهل هوس را بفروش

کنج عزلت طلب و مادح درویشان باش
باش از مدحت اصحاب تکبر خاموش

از نجاسات هوس بگذر و در بزم صفا
می وصل از کف ساقی سعادات بنوش

هوشیاری بنود در روش عشق ترا
تا نباشی ز خیالات دو عالم مدهوش

گر نهٔ خام براه طلب دوست حسین
همدم زمرهٔ عرفان شو و از شوق بجوش

ای ز غفلت شده مفتون معاش
پیش ازین حامل تشویش مباش

دوست بین باش و ز مهجوری یار
دلت از ناخن حسرت مخراش

مزرع صدق اگر معمور است
بر زمین دانهٔ غش بیهده مپاش

گر قبولست فعال تو مکن
راز با همدم ناقابل فاش

تاکه آن راچه کنی محرم وصل
قدر خورشید چه داند خفاش

گر ترا جهد و طلبست [illegible]
بطلب کاری دنیا متلاش

گر تکبر بودت خشخاش
وزن و قدرت نبود یک خشخاش

گر ترا میل وصال است حسین
همدم اهل حقیقت میباش

مردم ز فکر خاطر مضمون که از خویش
افسرده ام از طبیعت اندیشه باز خویش

صد عقده در دلم گره است و نگفته ام
حرفی ز غم کوته و فکر دراز خویش



روزی که خلق و خوی تو دیدم بصد زبان
خواندم بدل ز کورهٔ حسرت که از خویش

از دولت محبت روی تو میدهم
ترجیح بر حقیقت عالم مجاز خویش

سایم بر آسمان ز لقا خسرو شرف
از لطف عام خسرو و خادم نواز خویش

صد ره براه وصل تو رفتم و بلد شد
در حیرتم ز طبع تحیر طراز خویش

تا جنس را بمجلس قربت مخوان حسین
افشا مکن بهمدم غماز راز خویش

در دکان طلب این طول امل را بفروش
مهر حق را بخر و لات و هبل را بفروش

گر روی راه عبادت که را از فیض هوا
وین حریفان دغا باز دغل را بفروش

چون عمل نیست ز علمت نبود فایده
رو دوات و قلم و جزو و بغل را بفروش

تا بکی زرق و ریا مانع راحت باشد
برو این مایهٔ افسوس و مثل را بفروش

اگرت میل طلبکاری آن دلدار است
اولا در طلبش غش و حیل را بفروش

ور رفیق سفر و هم نفس اهل دلی
قدم جهد بخر و پای کسل را بفروش

ای حسین از نظر اهل نظر میخواهی
چشم سر را بخر و کان کسل بفروش

مخفی شو و در دیدهٔ توحید عیان باش
شو طالب تحقیق و منزه ز گمان باش

در خانهٔ دنیا چو روا نیست اقامت
چون باد بهر جا که رسیدی گذران باش

گر پیشه و ز مرهٔ عشاق نباشی
در قافلهٔ عشق ز دنباله روان باش

ای مرغ دل ار بلبل گلزار الستی
الحان کن و سرمایه بازار فغان باش

گر سر تو بر خاطر غمگین شود کشف
کو راز جهان بر دل من جمله نهان باش

گر یافته منطق توفیق بمعنی
بربند لب و عاری ازین نطق و بیان باش

دیدی چو حسین از اثر شهر بقا فیض
کو هر چه درین دار دنی هست چنان باش

بیا دلا و بجز عشق و هوس اسیر مباش
ز زنگ کبر و حسد تیره دل چو قیر مباش

بخط ما و من و بغض و کین قلم درکش
کتاب شهوت و تزویر را دبیر مباش

قرین نور خدا است ز چشم باطن را
گشای دیده و حق بین شو و ضریر مباش

کتاب صدق بخوان و مقیم جنت شو
مرو بمعصیت و لایق سعیر مباش

چو رزق گشته مقدر ز خوان لطف ازل
ندیم کربت و سوهش و زود دیر مباش

کنون که رو بغروب است آفتاب حیات
عبادتی کن و در معصیت دلیر مباش

حسین شاد رو و غم مخور ز فقر و غنا
چو دلق شیخ بود جامه گو حریر مباش

هر که در بحر بقا غوطه زند گفتارش
چهره اش ننگ نظر دان و مبین رخسارش

شیخ سالوس گر از عرش برین گردد ول
تخم دکس بجوی طاعت و استغفارش

هر بنای طمع از روی خطا تکیه مکن
زانکه سست است ز بنیاد جهان دیوارش

نقد طاعت بترازوی صفا باز مسنج
که کج افتاده ز شاهین ازل معیارش

زین چه رون مرکب پندار فرو آ که نیست
جز بره خطر و شهر عدم رفتارش

نازم آن طالب فرخنده روشن دل را
که فنا گشته ز تأثیر طلب آثارش

ای حسین از سخن عشق خمش باش کنون
محرمی نیست درین عرصه مکن اظهارش

آنکه پست است از ایجاد و ازل بنیادش
عاقلان را نبود خوش دلی از ایجادش

خانه را که ز باران قضا گشت خراب
شو اگر دست دهد سیر قدر آبادش

آنکه در کسب عمل نیک نبد آسته زهد
هیچ سودی نکند مکتب استعدادش

نقد همت مستان کو هر تحقیق مده
که نبود دیده صرف حیل نقادش

این قوی نفس اماره دشمن زور آ
سنگ بر سر زن و از جهل مشو منقادش

آنکه دی سرو گلستان حیاتش گفتی
بین که چون کند ز جا باد اجل شمشادش

بشنو پند حسین از ره تحقیق و یقین
که ز مبدا شده ارشاد ازل استادش

ای دل اندر دل ارباب مقیمی بل شو
مرد فرمان شو و در ره طلب عاجل باش

در ره عشق بو طلب و غافل و مخمور مرو
وز هوای طمع و حرص و هوس غافل باش

تا کی راه بطالت بهوس طی کردن
قطع پا و سر ره اهش کن و در منزل باش

رشته وصلت ار بنقوه ای تا جنس
ترک اسباب هوس گیر و با و ... باش

ظلمت تن بفنا خانه آشوبش گذار
جان بسوز از غم و بس مشعل هر محفل باش

بر در اهل قبول آی و ببین مجلس خاص    خارج از مجلس این فرقه نا قابل باش

ای حسین ار روش اهل سخن میدانی
ترک تزویر کن و دشمن لاطایل باش

ایدل اندر مکتب پیر صدق استاد باش    مرشدی جو در طریقت قابل ارشاد باش
کن بنا می دین و بنیاد عمل استوار    دشمن زرق و شیون دهر بی بنیاد باش
جان و مال و دین و ایمان را بباز از روی شوق    در معمر خانهٔ ارشاد حق آزاد باش
ای که لاف مهر ارباب طریقت میزنی    گر خوری بر فرق تیغ اندر وفا دلشاد باش
طاعت و علم و عبادت جوی و ترک نفس کن    نی بعصیان کوش و حکم نفس را منقاد باش
تا مگر صید حقایق افتدت روزی بچنگ    در کنار پیشهٔ صدق و طلب صیاد باش

ای ار نیت دیدار یارت در دلست
در طریق صدق و نیت تابع اجداد باش

ایدل مدام پیرو مردان کار باش    وز آرزو و حرص و هوس بر کنار باش
در وادی امور الهی کمر ببند    وندر بلا و رنج و جفا استوار باش
دست از هوا و رای و قیاس خودی بدار    وز جان مطیع حضرت پروردگار باش
بنگر که قبل ازین به بزرگان دین چه رفت    زیشان عزیز تر چه نه بر حذار باش
بیدار شو ز خواب غرور ای عزیز من    زین مسکرات شرب و هوس هوشیار باش
چون در صلابت ناجی حسین شدی    از مالکان عدوی تو گو صد هزار باش

حرمت حسین اگرچه حد و عد گذشت
لیکن ز لطف عام حق امیدوار باش

بگذر ازین بزرگی و درویش زاده باش    از حد خود مگذر و پا بجاده باش
زنهار غیر مهر خدا حب کس مجوی    در راه نگاهدار خزف گو فتاده باش
پرواز بال کبر چو بازان مکن شعار    وندر رکاب دوست بگردن قلاده باش
زنگ خودی ز آینهٔ دل بصیقل    بزدای و پاک و بی خلل و صاف ساده باش
دل از رنج و راحت و نکبت غمین مدار    وز دوست هر چه میرسد ایستاده باش
بر مرکب ارادت و همت سوار شو    در آرزوی نفس بهیمی پیاده باش
ای کرده همچو مورچه دل از زنگ تنگ    همت کن و چو ملک سلیمان گشاده باش

گر فکر و آرزوی تو خلد است ای حسین
چون خاک در طریق رضا او فتاده باش

دلا بکعبهٔ عرفان گرای و قربان باش    قتیل تیغ وفا گرد و اهل فرمان باش
غرض عید شدن صرف راه کعبه وصل    کسی که کشتهٔ ظلم در انجمن اخوان باش
چه گوی در خم چوگان در آی و گر حبیب    شود بجوع طلب ضرب زن چو چوگان باش
مباش مایل درمان و خوی کن با درد    بمیر از خود و فارغ ز درد و درمان باش
میان کشتی همت نشین و طوفان خواه    کنار بحر خودی گیر و غرق طوفان باش
وصال اهل محبت گزین و جمع نشین    وزین جماعت پر مکر و کین پریشان باش

چو کشته گر به قربان اوست جان حسین
برو بده نه که اول خود پشیمان باش

تا رخ افروختی ای گل ز می روشن خویش / سوختم شمع صفت پیش تو از روغن خویش
از دل و جان ضعیفم کف خاکستر ماند / بسکه افروختم از آتش عشقت تن خویش
کس نکرده است بخود آنچه بخود من کردم / خود بآتش زدم از شعلهٔ دل خرمن خویش
از جفای تو و عشق تو و سوز غمت / کردم آتش چو سمندر وطن و مسکن خویش
بسکه از قهر اداهای تو خون ریخت ز چشم / دجلهٔ اشک نمودم ز غمت دامن خویش
دیدن اهل ریا کرده دلم را تاریک / زین جهت دوخته ام چشم دل از دیدن خویش
جای آن دارد اگر از سر غیرت صد بار / همچو گل چاک کنم پیش تو پیراهن خویش
یاری یار من از خصمی دشمن بتر است / دوستی کو که به بزم دلی از دل دشمن خویش

آنکه یار است حسین از پی یاری کر است
با قضا ساز و بیفکن زره و جوشن خویش

اگر شود دل او جانت ندیم صحبت خاص / شوی ز دغدغهٔ فکر و رنج و غصه خلاص
مکن ز صحبت عزت به سلیمان ناز / مده بدشمنی نفس روح را بقصاص
چو سرو در چمن قرب باش دامن افشان / چو ذره در ره خورشید وصل شو رقاص
بنور نفس و دل راو باش محرم قرب / مدار خاطر خود مایل عوام و خواص
مباش منتظر خضر و رهنمائیِ او / که غیبتهای ره در طریق جز اخلاص

الله

بسا



بسیار رشته همت بار رودم درش / مخور ز جان غم و بگذر ز صدق سوره حق
حسین از صحبت بند و ماش باش
که زر خالص نگردد بی شکنجه تو مخلص

هر که او را نبود در ره دین ملت خاص / نبود در حرم قرب حقش عزت خاص
هر که از زینت دنیا نبود زینت جسم / جان او را رسد از لطف خدا زینت خاص
کی شد از نظر لطف بافعال قبیح / هر که را بوده ز فطرت نظر و طینت خاص
نعمت شکر و عبادت بود قوت جان / از سر رغبت و لذت بخور این نعمت خاص
دل مکن بند ز روز زینت و اسباب جهان / تا که زینت کرمت کند زینت خاص
جامهٔ کبر و هوس از تن امید بکن / بس به پوش از کرم عام خدا خلعت خاص

قدم اندر ره همت نه و خوش باش حسین
که رسد به حریم حرمت همت خاص

دلا در بزم عرفان شاد میرقص / ز قید جسم و جان آزاد میرقص
منه بنیاد بر غم خانهٔ دهر / بر غم چرخ بی بنیاد میرقص
چو صوت مطرب جانرا شنیدی / برون از خانهٔ اجداد میرقص
بپای شوق قایم باش چون سرو / درین بستان به ارشاد میرقص
برغم دشمنان دوست صورت / اگرش دوا اگر ناشاد میرقص
بمکتب خانهٔ عشق آی و وانگه / ز شوق کسب استعداد میرقص

حسین از شتو و هجر بگذر
بکوه وصل چون فرهاد میرقص

پیاد ولاور علم وافاده باش خلاص — بروهمه رسه ورا شعار باش خلاص
ز نقش زینت تصویر دهر بگذار — ز نقش صورت هر کار و ساده باش خلاص
متاع هستی و پندار خود بغارت ده — ز ننگ شیشه دل و ساده باش خلاص
ز خوان رزق بسد رمق قناعت کن — ز فکر نعمت کم یا زده باش خلاص
بنوش جام محبت ز دست ساقی عشق — ز کیف و نشئه سرشار باده باش خلاص
بتیغ لا ببر از شکر هوس پیوند — ز قیل و بحث سوار و پیاده باش خلاص

حسین دست بدار از تعلقات جهان
ز رنج و صحبت فرزند زاده باش خلاص

ایکه داری طمع فیض نعیم از فیاض — از هوا و تن و جان بگذر جا کن بریاض
دل مجرد کن ازین معدن تشویش و خطر — چه کنی و بوته جوهر و جسم و اعراض
گر مقید بقیود حسد و حرص شوی — هیئت از جنت الطاف و حق فیض ریاض
تن رحمت اگر از لطف حبیبت بوست — او لا طره دستار هوس کن مقراض

ای حسین گر بود شاخ طمع بی بر و برگ
نکشی هر نفس از باب سر دهر کی اعراض

گر بری از صحبت ابرار فیض — یابی از آن طلعت رخسار فیض

حق نجات پاک الله محمد — یا ربو بو تو بو جا از جا ربو

تا بود دیده تحقیق کور — کی بری از دولت دیدار فیض
ترک کن این کبر و ریا تا شود — رنج و جفایت کم و بسیار فیض
تا قدمت بر ره هستی بود — نیست درین راه ز رفتار فیض
فیضی ازین کار نباشد ترا — تا طلبت باشد ازین کار فیض
فیض دل از شادی خاطر بود — کی بود از خاطر افکار فیض

فکر طمع چه کنی ای حسین
بی عملت نیست ز گفتار فیض

ای پسر پیروی نفس خطا کار چه فرض — طاعت دیو و هوا داری کفار چه فرض
گل بچار گزین بگذر ازین گلشن دهر — خسته خو طرشدن از سر زنش خار چه فرض
کوی دلبر طلب و ترک کن این خانه خان — گلخنی بودن و محروم ز گلزار چه فرض
چون بنای عملت در ره دین معمور است — خشت بر گل زدن و منت معمار چه فرض
بگذر از صحبت ارباب تعقل زنهار — مست را همدمی مردم هوشیار چه فرض
چون دل بیخور و یک لقمه ز دو نان مطلب — تا بود شهد طرب شربت آزار چه فرض

منکر از محبت نشوان بود حسین
چونکه اقرار قرار است ز انکار چه فرض

گر بود دیده دلی کور از آن نور چه فیض — چون خراب است دل از خانه معمور چه فیض
نشئه فیض ازل زنده کند خاطر را — مست را از اثر صحبت مخمور چه فیض

لحن بلبل نکند در دل عشاق اثر … وصلا سر ز فغان کردن ملهجور چه فیض
خاطرم خرم اگر نیست ز حاصل زلبان … از صفای سر و تن باد دل رنجور چه فیض

ای حسین از نبود حالت حلاج ترا
گرچه هم توحسین است ز منصور چه فیض

خیز و دلا و خوش بکش بر خط روزگار خط … از ورق دفا مخوان حرف صحیح را غلط
غرق محیط عشق شو چند شوی بر دلی … در غم جسم و مال و جان بسته بحر جو و شط
یکطرف تو نفس دو دیگر طرفت فعال بد … هر دو بیکطرف فکن بند مشو درین وسط
کرده کمین بقصد جان دیو لعین بهر مکان … هان مکنی ز حمق جان عزیز را سقط
سر غیوب بر دلت کشف شود اگر کنی … از قلم موحدی عین عیوب را نقط
آینه وجود را صیقل معرفت بزن … گر طلب صفا کنی هم بتوان بدین نمط

طعن خسان حسین را دل نزند که در جهان
بحر نشود ز میر سد هیچ ضرر بجسم بط

گر بگوییم که ما اهل وفاییم غلط … ور بگوییم که در جمع عبادیم غلط
گر بگوییم که مردود نه ایم از در دوست … چونکه پابند بر نجیره مرادیم غلط
عهد با دوست بهال و دل و جان بستیم … لیک چون جمله مدار از نهادیم غلط
با کلیم حق اگر لاف موفقت زده ایم … چونکه در کبر و حسد لشکر عادیم غلط
خویش را گر بزبان همدم و مشفق خوانیم … چونکه در طینت و دل اهل عنادیم غلط

فکر مبدا چو به پایان نرساندیم حسین
گر بگوییم که ارباب معادیم غلط

درین جهان بکشا ای پسر دکان نشاط … که نیست این ده ویرانه را مکان نشاط
نشاط دل طلب از نشاه رجا زیرا … که بر درخت امید است آشیان نشاط
اسیر غم مشو ای مرغ دل ز جور فلک … از این جهان بکش بال تا جهان نشاط
چگونه خاطر خود از الم کنم فارغ … مرا که نیست درین دهر دون گمان نشاط
ز ابتدای عدم تا بانتهای وجود … نبوده این دل سرگشته توامان نشاط
غبار غصه دنیا گرفته روی دلم … خوشا دلی که شد از غصه در امان نشاط

حسین خاطر ازین رنج و غصه فارغ دار
که در تصرف خاطر بود عنان نشاط

در دل اگر یقین نبود از گمان چه حظ … جانان اگر شفیق نباشد ز جان چه حظ
اینجا مکان صبر و توانا و قوت است … زین جسم ضعیف و دل ناتوان چه حظ
سعی نما که قابل درگاه حق شوی … ور نه ز لفظ و منطق گوهرفشان چه حظ
چون آفتاب حشر بتابد ز اوج مهر … آن لحظه از محافظت سایبان چه حظ
جلاد خشم چون مجرم بربید و رفت … زان پس ندای بخشش و صوت امان چه حظ
با دوستان خوشست بهشت و نعیم و حور … گر وصل دوستان نبود از جنان چه حظ
خاموش ای حسین که در قول و نطق تو … چون فیض صدق نیست ازین داستان چه حظ

ای دل از دلبر خود کام چو حظ　　وی شده از وسوسهٔ خام چه حظ

گر همه عمر خوری شربت وصل　　چون جدا هست بنا کام چه حظ

عابد معبد ایمان را　　از پرستاری اصنام چه حظ

چون فعال تو ز کافر بتر است　　از هواداری اسلام چه حظ

چون حرام است ترا قرب وصال　　در طلب بستن احرام چه حظ

گرچه آغاز بعشرت گذرد　　چونکه عبرت بود انجام چه حظ

ای حسین از رقم عفو نیست

از رقم کردن ارقام چه حظ

ای شده از طعنهٔ دونان غلیظ　　چون شدی از گفتهٔ نادان غلیظ

داخل آدم نبود آنکه او　　میشود از عرعر حیوان غلیظ

پشه اگر لاف همالی زند　　مرغ همایان نشود زان غلیظ

گر خلد از حادثه خاری بکف　　می نتوان شد ز گلستان غلیظ

گر بفروشند خسان یوسفش　　زان نشود مرشد کنعان غلیظ

گر زلب بحر سگی آب خورد　　زان نشود دجلهٔ عمان غلیظ

ور در انکار زند کافری　　کی شود از غصه مسلمان غلیظ

آتش دل را بزن آبی ز صبر　　گر شود از غصهٔ دوران غلیظ

صبر و سکون ورز و مشو ای حسین　　وز شرر آتش جهنم غلیظ

پروانه وش ز شوق فتادم بپای شمع　　سر تا بپای نور شدم از ضیای شمع

حق بین شده است دل اثر تا کشیده است　　در دیدهٔ بصارت خود توتیای شمع

پروانه دو دیده ببست از غبار غیر　　تا دید فیض سرمهٔ کشف الغطای شمع

کشتم مگر ز ظلمت تن وارهم دمی　　خود را فروختم بشرر در بهای شمع

کاه وجود زار مرا در ربود و سوخت　　از جذبهٔ ضیای وفا کهربای شمع

پروانه دل از مرض جهل شد خلاص　　زاندم که خورد شربت دار الشفای شمع

گر هست شمع صدق تو افروخته ای حسین

خود شو محیط شعله و بنشین بجای شمع

ای ز غفلت شده در برج تکبر طالع　　کرده در راه فنا نقد بقا را ضایع

تا اسیر طمع و حرص و هوایی پرتو　　نشود پرتو اسرار الهی لامع

لطف حق بر همه عام است ولیکن ز خطا　　نخل شومت نشود الطاف خدا را مانع

صنع یابی ز ناپاس و مشو منکر مصنوع اگر　　داری امید که راهی ببوت تا صانع

نفس دون را بده و مایهٔ طاعات بخر　　تا کی یوسف جان را ز خطایی بایع

مطلب از ذات تو چون علم کلام است چرا　　شده دفتر تزویر و ریا را جامع

بیش و کم از نظر غرض مپندار حسین

بهمین مایده از خوان کرم شو قانع

تا نگردی مصاحب پیر که گوئی وداع　　کی افتد ز نور حقیقت بدل شعاع

هرگز بازرو نشود کار تا نه ‌ ‌ ‌ در لشکر مجاهده آزرو شجاع
فارغ نشو از شیوع مجازات تا که هست ‌ ‌ ‌ این طرز در ممالک اصحاب دین مشاع
تا چند ذکر شبهه و تعریف شک کنی ‌ ‌ ‌ زین بیش اهل صدق و یقین را مده صداع
ای دل اگر طمع بود از نور روی یار ‌ ‌ ‌ میکن چو ذره در طلب مهر او سماع
هنگام نزع اگر غرضت آرزو بود ‌ ‌ ‌ با هیچکس ز راه تعصب مکن نزاع

ای نقش جنس حرص مکن عرضه بر حسین
زیرا درین دکانچه کساد است این متاع

ای دل بصوب طاعت جبار کن رجوع ‌ ‌ ‌ قامت خمیده دار درین ره که از رکوع
گر خواهی از اجابت دعوت بهره ‌ ‌ ‌ میدار در سوال طلب دیده را دموع
دست طلب بدامن الطاف دوست زن ‌ ‌ ‌ از روی عجز و مسکنت و زاری و خضوع
چون کی شوی ز فیض مرادات مستفیض ‌ ‌ ‌ گر نیمشب بری بدرش تحفه خشوع

امید مغفرت اگر ت هست ای حسین
و اصل باصل باش و حذر کن ازین فروع

ای مغنی بزن سرود سماع ‌ ‌ ‌ تا کی این نغمه جدال و نزاع
چند باشی فضول و بازاری ‌ ‌ ‌ رو بجو از دکان صدق متاع
هر که محکوم نفس مردود است ‌ ‌ ‌ نیست در لشکر جهاد شجاع
از چه پیوستگی کنی بکسی ‌ ‌ ‌ کاخر از وی بباید ت انقطاع

ای حسین از وصال خواهی
باید اول ز خویش کرد وداع

پرتوی نیست درین شعله مشهور چراغ ‌ ‌ ‌ روغن از هستی خود ساز و ببین نور چراغ
تا بکی آتش شوق تو نهان خواهم داشت ‌ ‌ ‌ دل پیغمبر دارین شعله مشهور چراغ
غافلان پنبه پندار بحلاج دهید ‌ ‌ ‌ بر سر دار بشر آمده منصور چراغ
ید بیضا بکف آورد کلیم است از دل ‌ ‌ ‌ دید چون پرتو انوار تو از طور چراغ
گرمی شوق بیفروخت چراغ دل من ‌ ‌ ‌ بیخبر مانده ام از شعله محرور چراغ
ره ز ظلمتکده تن نتوان برد برون ‌ ‌ ‌ تا نباشد بکف صدق تو دستور چراغ

ای حسین از نور شمع هدایت روشن
نتوان بود درین واقعه مغرور چراغ

مفتوح شد دلم ز فیض از فضای باغ ‌ ‌ ‌ سازد مشام روح معطر هوای باغ
بازا که از حرارت هجرت شکسته است ‌ ‌ ‌ باد خزان و بوسه در دل بجای باغ
لطفی که در بصارت دل ها نمایش است ‌ ‌ ‌ در انتظار روی تو نشو و نمای باغ
بر غنچه دلم بزن آبی ز جوی وصل ‌ ‌ ‌ اکنون که گشته آب حیات غذای باغ
باغ دل از شکوفه امید و برگ شوق ‌ ‌ ‌ گر بهره مند نیست چه ارزد بقای باغ
حقا که از نسیم خزان بی وفا تر است ‌ ‌ ‌ هر کس که اعتماد کند بر وفای باغ
ممدود باد سایه دوستی بر دل حسین ‌ ‌ ‌ گر میتو دلخوشی بود از صفای باغ

ای دل از سوز فراق تو فروزان چو چراغ — بی تو نومید شد از عطر صفا بزم دماغ
تا گل روی تو رفت از نظر منتظرم — بر دل غمزده افتاده ز غم صد گل داغ
تا خماری وصل تو بجان کرده اثر — خون دل گشته نصیب دلم از لطف ایاغ
مدد بخت کجا تا برسانم بتو ام — که ندیدم اثر از دولت صحبت بسراغ
عندلیب دل من مرد و حرمان زده است — بی گل روی تو بستان طرب مسکن زاغ
گذری کن با اسیران محبت ز کرم — چند محروم بود مبتلی دل از نزهت باغ

مرهمی لطف کن از وصل که بنهاد حسین
داغ بر دل ز غم روی تو چون لاله براغ

زهی فراق تو گشته نمای گلشن داغ — ز هجر روی تو گردیده دیده مسکن داغ
بها که میتو بتاراج برد و غارت کرد — متاع عیش ز صندوق سینه رهزن داغ
زبسکه جسم ستمدیده‌ام زبون داغ شده است — بآن رسیده که خواهم فتد بگردن داغ
چنان فضای وجودم ز داغ بی جا شد — که خون دیده نهاده است پا بدامن داغ
نهاده کوه ز اشکم ز دیده پا بمیان — که خون لعل برون آورد ز معدن داغ
زبسکه تنگ شد از دست داغ خانهٔ دل — امید وصل تو در دل شده است دشمن داغ

محیط داغ شد از فرقت تو جان حسین
قریب گشته که جانش برآید از تن داغ

صرف شد عمر و خبردار نبودیم دریغ — پندی از ناصح صادق نشنودیم دریغ
خانها جمله پر از جنس معاصی کردیم — خرمن طاعت خود را نفزودیم دریغ
دست توفیق و ارادت نکشیدیم بکف — مزرع ما و سپی را ندرودیم دریغ
بهر هر جرم و جنایت در دل بگشادیم — بر رخ خود در رحمت نگشودیم دریغ
بعد کاری صیقل زن مرآت قلوب — زنگی از آینهٔ دل نزدودیم دریغ
هر زمان کیش نوی زینت دینداری ما — در وفاست ترا از کرم و جهودیم دریغ

بار دل غمزده یکسر حسین از سر درد
عاقبت آنچه نمودیم نبودیم دریغ

حاصل کن ای دل از در صحاب دل شرف — در دل مقام گیر و مرو هرزه هر طرف
ای مطیع مطلب نفس دنی شدن — بگذر ازین معاند بدخواه ما خلف
گر آرزوی معرفت حق بود ترا — معروف نیست جز تو بنزد من عرف
خایف مباش هیچکس از قول و فعل خویش — بس از عذاب حشر و شب گور لا تخف
چون قاصد اجل ببرد مرغ روح را — سودی ندارد از پس آن بانگ و اسف
بر خط مردمان منه انگشت رد اگر — خواهی خط سیاه نباشد ترا بکف

غواص بحر فکر مشو زین سپس حسین
چون در ز صدق نیست چه حاصل ازین صدف

ای بنده پیر در جهان معروف — مشو از طاعت ریا مشغوف
عابدی در حضور خلق ولی — عمر را کرده در خطا مصروف

گروه الفت بخلق و بکمینه    سلک الفت زمسکن مألوف
وصف دونان کنی بعزت و جود    بصفات مذلتی موصوف
تا بدین خصلتی بروی دولت    نشود راز معرفت مکشوف
چند باشد لبت زغیبت پر    چند باشد دلت زحق مجوف

غرق بحر نیاز باش حسین
نیست نفع از مشدس ملفوف

دلا ز سر بگذر این هوای لاف و گزاف    که راه حق نتوان رفت با نفاق و خلاف
کجا بدیده سر راه کاملان بینی    ترا که آینه از زنگ جهل نبود صاف
ز روی قلب و عمل سکه ریا بتراش    که روسیاه کند روز آخرت صراف
اگر اراده اقتال دشمنان داری    حسام نیت و اخلاص را بکش ز غلاف
ز اسب شوق منه زین صدق را بر زین    که زرد روی نمانی بروز جهد مصاف
چرا بعزم حرم پای مینهی در راه    ترا که نیست درین آستانه خط طواف

حسین معتقد کوی کبر و لاف مباش
که روز حشر نباشی بدین عقیده معاف

ایدل مزن قدم تا بکی این ره سلف    وی لب مپهده گو تا بکی این آه و اف
تکیه بر دانش خود کردن و مغرور شدن    کفر است بفرموده اصحاب عرف
لقمه شبهه بمان خوان قناعت بکش ای    چند حیوان صفتی بسته آب و علف

از

از سر صدق بدرگاه الهی بردار    بطلبکاری تحصیل سعادت دو کف
ز سرود غم او نغمه عرفان بشنو    بگذر از نغمه طنبور و صدای نی و دف
بگذر ای سر ز اعزاز و شرف ز فلک    گر شوی خاک ره زمره عرفان ز شرف

سوخت بیچاره حسین از ستم آتش ظلم
تو نجاتش ده ازین حادثه یا شاه نجف

بگذر ای پسر از کوی خلاف    پیش ازین از ره تقلید ملاف
پاک باید دلت از زنگ هوس    خاطر از بغض و حسد باید صاف
تا قبولت کند ورد نکند    بر سر گنج حقیقت صراف
گر رضا یی بقضا پای آ که    دام غم در ره اندیشه مباف
جنگ با نفس مخالفت و جهاد    ورنه آزار کسان نیست مصاف
صدق و طاعت عمل و عادت کن    تا شوی در دم محشور معاف

ای حسین ار طلبی جوهر عشق
همچو شمشیر برون آ ز غلاف

ای بار بار بقیمت ز حسد کبر و نفاق    طاقت خلق تو از کثرت بغضت شده طاق
جلوه بر عرش تکبر مکن ای ماه جبین    که کنون بدر حیات تو بخود رو بمحاق
عقد مکاره دنیا مکن ای دوست قبول    که ازین فاحشه آخر بودت حکم طلاق
بوصال زن و فرزند و رفیقان مشکیب    که خوش و ناخوش ازین جمله نصیب است فراق

طاق گردد ز در مرگ ترا طاقت عمر　　دل مکن مایل این بام و در و طاق و رواق
غور دریای دل خود کن و گوهر بکف آر　　سیر در عالم انفس کن و بگذر ز آفاق

عاقبت زهر اجل قسمت کام است حسین
شهد عمرت اگر امروز خوش آمد بمذاق

ای دل بهوایی برس از صحبت عشاق　　بر عرش برین جای کن از جلوه شوق
ز مرکز دل این صور دایره نفس　　وانگه بگزین نور خدا از همه آفاق
ز نامه دل پاک کن افعال ذمایم　　بگزین بعبادت ز کتب حسن اخلاق
جز نام خدا بر ورق سینه مکن ثبت　　پس طاعت او فرض شناس از همه اوراق
کی طاق شود فعل تو در زمره جهان　　ناکرده دل از خواهش ازواج جهان طاق
شو واحد مطلق ز خیالات جهانی　　بر اهل محبت مکن این قاعده اطلاق

تا طلعت خورشید یقین است حسینا
کی فیض رسد بر دل از طاعت اشراق

سخن چنان شده دلگیر از خیال عمیق　　که خون لفظ تراوش کند ز فکر دقیق
نکرده فکر برون آورم دل ار نه بوهم　　رموز نکته معنی نمیشود تحقیق
بپابی ز شرف قرب وصل دوست مراد　　اگر شوی بوفا با دلیل عشق رفیق
چو خضر راه کنی هادی طلب فرمای　　نه گفته اند که اول رفیق و ثم طریق
بمهربانی شوق از وفا مگرد زبند　　ز بار نفس جدایی گزین که نیست رفیق

هفتاد

فضای اوج طرب گیر و فارغ از غم باش　　مدار کشتی دل را ببحر غصه غریق
دماغ روح مشوش مکن ز رنج خمار　　گریز از غم دل در پناه جام رحیق

حسین بار بسته خدا برد
بطوف کعبه دل میروی زهی توفیق

ای دل بکش از خم صفا جام مروق　　بگذر ز شراب صور و باش محقق
فیض طرب از نزهت گلزار ارم جوی　　دل بر کن ازین پیکر دلگیر مضیق
زاهد مشو و حلقه عشاق طلب کن　　دل را مکن از رشته تزویر معلق
از وهم و خرد بگذر و عاری ز سخن باش　　تا چند شوی طابع افکار مدقق
مغرور بغفلت مشو و گردن خود را　　میدار بزنجیر عبادات مطوق
بر طبق علامات طریقت رو و خوش باش　　زیرا که خوشی نیست درین سقف مطبق

تا فیض ازل هست حسینا بحقیقت
کس نیست بتوفیق سعادت موفق

بیکرم از هجر اشک و ز آثار فراق　　بسکه شد سینه مجروح من افکار فراق
خشک شد غنچه امید من از خواری هجر　　بسکه بر دل زدم از هجر رخ خار فراق
روز و شب دیده حسرت نگهم میگرید　　زار زار از ستم و محنت و آزار فراق
بسکه بر بسته غم زار و پریشان شده ام　　از ضعیفی زده ام پشت بدیوار فراق
بر فکند از رخ دل پرده صبرم یارب　　که برافتد ز جهان هستی و دیار فراق

رنج فرقت اگر نیست که بر جان منست | کفر را رحم بود بر دل بیمار فراق

بسکه اظهار فراق تو نهان داشت حسین
سوخت نطق دلش از حسرت اظهار فراق

ای بهوس گشته طلبکار عشق | نیست ترا جز سر و کار عشق
تا ز عیار تو جوی هست نیست | وزن تو یکذره بمعیار عشق
تا اثری هست ز اطوار تو | نیست در اطوار تو آثار عشق
تا بود خوف سر و جان و دین | نیست ترا راه به بازار عشق
تا نشوی زار ز عشق کلی | رو که نه لایق گلزار عشق
گنج زر و معدن دنیا تمام | نیست دو دینار بدینار عشق

تا که زبان هست ترا ای حسین
بسته زبان باش ز گفتار عشق

تا بر هوس جسم گذاری بنای عشق | کی باصفا شود نظرت از صفای عشق
تا گاه جان تهی نشود از غبار جسم | کی جذبه رسد بوی از گذرهای عشق
تا از لباس رسم نگردد وجود عور | بر قامت تو راست نیاید قبای عشق
تا دیده تو از سبل ارزو پر است | کی روشنت شود نظر از توتیای عشق
آنحظ لاف عشق توان زد که ذره | باقی نماند از اثرت در بقای عشق
تا هست علت هوس اندر وجود تو | بنود دوا بیست ز درد ار شفای عشق



دیریست که بهوای خودی باز رسته است
جان حسین خسته جگر در هوای عشق

هر کس که نباشد بجمال تو معاشق | در جمع احبا نبود عاشق صادق
در راه یقین بنده و آزاد رفیقند | کس بر دگری نیست دریغم چه حقایق
در کون صور عاشق و معشوق جدا بند | در دیده عاشق چه عذرا و چه وامق
از دیده توحید به بین صورت دنیا | تا کشف شود بر تو رموزات حقایق
رو منصب تحقیق بدست آر و خدا جوی | کانجا نشوند اهل صور در خور و لایق
در راه تجرد نشوی قابل توفیق | تا پای طبیعت بود بند علایق
آن خانه که معمور شد از صدق بنایش | کو جمع نشین از ضرر خوف عوایق
خواهی که حسد بر تو برند اهل محبت | دل بد مکن از جور حسودان منافق

خالق چو بود یار تو غم نیست حسینا
از دشمنی و بد دلی جمله خلایق

بسکه بر دل زدم از شور لبت آب نمک | شور شد از حدم بزم مقیمان فلک
جسم بر باد فنا داده ام از فیض لبی | که فرود آمده از لذت آن روح ملک
تا حروف می عشق تو بدل شد مسطور | بس چشم نکته هوش از ورق خاطر حک
طبعم از نسبت روی تو بخورشید کند | افکند غیرت حسنت ز سما کم بسمک
تا یقین گشته که نور دلم از پرتو تست | بعد ازین رفته ز سیمای دلم ظلمت شک

عین عرفان شد از نور یقین چشم دلم ‌ ‌ تا کشد حاصلش از پرتو رویت عینک

چو کنی تجربه خود را بغم عشق حسین
چون زر از شوق پاکست چه حاجت بمحک

۲ لو

مردم از هجر آن بت چالاک ‌ ‌ بردمش آرزوی وصل بخاک

کرده در محبت ضمنی ‌ ‌ لب جان از درد زمزمه ناک

خنجر غمزه بی تعب ‌ ‌ کرد دل را درون سینه هلاک

مرغ دل کرد بسمل و بگذاشت ‌ ‌ غالبا نیست لایق فتراک

میروم راه عشق و نیست رفیق ‌ ‌ جز دل زار و خاطر غمناک

[illegible] درین منزلست روزی من ‌ ‌ دل بریان و دیده نمناک

خوش دلم با محبت تو و هست ‌ ‌ رو بجانم بچشم و دل خاشاک

از تو و رحم بر دلم عجبست ‌ ‌ وز من و شکوه غمت حاشاک

دشمنم خلق و من بعالم دوست ‌ ‌ جمله زهرم دهند و من تریاک

گر بود خالقت حفیظ و معین
ای حسین از عتاب خلق چه باک

زبسکه زهر تعب خوردم از جفای فلک ‌ ‌ ملول شد دلم از تنگنای فلک

چه دشمنی است فلک را بمن چه نیم نفس ‌ ‌ روا نداشته ام نقش مدعای فلک

رهین منت دنیا چرا شوم چه دمی ‌ ‌ ندوختم چه خان دیده بر سخای فلک

کمال نقص تماشا و اوج دون طبعیست ‌ ‌ که راه عمر کسی طی کند بپای فلک

بمهر و ماه فلک چون سرم فرود آید ‌ ‌ که بینوایی طبعم به از نوای فلک

نظر حرام بر ان دیده که دارد چشم ‌ ‌ وفا عافیت و راحت از سزای فلک

حسین مطلب دل از فلک نهان میدار
که نا امید نسازد ترا قضای فلک

اگر بجانب میخانه آوری آهنگ ‌ ‌ شود فضای بهشتت ز خرمی دلتنگ

گرت هواست که کارت شود بحق نزدیک ‌ ‌ ز اهل جهان دور شو دو صد فرسنگ

ز رنگ صحبت ابنای دهر رنگ مدار ‌ ‌ که نیست همدم یکرو درین سپهر دو رنگ

موافق ار بود دل دل تو کعبه بود ‌ ‌ و گر مخالف دینی چه کعبه و چه فرنگ

دل از مصاحب کاملی مصفا کن ‌ ‌ که صیقلش نگذارد بروی آینه زنگ

درین شتاب مکان لحظه درنگ مکن ‌ ‌ که نیست مرد ره عشق را شتاب و درنگ

ز چاه غفلت اگر بایدت نجات حسین
بحبل همت و توفیق و شوق در زن چنگ

ز بسکه تیر غمم جای کرده در دل چاک ‌ ‌ بآن رسیده که جانم شود ز غصه هلاک

دلا ز طعنه ابنای روزگار مرنج ‌ ‌ چو دوست یار بود از عناد خلق چه باک

برابر اوج قناعت حضیض حرص مجوی ‌ ‌ که منت مسکن منیت اینجا بمغاک

[illegible] کنی ز فروشش هزار گنج گهر ‌ ‌ اگر خری بفلوسی متاع نه افلاک

بیاد رفت وجودش زتاب آتش عطش    هر آنکه آب طلب کرد از نیخرابه خاک
می رحیق محبت کزین زخم صفا    که نیست فیض ازل های بیت شما تاک

حسین اگر طلب سکه بقا بود رت
طلای صدق زن فکار ما و من کن پاک

ایدل بیا بخاطرت آور جفای مرگ    بنشین دمی و یاد کن از ابتلای مرگ
گرچه در هند او وسه روزی بعشرتی    لیکن بترس از آن خطر اشهای مرگ
غفلت بکن چه بیخبران از حساب حشر    غافل مشو چو بیخبردان از بلای مرگ
آخر ترا بچاه عدم سرنگون کنند    پیشک ترا زنند بتیر جفای مرگ
آخر ترا حیات بهمی رسد بقطع    پیشک ترا برند بستان سرای مرگ
آخر بگردش شد این چنبر عدم    پیشک وزد بشمع حیاتت صبای مرگ
چون مور بسته کمر از حرص جمع مال    گویا ندیده تو نباشد حیای مرگ
تا چند لاف قدرت مردانگی زنی    گر رستمی زبون شوی اندر غزای مرگ
دریاب و نقد عمر بغفلت بها مکن    شد امان و مهل نباشد رضای مرگ
دیدم براه قاصدی اندر غم بچیل    می آمد و بسوی تو میزد ندای مرگ

صد سال اگر بهار حیاتت بود حسین
کاخر زتربت تو بروید گل ی مرگ

ایکه شد تازه زسیمای رخت جان خیال    غیرت خلد شد از حسن تو بستان خیال

جان خیال ... رخت جان خیال



بسکه کیفیت حسن تو مرا برده زجای    خلق حیران من و من شده حیران خیال
شد فضای دلم از خیل خیال تو بهشت    درگدا خانه فرود آمده سلطان خیال
زان زمانی که خیال تو بدل کرده نزول    شد گلستان بدلم گوشه زندان خیال
ساعتی نیست که از شوق وصد لنوم    از صفای گل رخسار تو قربان خیال
نابد از دست دلم عاشق و لاف وفا    که ندارد دل بود از ده سامان خیال

بخیال تو حسین از دل و ایمان بگذشت
ای صفای دل و ای مقصد ایمان خیال

از خط افتاد بر آن چهره رخشان سنبل    آری اینجاست که شد زینت گلستان سنبل
زان زمانی که خط و روی ترا دید بهم    همچو مویست از این واقعه پیچان سنبل
چون سواد خط مشکین تو ظاهر گردید    از سر و برگ در افتاد فراوان سنبل
خط زجمعیت حسن تو توانگر شده است    چون زغیرت نشود زار و پریشان سنبل
گر گل افتاد زجان از شرر حسن تو لیک    تازه گرد از عرق روی گلت جان سنبل
خط بپوشید زچشم رخ اهمه عجب است    چون بپوشد شرر آتش سوزان سنبل

کی حسین از گل امید شود بی سر و برگ
گر فشاند بسرش رحمت غفران سنبل

با صفای رویت ای مه گر شود گلشن زگل    باد در چشمش بجای خار مژگان خار گل
گل اگر نسبت بر رویت لاف منصوری زند    دست حسنت در دم آویز دور ابر دار گل

دست حسنت در دم آویز دور ابر دار گل

گر اثر از شعلهٔ رویت بگلزار او شود | از شعاع او نماند در چمن آثار گل
میکند با گل جمالت دعوی کاذب ولی | کو صفای جلوه و کو لذت گفتار گل
جستجوی گل مرا در باغ دوران کی برد | چون نماند از نکهتم در جهان دیار گل
در غم عشق تو سوزد زار زارم دل ولی | بی گل روی تو هستم در جهان بیزار گل

باغبان گر گل ز گلزار آورد اما حسین
هم ز بستان کتاب آرد برون اشعار گل

تا ز مهر تو شدم داخل ارباب قبول | شده ام مردمک دیدهٔ اصحاب قبول
من که و تاب قبول غم عشق تو که نیست | آسمان از تب و تاب غمت تاب قبول
بعد ازین ساحل انکار نه جای نظر است | چون ز شوق تو فتاده است بغرقاب قبول
گرچه از شعلهٔ انکار جگر سوخته بود | لیک بر دل زدم از عشق کنون آب قبول

چون حسین از تو طلبکار تقبل شد
که ندارد اثر مقبل و باب قبول

بوصال گل روی تو رسیدن مشکل | چون گل از هجر رخت جامه دریدن مشکل
مردن از حسرت دیدار تو آسان اما | طعم زهر غم هجر تو چشیدن مشکل
مرغ دل را بوصال تو چه قوت که بود | بر سر کوی تو در عرش پریدن مشکل
از چه روش دشود دل بوصال تو که است | دیدن روی تو دشوار و ندیدن مشکل
چون نسوزد ز جمال تو گلستان که بود | سبزه روش در سر کوی تو دمیدن مشکل

آرزو

آرزو میکنم منزل وصلت اما | از ره آرزویت پای کشیدن مشکل

دیدن روی رقیب و نظر خصم حسین
همه سهلست ولی طعنه شنیدن مشکل

سی پاره شد ز رشتهٔ عشقت کتاب دل | خون جگر شد از غم هجرت شراب دل
بی آب و تاب گشته بهجران در دلم مگر | دریای شور شوق تو برده است آب دل
چون کاتبان صنع کشودند جزو حسن | جز صفحهٔ رخ تو نشد انتخاب دل
نازم فریب چشم تو کز رشک برده است | بیرون ز چشم مردمک چشم خواب دل
جائی رسیده تاب جنونم که گشته است | عالم خراب صبرم و صبرم خراب دل
بیمار گشته چشم تو و از قرص حکیم | فرموده است بهر غذایش کباب دل

در روز حشر شکوه کند گر دل حسین
ای آفتاب حشر چه گویی جواب دل

در باغ جمالیست دل غنچه و بلبل | کز شرم رخش آب شود رنگ رخ گل
بلبل شود آنکه دم از ناله برآرد | چون ناله کند شیشهٔ صهبا شکن قلقل
دل در گره سنبل زلفیست که باشش | صد تاب زخجلت زده بر خویش سنبل
سنبل چو زند لاف که در حسن و طراوت | یکموی نبرده است از آن طره و کاکل

ز بند وفاش مشو ای زیب حسینا
باید بخدا کرد در نو رطهٔ تو کل

مشو بصحبت اصحاب کبر و کین مایل — که روز حشر شوی در جناب دوست خجل
قبول اهل تقبل گرت امید بود — نفور باش ازین همدمان ناقابل
تو اهل مجلس قدسی و یار محفل انس — چرا مقام نمودی درین سرای گل
وجود را بهل و از عدم هراس مدار — ببر ز هستی خویش و بدوست شو واصل
غریق بحر فنا باش و در مطلب جوی — که جهره منه نکردی زور درین ساحل
اگر کنی بدبستان عشق شاگردی — ببر زبان هوس از کلام لاطایل

طریق عشق اگر میروی حسین اول
زخویش بگذر و ساکن مشو درین منزل

گرت هواست که باشی قبول اهل قبول — مشو چو اهل هوس تابع فروع و صول
اگر اراده شهر وصال حق داری — مکن درین ده ویران پرفریب نزول
مباش حامل جدلان و راه دین طی کن — وگرنه در نظر اهل حق شوی مخذول
چو لاف مهر و محبت زدی بحضرت دوست — مباش از پی بیم هجر و وصل یار ملول
بشغل عشق اگر مایلی و دین مسکن — مدار خاطر خود را بشغلها مشغول
زفعل نفس مبرا شو و ز فرمانش — که نیست فیض ازین فاعل و ازان مفعول

حسین را نبود خوف از عداوت خلق
که هست از دل و جان خاک راه زوج بتول

چند باشی بطمع یار بخیلان ذلیل — که کسی را نبود فیض ز انعام حسودان بخیل

ازبهر

گر توکل بخدا داری و مسکوی راست — دست خواهش بکش از جمع کثیر و قلیل
لذت نعمت ایمان نرسد در کامت — تا بهمت نروی گرسنه از خوان خلیل
تا جمال هوست در نظر آید هرگز — کی مشرف شوی از صحبت آن یار جمیل
هادی جوی و قدم در ره تحقیق گذار — که بر فقش کس اینجا حاجت علم و دلیل
راه توحید ز تعداد خرد افزون است — دل بپرداز ز فکر عدد و فسخ و میل

تا منور شده از کحل صفا چشم حسین
نبود در نظرش خلق بجز رب جلیل

ای شده مشغول بجهل جدال — نیست ترا در ره عرفان مجال
چند زنی لاف ورع ای فضول — جمع کن این بیهده قیل و قال
تا نکنی قطع هوس در طریق — مرد نشوی اهل وصول از وصال
نیست ترا رتبه فقر و فنا — تا که بود سند رهت جاه و مال
در حرم قرب نیابی محل — تا بود سیر براه محال
تا بودت حالت پندار کی — حال تو نیکو شود از اهل حال
جهل تو با علم بدل کی شود — تا نشوی تابع اهل کمال
وال نباشد بوفا قول تو — تا که بود در پس دولت دال و دال

میل مکن سوی حرام ای حسین
تا شودت لقمه عرفان حلال

ای کرده در رحمت جبار مقفل / بر روی خود از هستی موهوم مخیل
باید مثل سینه ز عشقت متجلی / از کرده زنمناک خرد سینه ممثل
کی چهره مقصود دل آن دید اگر نیست / از زنگ هوس آینه صدق مصقل
دارو شفاخانه حق بر تو حرامست / تا هست دلت از مرض جهل معلل
گر تربیت آکرد عشقت بود استاد / شود از هنر از کسب کمالات مکمل
بهرت نکند فیض ازل تا تو نباشی / تحت شرف از جوهر الطاف مکلل

انکار علم حل نشود بر تو حسینا
تا هست وجود تو نرهید از مشکل

ای بنای دلت از جهل پذیرفته خلل / چشم تصدیق تو از کذب و دکان سبل
گر معانی ز بیان جویی میگویی آیات / نظم و منظوم بهل ترک کن این بیت و غزل
گر حریف می عشقی و ز اصحاب دلی / بگذر از مهر حریفان دغا باز دغل
این فناخانه عمرت که نهایش هوس است / عنقریبست که ویران شود از سیل اجل
تا چنانست شعورت که کنی حل مشکل / مشکل عشق کجا بر تو تواند حل
آخر زمان مصحف صدق تو مزین گردد / که کشی لوح رخ از سرخی مژگان جدول

ای حسین از سخن سهو و بدگوی چه غم
نیش زنبور بود چاشنی نوش عسل

یارب بندگی کنیم از کرم قبول / تا گردد از غبار رمت مقصدم وصول



بر حال من کنی نظری از سر کرم / شاید کزین فروع برم بدان اصول
قاصر ز حمد و نعت حقیقت زبان دل / عاجز ز وصف ذات تو ادراک و فهم و عقول
خاک و غبار مقدم مردان راه تو / در دیده بصیرت و بینش بود کحول
یارب بعزت جبروت دهی مرا / از روی لطف و رحم نجاتی ازین خذول
در بحر مغفرت ز کریمیت غوطه / چون واقفی که نیست مرا طاقت عدول
معذوردم ز رحمت و الطاف ار تو نیست / زیرا که بحر ام معاصی لبست فضول
در بحر فکر و خوف و رجا مانده ام اسیر / تا دی ره شود برهانم ازین بطول

یارب بخون ریخته ناحق حسین
یارب بحق خاتم پیغمبران رسول

اگر دردم بود درمان ندارم / وگر برگم بود سامان ندارم
چه دیدم بر مراد خویش وصلت / اگر کفرم بود ایمان ندارم
برهمن زاده کفرم بجز دوست / گر اسلامم بود ایمان ندارم
تو دل میجویی و من دل ندیدم / تو جان میخواهی و من جان ندارم
ز آب دیده در هجرت دمی نیست / که رود دجله در دامان ندارم
برای درد عشق و ناز معشوق / ولی پیدا و جز آن ندارم
زبانی نیست تا صد آتش از عشق / درون سینه بریان ندارم
بی صید محبت راستی را / به از تیر مژه پیکان ندارم

تب و تاب غم مرا کم عیش نیست — خدایا طاقت هجران ندارم
کرم کن نقد رحمت بر متاعم — که در دکان بجز عصیان ندارم
مرا یک شربت تیغت کفایت — سر سرچشمهٔ حیوان ندارم
حسین از آب حیوان دست وا شست
دماغ عمر جاویدان ندارم

نام عشق بگویم ز شوق در گیرم — اگر ز پای در آیم قدم ز سر گیرم
اگر ره تو نپویم کدام راه روم — و گر رخ تو نبینم چه در نظر گیرم
برای طی بیابان دین نفاق دلم — جز این علاج که خود را ز راه برگیرم
چو راه عشق خدایی میسر است مرا — چرا بهرزه ره نفس بد سیر گیرم
تو گر به شارع آسودگی روی ای دل — به رغم بیکران هر خطر گیرم
نمانده نه دل و نه صبر و نه قرار مرا — ز سوز عشق بدندان مگر جگر گیرم
حسین طول سخن نزد ناشناس چه بود
همان به است که این نکته مختصر گیرم

دمی که آتش عشق تو اضطراب کنم — ز سوز دل دل آتش ز غم کباب کنم
حساب روز جزا در نظر حقیر شود — اگر غم دل سرگشته را حساب کنم
به آب روی اگر ره برم بدرگه دوست — ز بیم گولی دل گردان ز غصه آب کنم
کتاب صبر ز شیرازه گسسته شود — اگر نظاره به جمعیت کتاب کنم

عذاب

عذاب دشمنم از آتش تو سهل آید — مگر به آتش دل خصم را عذاب کنم
ز خواب جهل فسردم نکویی ام — بگاهوارهٔ دل طفل غم بخواب کنم
بحلق ناقص اندیشه های فاسد عقل — ز رشتهٔ تندی عشق و جنون طناب کنم
ز دل رسیده بمن این عتاب وصل و فراق — من شکسته بگو با که بس عتاب کنم
ز نقش کار زمین کانچه گشت آن بر — گر ز نیم صاحب بانجمن احتساب کنم
کرم بگریه در آید دو چشم طوفان زای — هزار بحر ز سیلاب اشک سراب کنم
مرا شبی است که خورشید از رو تو در تاب — چرا به هرزه تماشای ماهتاب کنم
بد لخراشی اگر بخت آورد ستم — هزار ناخن غم هر نفس خضاب کنم
نگار بشیشهٔ دل جا گرفته از عرقش — بهر نفس دو جهان را پر از گلاب کنم
حسین ز اجر شغل طرز دیده اشک فراق
بیا در روی تو آتش گوهری خوشاب کنم

ما جان به زلف لاله چینان سپرده ایم — دل را بموی بسته بجانان سپرده ایم
پیش از دمی که دل بسلاسل شود اسیر — نقد جگر بخازن دندان سپرده ایم
گو جمله خلق تیغ خصومت برآورند — ما خویش را بقادر سبحان سپرده ایم
رب جلیل حافظ جان شکسته هاست — ما در شکست خط بدرستان سپرده ایم
سنت خودی بهمت شرع محمدی — بشکسته بس مناهج عرفان سپرده ایم
قطع طمع ز منزل هستی بریده ایم — و انگه قدم بطی بیابان سپرده ایم

اول امکان وصل معین نموده‌ایم — وآخر ز شوق قرب او جان سپرده‌ایم

در جستجوی منزل مقصود چون حسین
از روی صدق شارع فرمان سپرده‌ایم

از جفای دشمنان دارم از غم تقسیم — ذره ذره کشته بل هر روزه از روی ندیم
پادشاها از ضمیر نیک و بد چون آگهی — راه عرض شکوه مسدود است اغثنی یا علیم
گر ز ما تقصیر آمد لطف و احسانت چه شد — ور ز ما آمد خطایی هست انعامت قدیم
گر نپرسی از خطاها بیازاری یا غفور — ور ببخشی رحمتت را نیست نقصان یا رحیم
گر تو داری دوست از طعن جفاکاران هلاک — ور تو باشی یار از قصد بداندیشان چه بیم
کین اعدا بر من دلخسته گر از مهر توست — غیر بغضم کو مبادا هیچکس را در صمیم
گر بسوزم در وفایت جان شود مهر تو — ور بمیرم در غمت الحکم لله الکریم
حاش لله گر جفا و قصد این دونان توم — ناامید از رحمتت استغفر الله الکریم

یا رب سر دارم براه کوی حلقت چون حسین
رحم فرما بر من دلخسته از لطف عمیم

تو ای عالم السر و خلاق عالم — چه حاجت به پیش تو تعریف حالم
که از دست تشویش این نفس بدخو — چه سال زارم و از سر درد نالم
ز جور سگ نفس ظالم طبیعت — شب و روز با صد نفس اندر جوالم
ز دست خیالات نفس مشوش — بصد محنت و رنج در انتقالم

اگر رحمتی

اگر رحمتی میکنی وقت باشد — چرا گر ز پیری شکست بالم
بافسوس و هرزه به پیری ولی شد — همه صرف روز و شب و ماه و سالم
جوانی بلهو و لعب صرف کردم — به پیری بگردن فتاده وبالم
بنزد جهولان دون روسفیدم — سیه رو به نزدیک اهل کمالم
ابا اینهمه تیره بختی و نکبت — وصالت که ز میکنند در خیالم
بصبح غم و شام هجران نشسته — طلبکار تشریف روز وصالم
باعزاز و اکرام خاصان رسیدت — مبین از کرم بر گناه و فعالم

ببخشا ز رحمت حسین حزین را
گر اندوه باریک همچون خلالم

گر ز اول به سمند شوق می‌انگیختم — خط منشور را ز هوای مهر می‌آویختم
در ره مردی تیغ بیدریغ عشق نمود — خون عقل و دین را بر زمین میریختم
لیک چون دیدم هوس زینت اثار وفا — رشته انس از رفقای مهوشان بگسیختم
یک خور دشنگی بپای هیچکس در راه عشق — بلکه خاکش را بغربال ریاضت بیختم

عاقبت از بیوفاییهای مردم چون حسین
ترک ملک مردمی کردم ز خود بگریختم

کدام لحظه که عکس ترا بدیده ندیدم — شنیده که نکوتر بود ز دیده ندیدم
سپند آتش شوقت آنکه وصل تو خواهد — دمی اسیر وفای تو آرمیده ندیدم

زرشک آنکه ندارد مثال روی تو ماهی / چه صبح و شام که جیب فلک دریده ندیدم
هر آنکه عشق تو ورزد ز عدم نبود در حقایق / بشهر عشق وجودی جفا ندیده ندیدم
شهید خار جفایم ببوستان وفایت / گیاه فتنه بباغ تو نادمیده ندیدم
ز زخم ناوک مژگانت ای سهی تو جانم / چه دم که مرغ دلم را بخون طپیده ندیدم
حسین گشته عشق تو شد کجا شب و روزی
که قامتش ز عتاب غمت خمیده ندیدم

دل بر امید وصل یار نهم / ناامیدی به یک کنار نهم
یکره ار لطف نعم کند یاری / که جبین بر قدوم یار نهم
ای بسا داغهای غم که ز رشک / بر دل اهل روزگار نهم
چند دل از هراس خصمی خلق / اندرین نیلگون حصار نهم
تا بکی نقد و جنس هستی را / اندرین دار بی مدار نهم
بهتر از جمله آنکه همچو حسین
دل بر امید وصل یار نهم

در راه دین باهل ودادی نمیرسم / و ز دهر دون به پاک نژادی نمیرسم
در رشته رهم مقید و از بخت واژگون / هرگز به آرزو و بکشادی نمیرسم
صد بار عزم دولت دیدار کرده ام / لیکن بسعی خود بمرادی نمیرسم
دایم بیاد و ذکر محبان دلم خوش است / اما چه سود چونکه بیادی نمیرسم



چندانکه تخم درد فشانم بخاک دل / از خرمنش بتوشه و زادی نمیرسم
عمرم بباد خواهی هجران تباه شد / و ز عدل شاه وصل بدادی نمیرسم
از مبدا ام مسافر عرفان و چون حسین
چندانکه میروم بمعادی نمیرسم

عجب آیدم ز امید دل که ز تلخ غم نرهیدم / همه چیزم ز هوای جان که ز زرتین بغم رسیم
ز صبا بران ز صفای دل که ز مهر هر به تو ندم / نه به سیدان ز هوای جان که ز رنج غم برهیم
بطریق مهر وره وفا سر خود نهم بمقام تو / که زعکس بخت ستیره که بنقیض ما نبرد رسیم
بحریم بزم جگرخوران در صدق و پاکی زنم / که ز بیم هجر گران مگر برفیق رحلگوی رسیم
اگرم کشی نکشم رها ز ره دامنت زره وفا / مگر از فلک رسدم قضا ز قدر بگور بسر رسیم
بکشم عنان ز جهد رفتن که بقای او نفسا رسد / مگر اینجا بدهر رسیم که بنقیض باغ و دو درم
زهمای اوج سعادتم بود این طمع که حسین سان
کنم عهد سعادتی که زبال او بپری رسیم

ای تجون کسان کشیده رقم / بر محبان روا مدار ستم
ای عطای تو با رقیبان بیش / وی وفای تو با محبان کم
ای محب ترا اساس وجود / وی عدوی ترا بنای عدم
راه عشق تو هر که رفت کشید / از طریق وصال خلق قدم
هر که لاف محبت تو زند / چه غم او را ز محنت و از الم

چه بگوید ز رحمت تو زبان
چه نویسد ز مدحت تو قلم

از جفای غم تو ام شب و روز
گریه شادی است و خنده غم

رحمتی کن که تیر عشق تو کرد
چون کمان قامتم ز محنت خم

زندگی بر حسین باد حرام
جز بنام تو گر برآرد دم

ما را ز اشتیاق تو حاصل بجز الم
وندر دلت ز فرقت ما ذره نه غم

دریست مهر روی تو ما را صدف وجود
بحریست خاطر تو و ما در میان عدم

با آنکه در وصال تو بودم سخن طراز
آخر شدم ز هول فراق تو متهم

از خون دیده شکوه ایام هجر را
بر روی صفحه رخ گاهی زنم رقم

در بسته ام ز کثرت اندیشه‌ها زبان
بشکسته ام ز شدت طغیان غم قلم

دل از هجر صحبت احباب جان نماند
حقا که بر دل من دلخسته شد ستم

کردی حسین جان و دل خود نثار دوست
تا در دیار مهر و محبت شدی علم

نه از شکایت غم با تو روی اظهارم
نه از گدایی کوی تو پای رفتارم

تو فارغ از من و من از غم جدایی تو
بصد هزار شکنج بلا گرفتارم

تویی طبیب و من از درد بهر رحمت
بروی بستر محنت فتاده بیمارم

غلوی شوق تو جان خواهد از من زار
درین که جان بسپارم ز شوق تو دارم

چون غم

چسان غم رود از دل چگونه شاد زیم
ترا وفا کم و بر دل جفای بسیارم

ز جان و عافیت و عیش ساخت دور و نفور
عتاب و طعنه و رنج و جفای اغیارم

ترحمی کن و بنگر که گشته در غم عشق
ز تاب رنج چه مویی وجود افگارم

ترا مکان بدل و جان من بگرد جهان
بجستجوی تو سرگشته همچو پرگارم

ز مکرمت نظری کن بوضع و حال حسین
که من نه همدم عیش و رفیق بازارم

بجناب تو کریما بنیاز آمده‌ایم
خجل و خاسر و با سوز و گداز آمده‌ایم

بنده کاهیم که بی مایه فرمان و عمل
سوی درگاه تو ای بنده نواز آمده‌ایم

خایف و عاجز و حیران شده و زار ز خوف
مجرم و مذنب و تقصیر طراز آمده‌ایم

نیست سرمایه از حسن و عمل در کف ما
همه با مایه بدفعلی و آز آمده‌ایم

گشته بر کرمت امیدوار از سر شوق
سوی درگاه کرم با تک و تاز آمده‌ایم

از بد دشمن و شرمندگی و تهی
با دو صد شکوه ره دور و دراز آمده‌ایم

بجناب تو که امید حقیقت آنجاست
روی گردان شده از قید مجاز آمده‌ایم

یکطرف خجلت و یکسو غم ما خسته دلان
با تن زار و حزین درد و گداز آمده‌ایم

با سگان در خود نسبت ما ساز قبول
که بر بند رز پی غربت و ناز آمده‌ایم

گرچه یکچند ره و رسم هوس پوییدیم
رجعت آورده بصد خجلت و باز آمده‌ایم

نیست عفو و کرم کرده بتسلیم و شهود
بسته احرام حریمت بنیاز آمده‌ایم

گشته از محرمی عالم و آدم محروم / با جناب کرمت بهر سر راز آمده ایم
سوخته ایم از اثر شعله جرم اکنون / وز جناب سوزی تقصیر بسیار آمده ایم
از کرم عفو نما جرم سیه نامه حسین
زانکه از تاب ندامت بگداز آمده ایم

مریض درد توام خواب هم نمی خواهم / شهید عشق توام آب هم نمی خواهم
چنان ز روی تو چشم بریده ام ز ستی / که رنگ روی گل و آب هم نمی خواهم
به تیره روزی شبهای هجر ساخته ام / سفیدکاری مهتاب هم نمی خواهم
دلم به نرمی و درشت زمانه خو گرفت / چنانکه نرمی سنجاب هم نمی خواهم
چنان معید ابروی مهوشت شده ام / که طاق ابروی محراب هم نمی خواهم
دلم رمیده به نوعی ز ناهنجاری خلق / که مهربانی احباب هم نمی خواهم
کتان صبر مرا تاب روی خوبان نیست / چو آفتاب که مهتاب هم نمی خواهم
وسیله ساز چه حشمت درین جمیع جهات / سبب نجوم و اسباب هم نمی خواهم
حسین ز پرتو بی آب آنچنان دیدم
که فیض کوثر شاداب هم نمی خواهم

هر که نظر بروی گلت تا زمی کنم / بلبل صفت ز شوق تو پرواز می کنم
آغاز نغمه مرغ دل از حسن یار کرد / آه این چه نغمه ایست که آغاز می کنم
از وعده وصال حضورت بهیچ روی / اندازه ندیده و انداز می کنم

از شمار

ای شاهباز حسن پا گری وصال / مانند طبل باز تو آواز می کنم
کنج بسته ام ز بار دوی خلق دهر خویش / جلدی ز هم گشیده و پرواز می کنم
ناسازی ندیده ام از هیچکس ولی / این شکوه را ز طالع ناساز می کنم
خود را هلاک می کنم و چون شدم غبار / خاکی بچشم دشمن غماز می کنم
ای فاش گو چه چند ز اظهار راز من / عمریست با تو محرمی راز می کنم
گر فضل دوست شامل حالم شود حسین
در نکته سازی سخن اعجاز می کنم

نام یارم بر زبان می آرم و جان میدهم / دل چه باشد صد هزاران جان یکبار میدهم
عاشقی بیچاره ام درد دوست ادن دوا / دردمندی بین که درد او بدرمان میدهم
داده ام جان بهار ز هجر یار در غم زاده ام / کو اجل داند که جان از رنج هجران میدهم
شیشه جانم بدست هجر بشد از فلک / قصد جان گر بر تو آسان است آسان میدهم
ای اجل جان غم از من لیک در هجران یار / جان دهم اما بصد افسوس و ارمان میدهم
از تعلقهای عالم بند دل بگسسته ام / خاطر جمع جان چون شمع حیران میدهم
چون قیامت وعده دیدار یاران داده اند / داد جان گرچه دشوار است آسان میدهم
از سر و سامان عالم کرده ام قطع نظر / دمبدم اسباب گل خویش سامان میدهم
گل فروشیها همه از فیض نطقت ای حسین
تا نگوئی اینقدر گل از گلستان میدهم

همان ساعت که از عشق تو گل خون در جگر کردم / نهادم پای در کوی فنا و ترک سر کردم

گل و خار جهان و باغ و بستان رفت از چشمم / همان ساعت که در روی چو گلزارت نظر کردم

جهانی دیگر از غم ساخته شد از آب و خاک دل / بگاه گریه گرد دست غمت خاکی بسر کردم

ز بر و بحر عالم بسته شد چشم امید من / همان روزی که در بحر غمت عزم سفر کردم

مرا یاری است گر یاری او دل بر نمی دارم / وز آن یاری که بنمود یار من قطع نظر کردم

وفادارم بچندین بیدادی از تو خوشنودم / نه همانند تو جانا ترا صرف دلدار دگر کردم

مبادا کاخر از سوز دلم سوزد دل سنگت / زنجیر افسانه ای بدخو ترا اول خبر کردم

فراق و وصل هرگز باعث تسکین دل باشد / زهجرانت چه فغانها که در شام و سحر کردم

بمن گفتی حسین آخر چرا خاموش گردیدی
چو دیدم هیبت تاثیری سخن را مختصر کردم

تمام خلق عالم را نظر سوی تو می بینم / دل عالم چو گلشن از گل روی تو می بینم

پرستیدن ترا ای عید نیست ای جانم / نمود قبله در محراب ابروی تو می بینم

بهویت چون دلم قوت نماید از چمن برا / که مشک سنبل و گل عطر از بوی تو می بینم

چه صیدی گر تصرف جمله را کرد نگاه خود / که عالم را شهید چشم آهوی تو می بینم

چه سان از دام زلفت دل توان بردار نگار / که خلقی را اسیر زلف هندوی تو می بینم

نه من تنها ترا ای یوسف ثانی خریدارم / که نقد جمله دلها در ترازوی تو می بینم

نداری قوت اظهار دیگر ای حسین آخر چه / کمان نکته تسخیر را بازوی تو می بینم



دور افتادم ز جانان و ز دست بیرون شد دلم / عاقبت از دست بیداد فلک خون شد دلم

یا رب این دل از کدامین مکر اندیشه دمی / بسکه بود او در سرم افتاد و مجنون شد دلم

در حصار قتل و غارت مسند دل را ز نزار / فتنه عالم را ز جا برداشت مفتون شد دلم

داشتم صبری کمان با خود ولی دل را ز بر / شدت اندوه بر دار نیش و محزون شد دلم

گرمی بازار قهر و غصه چون رونق گرفت / در متاع غم ز عالم جمله افزون شد دلم

داشتم با خود دل آواره گر از دست رفت / بیداد بیداد دوران عاقبت چون شد دلم

گر کسی پرسد حسین از دل خبرداری بگو
پای کوب محنت و بیداد گردون شد دلم

از آن لعل شکرخای تو گفتار آرزو دارم / باندک مطلبی از دولت بسیار آرزو دارم

بر افکن برقع زلف از رخ و شبها همی بینم / به پیش خورشید تابان در شب تار آرزو دارم

زمستانم گذشت و شد بهار از نوبت دیدارم / بدین علت هوای باغ و گلزار آرزو دارم

بپای لاله رخ روبده جامی گر درست / فضای سبزه و دامان کهسار آرزو دارم

ز آب گل رخسار خوبان رنگ میگیرد / طلوع چهره آن لاله رخسار آرزو دارم

دلم خواهد که با این حال بسیار چمن باشم / زهی قوت که با این جسم بیمار آرزو دارم

نمیدانم حسین این آرزو آخر چه خواهد شد
که گر صد بار می بینم دگر بار آرزو دارم

ای دلت از غم دنیا مشحون / وی فغلت بجهالت مقرون

اوج عزت طلب ای جان و مشو … در بن چاه مذلت مدفون
خون دل میخور و از حرص مدار … روی دل از غم دنیا پرخون
گر ترا عقل بود کی باشی … از غم عشوهٔ دنیا مجنون
واره از هستی و زین پیش مباش … طعن هر ناکس و کس را مطعون
سر غرغشق تکش از کف یار … تا شود چهرهٔ صدقت گلگون

تا ترا روی عمل نیست حسین
نشود مصرع قولت موزون

ای ترا خانه و اسباب جهان گور و کفن … پیش از روش زنده دلان لاف مزن
راه مقصد نتوان یافت بسر منزل جان … تا مقید بودت پای دل از حفظ بدن
گر گل صدق نداری بکف از باغ مراد … کار نکشاید ت از نزهت نسرین و سمن
عقد دنیا مکسل شاهد دین را طلب … پیش ازین حکم روایت ز تقویم کهن
بگذار از دشمن اماره و از راه هوس … خویش را در غلط انداز در هیجان مفکن
در طلبکاری غوا زمر چنین افشان باش … که بود آب روان رونق معدن از چمن

خستهٔ غمزده پیدل چو نیش حسین
از سر صدق بگو حسین نیست حسن

چیست زاهد جو ال حیله و فن … چیست دنیا مکان رنج و محن
جان ز دو پوس آن بپا بردار … دل ز تشویش این برو بر کن



حال دنیا تمام زرق و فریب … فکر عقبی تمام رنج و حزن
بندهٔ طبع آن جوان مردم … که بچینند گلی ازین گلشن
نه ز صحبت بر حبت آساید … نه ز پیمار نیش رود نفس
در طریقت نه طبیعت ل و … با جهان دوست و بجود دشمن
کی بعنوان رسد کلام حکیم … چون ز تو بو نرفت و از من
هر کرا قوت جدائی نیست … آشنائی نبایدش کردن

چاکر آستان اوست حسین
که بود بندهٔ حسین و حسن

عجایب عالمی دارد طریق و طرز درویشان … نه ایشان را بجنس کار زر کس را بکار ایشان
مخوار از خاطر ایشان را اندوه غمناکان … حذر کن زآه درد آلود مسکینان و درویشان
اگر خواهی امان یابی ز چنگ قهر تو آلی … مکن زنهار تا بتوان جفا و جور بر خویشان
اگر در عالم عرفان همی خواهی که ره یابی … برو بگذر خادم بهر بزم معرفت کیشان

اگر جویای خیری و ز شر ترسان حسین اول
گزین از جمله عالم بزم وصل خیر اندیشان

روی به شهر یقین تجارت کن … ترک این نفس خسارت کن
در سر کارخانهٔ تحقیق … هوش آور بسر نظارت کن
چون تو ان شاه ملک دین که دید … ترک سلطانی و عمارت کن

سخن صاف گوی و معنی صاف — فسخ این قصه و عبارت کن
ای آور ز چشم و خون از دل — بهر طاعت بدان طهارت کن
بکر معنی گرت بدست آید — مرد شوق آن بکارت کن
گر تو خواهی عمارتی سازی — دل درویش را عمارت کن
خانه ساز از دل درویش — بس ورد دمبدم زیارت کن
خانه نفس را بغارت ده — نه که ایمان خویش غارت کن
ای مشار الیه شهر دی — نیک شو بعد از ان اشارت کن

تا بکی ای حسین حرف درشت
ترک گستاخی و جسارت کن

بیا یکدم بمهمان من و بزمم گلستان کن — اگر خواهی محبت ورنه خواهی ترک احسان کن
صفایی مه بلب روی گلت ای ماه سیمین تن — بیا طوق صفا در گردن خورشید تابان کن
عیادت را نباشد مانعی خاص از طبیب دل — بکش مرا گر نخواهی زنده ای گفتم که درمان کن
چو امیدی ندارد وار حیات خویش بیمار — هر و سیاه کفن و دفن و ساز مرگ سامان کن
بکن قصد حیاتم گر ترا بر دل گران گشتم — گرت این عقده بر دل پیچ و دشوار است آسان کن
شب عیدم نباشد بهتر از روز وصال ای جان — بر آور خنجر بیداد و روز وصل قربان کن
تو ایمان منی تا ندارد ای دست چنی خود — بر ایمان گر نداری دست حالی غارت جان کن
اگر خواهی که روز جمع خوبان را کنی چون شب — بیا و طره شبرنگ را یکدم پریشان کن

کسی چون لذت نطقت نمی یابد حسین آخر
بر این ذوق تعطیل و صندوق نسیان کن

بحال است بر کناره دریا گریستن — باید برای سبزه بصحرا گریستن
هرچند سنگدل شده بهر تشنگان — باید چو چشمه از دل خارا گریستن
شاهان تو غمزده دهر نیستی — باید بحال جمله دنیا گریستن
بهر اینکه شش بحرقه اندوه و اشک ریز — ای دل چو ابر زمنت تماشا گریستن
وش لذتیست گریه بی اختیار را — در گوشه نشستن و تنها گریستن
هم مکن ز گریه جا شد ز عیب بیشتر — در بحر دوستان دلا را گریستن
اگر به کنم ز چنین رنجها چه غم — نبود عجب ز شورش سودا گریستن
غافل مشو ز دینی و عشقی که خوب نیست — اینجا بخنده بودن و آنجا گریستن

سهلست اشک ریزی امروز ای حسین
باید ز هول پرسش فردا گریستن

ای بلای درد هجرت بر دل بریان من — اشک ریزان در فراقت دیده گریان من
از فراقت زار و بیمارم براه دوستی — ای ز خوبی نوشدارو ای لبت درمان من
زار زار از هجر رویت گریم و هر لحظه — میشود دریای خون از اشک غم دامان من
باور مرگم نخواهد رفت ایمان از کفت — کافر عشق رخت غارتگر ایمان من
گر بگویی یکره از روی وفا ای نور چشم — کای محب تشنه جان خویش کن قربان من

گر نه زهم جان خود صرف مهرت در زمان　　یوسف مرحال من و هم عهد و پیمان من

ای صبا با محرمان کوی آن گل باز گوی　　جان غمگین خسته هان جان شما و جان من

دل ز دستم رفت و در کوی تو جا گرفت　　جان من صرف ره مهر تو ای جانان من

از تمنا هست حسین خسته دل سرگشته شد

یکسره از شوخی نگفتی یار سرگردان من

ایدل مشو فانیست درین دهر دورو　　هان تن ازی بهوس خاطر و دل مایل او

گر بیاض خط اعمال امیدست ترا　　لوح دل را بکل از نقش خیالات بشو

نیست یکمو ز خداوند دو عالم خبرت　　تا بود در ره دین بند ز مستکبر مو

هر کرا غارت عشق از دل و جان کرد جدا　　چه غم از دشمنی حاسد و تشویش عدو

داخل و خارج نعمت نکند هیچ ضرر　　گر شوی مانع لذات وی از فرج و گلو

غم عادت بشکن جام سعادت بستان　　تو که مست ازمی هوی چه کنی جام و سبو

بکسل رشته وسواس حسین از دل خویش

تا شود رشته اخلاص تو در عشق دو تو

ای فروع عملت را شده هنگام درو　　حاصلت نا شده از خرمن طاعات دو جو

نقش فکرت بتراش از ورق سینه خویش　　پیش ازین طالب تدریس خیالات مشو

بکش این شعله حرص و بگزین نور صفا　　تا شود حاصلت از شمع هدایت پرتو

چون دلت مخزن اسرار الهی باشد　　از چه دکان هوس راست شده جان تو گرو

نیمی

نشوی داخل اجماع کهن پیر مغان　　تا پریشان بود حال دل از کهنه و نو

گر طلبکار حقی صحبت باطل بگذار　　در حقیقت طلبی راه مجازات مرو

ای حسین ار سخن از رمز ازل میگویی

عارف خود شو و این راز هم از خود بشنو

ای برادر تا توانی مایل دنیا مشو　　بهر دو نان زبهر لقمه رسوا مشو

رو زبان خویش را در مدح و حمد حق بدار　　وز پی تمدیح هر ناصلی گویا مشو

معرفت دایم طلب کن عارف توحید باش　　ز رو زنان راه همچو نامردان بیجا مشو

رو گلی از بوستان معرفت بچین و ببوی　　چون جعل در لوث هر مقدار آلوده مشو

جهد می کن زمانی جستجوی دین نمای　　وز پی مطلوب زشت نقش بیگانه مشو

رنگ زرد و اشک خونین هر سوی درگاه حق　　رو عمل کن با علوم و بحث و با غوغا مشو

ذره شو چون تاب خورشیدی نداری ای حسین

قطره باش و باش با گوهر برو دریا مشو

ایدل قبول اهل خرد نیست وار تو　　تا در غم جهان گذرد روزگار تو

بسیار صبر و بجز فنا باش و شاد باش　　تا هر زمان زیاده شود اعتبار تو

در گوشه ریاضت و عزلت مقام گیر　　شاید چو پیاده عدوی سوار تو

پا در ره طلب زده غافل مباش تا　　حاصل شود مطابق مقصود کار تو

با بینوایان مجمع عشاق تا نشند　　گر غیر مهر دوست بود یار و غار تو

گر قدر خویش را بشناسی که چیستی / سازد فلک ز عقد کواکب نثار تو
تنها سلوک منهج تحقیق مشکل است / گردد مگر عنایت حق دستیار تو
دست حسین خسته بدامان عفو تست
کاندر دم رحیل بود در جوار تو

ای آنکه نیست غیر هوس در ضمیر تو / بنیاد جور اصل جهالت سریر تو
حقا که جای گریه و صد سال ماتم است / زین طاعت قلیل و گناه کثیر تو
نا رفته سعی در پی طاعت و شده / عالم خراب کرده نفس شریر تو
بردار روی دل ز دنیا و چنان بنال / کاندر رسد بگوش ملایک صفیر تو
ایدل ز روی صدق دعا کن بود که خود / ناگاه بر نشانه مقصود تیر تو
امید خوشه زین عمل و کشت و کار نیست / هم خود مگر شود ز کرم دستگیر تو
پرسیدی از کرم که چه داری لقب حسین
مسکین تو فقیر تو کلب حقیر تو

پیغمبر شد سرم ز هوس عشق یار کو / بی برگ شد دلم ز خزان نوبهار کو
مس گشته در مجاهده جسم ضعیف من / اکسیر کیمیاگر کامل عیار کو
از انقلاب گردش گردون بیمدار / ای ساده دل مدار درین بیمدار کو
از قبض و بسط از همه جز قطع حبل عمر / حاصل ز بر و بحر و میان و کنار کو
چندین مبارزان که نهادند پا برا / میدان تهیست از همه یک شهسوار کو

طغیان اهل کفر جهان را خراب کرد / جولان دلدل و علم ذوالفقار کو
گویم که دل بوعده تسلی کنم ولی / صبر و عید و طاقت آن انتظار کو
بنیان عرض مقصد خاطر چه حاجت است / چون عالمی که چیست نهان آشکار کو
کارم تبه شد از عدم قلب نارواج
یارب دل حسین تبه کار و بار کو

ایدل براه معرفت مردانه و چالاک شو / در بوتهای امتحان چون زر خالص پاک شو
کامل شو و از صدق دل زین شغل غیر ابر گذر / از سعی وصل اندر طلب بر عونه افلاک شو
خواهی که در ظاهر شوی با اهل عرفان همنشین / در مقدم مردان حق از روی باطن خاک شو
چون حال باقی باشی از فیض تایید اش / در چنگ مرگ مصیبت تن هر لحظه کو صید حالاک شو
اقوال حق با صد صفت مسموع از ارزان / گر وصل مردان بایدت مدرک بدان ادراک شو
چون صید بسمل در رو قیاب وی مسکین ولا / جامه بدیعی نمالایق بدان قبراک شو
اسماء حق بر لوح دل بنگار و در بازار جان / از بهر جمع نقد دین نشین وس حکاک شو
از مار نفعت گر زنده شی بد گویم دوا / در حق گریز از شر آن جویای آن تریاک شو
کهیم رو خوشدل نشین بگذر ازین افسردگی / ای بیوفا گی گشت دوران مشو غمناک شو
تا چند ازین بر مقدمی در راه شرع ای زهد جو / وحدت گزین وحدت گزین پاک شو پاک شو
از لطف جانان ای حسین ار بهره خواهی خواستن
در کوی صدق از مسکنت افتاده چون خاشاک شو

خواهم سری بطاعت یزدان نهاده — خواهم دلی ز مرکب غفلت پیاده
ایدل اگر براه حقیقت روی ترا — باید سری ز جاده برکف نهاده
زنهار ره غلط نکنی در طریق عشق — زیرا کزین طریقه برون نیست جاده
گر در وفای دوست زنی لاف یکدلی — از طوق عشق دار بگردن قلاده
در اهل حق بچشم اضافت نظر مکن — کین فرقه را بوده کمی ما زیاده
دانی که چیست جان کمین چیست در غمت — درشته زیبا زو که از او فتاده

روی حسین گاه صف کشته است اوست
اشکش بیتیم بیکس خونابه زاده

از انقلاب نفس ندیدیم چاره — الا ز خویش و خلق کران کناره
گر راه کوی دوست غلط کرده پیا — با دل دریمقدمه کن استخاره
گر لاف قرب دوست زند دل عجب مدار — بنگر که حق بجانب اوست پاره
دامان پیر گیر و قدم در طلب گذار — واجب بود علامت ره را ستاره
چندین که راه عشق بریدم نیافتم — غیر از رفیق شوق درین ره سواره
سلطان عالمند گدایان کوی دوست — گر نیست شد صاحب کوس و نقاره

بنود حسین ز دو عالم پسند دل
الا رفیق عشق و کنج مغاره

ای ترا سر منزل کبر و غرور آرامگاه — دستگاه بخجلت واجب ببازار گناه
داده از دست نقد معرفت را رایگان — رزق جان از خرمن و بوستان میداری نگاه
روز محشر چون کنی انکار جرم ای بوالفضول — اندران معرض که باشد ناظر غیبت گواه
تاج الطاف الهی کی شود افسر ترا — تا بود اندر سرت سودای دستار و کلاه
گنبهای لطف معشوقت کجا جاذب بود — تا زنی در هوای عشق او روی چو کاه
گوهر توفیق اگر خواهی ز روی اعتقاد — بایدت کردن درون بحر صدق جان شناه

گر بالا الله میخواهی توصل ای حسین
نفی کن اول ز روی لوح خاطر لا اله

نیست ترا راه درین قافله — تا نکنند پای دلت آبله
شوق بود مرکب این راه و بس — صدق بود توشه این مرحله
خانه دنیا مطلب ای عزیز — جای اقامت نبود مزبله
نیست خلاصیت بافسون عقل — چونکه بپای دلت افتد طله
شغل جهان باعث ذلت بود — بگذر ازین غافله و مشغله
نیست جواب سخنت از حبیب — تا بودت بحث درین مسئله

نیز همت بطلب ای حسین
تا بودت نور ره این مشعله

آنکه در راه طلب سرخسته و فرزانه — از آشنایان جدا باری چرا بیگانه
در طلب رنج و غم مانده گرفتار الم — با تو حکایت چون کنم چون مایل افسانه

ای جنس شک بر دوشته نور یقین بکشته / حقا کزین فعل و صفت عاقل نه دیوانه
فیض شراب معنوی سرشار سازد جام را / خم تعارف پیش تو تو نایل پیمانه
گنج ازل داری بکف فردوس جایت از شرف / ای بی همت از چه رو چون جغد در ویرانه
کیفیت جام صور سازد ز عشقت لا اثر / رو ترک این پیمانه کن گر ساکن میخانه
جنت ترا جا و مکان جنس نعیمت رایگان / باری نکویی از چه رو در بند این کاشانه
تا نقش چهره باشدت پیغام جانان نایدت / خود را مبین از ازل نظر از عاشق جانانه

مسکین حسین خسته جان چندین مکن شور و فغان
بهر چه مهجوری چنین با دوست چون همخانه

ای آنکه در سرای فنا آرمیده / در عرصه ممالک باقی چه دیده
ره بازوی یاقوت و دل جمع در تپد? / بهر چه قبله عرفان ندیده
چون دام اختلاف بسی گشته ریسته? / چندین خیال چیست که برهم تنیده
آب حیات در کف و از بی سعادتی / بر خاک و خون چو ماهی بسمل طپیده
گر راز دوست را بجان گفته بقصد / پیراهن وجود حقیقت دریده
در گمرهی بحیرت و حیرت چه مانده / چون وضع ره زبان همان شنیده
معلوم کرده که ز خاک است فطرتت / پس از غرور بهر چه گردن کشیده
گر شیر زال و مر ترا داده پرورش / بستان ز ان بمنزل مادر مکیده
چون منت نقد عبرت ازین مشتری حسین / بیهوده این بساط عبارات چیده

شهر



شهر مرزا چو منبر پیشه / از چه سبب حامل اندیشه
از ضرر خصم چه ترسی چو تو / شیر صف آرا کن این بیشه
…مال کس مرا بعث سوی خویش / چند تراشی تو مکر تیشه
سنگ حوادث دل سنگ ترا / گر شکند نیست ترا از شیشه

فکر جهانت نشد از دل حسین
نخل هوس پس تو مکر ریشه

…ید الا که عالم و فرخنده / از چه بهوش هوس آگنده
…و جهان بنده حکم تو … / نفس دنی را ز چه رو بنده
…ج سر … چون ز فلک برتر است / پیش خسان از چه سر افکنده
…مع اسرار الهی تو لیک / از چه پریشان و پراکنده
در گدایی مکن از مه چو تو / عرش نشین را مه تابنده
…لطف الهی ز گنه برتر است / شرم نداری تو که شرمنده

چو نکنه مرد وصال ای حسین
مرده شد اولیت چرا زنده

ولا گر نفس هوا رسته / برو عزم رکن چو نشسته
گر اهل صلاحی و ارباب علم / چرا شیشه زهد بشکسته
چه عیسی ترا همت ای عزیز / ز رنج حماقت چرا خسته

بخشم و تعصب چرایی سر    تو تیغ غضب را مکر دسته
یقین لایق قرب یزدان شوی    اگر لوح دل از خودی شسته
چو بخشش بطاعت توان یافتن    عبث جهل امید بگسسته

اگر بنده دوستی ای حسین
نکویی ز خدمت چرا جسته

گر خورده زخم سعادت پیاله    تصنیف کن ز رزم محبت رساله
در بوستان دهر فراغت طلب مکن    بی داغ کن بخیده ازین باغ لاله
از مرگ امید بر نیست دور تو    در دل ز راه صدق اگر نیست ناله
تا چند قوت بایده نفس آرزوست    از سفره نعیم طلب کن نواله
ای دیده چند چهره بر اشطار شک    باران و برف اگر نشو انگرد ژاله
گر ملک عشق را بتصرف گرفته    ظاهر کن از سواد محبت قباله

گر مغز معرفت بکف نیست ای حسین
زین خرمنت نصیب مباش نخاله

ای دولت تاج عزت را ز فرق انداخته    نقد طاعت را به شطرنج معاصی باخته
در مقام طاعت از شیطان سبق بردی تو    وانکهی از کبر و عصیان بر بعرش افراخته
رغبتی با مایه ایمان نکرده وز خطا    سنگر را از حرص زنار هوس انداخته
یکقدم نارفته بر راه عبادت وانکهی    همچو کلب اندر قفای صید دنیا تاخته

تا کی

تا کی باشی درین لشکر که حرص و هوس    کرده دینار امسخر کار دین ناساخته
سروبستان صفا بریده وز حکم نفس    طوق در گردن ز مهر جرخ جسته چون فاخته

عارف النفس شو و بگذر ز آفاق ای حسین
کی توان بشناخت حقرا خویشرا نشناخته

ای باد صبا از حرم یار خبر ده    وز حالت آن دلبر عیار خبر ده
خورسند نگردم ز خبر دادن قاصد    زان دلبر کم مهر تو بسیار خبر ده
تا کی خبرم آوری از نکهت هجران    یکبار هم از دولت دیدار خبر ده
ای محرم اسرار اگر محرم رازی    یک نکته هم از معنی اسرار خبر ده
مجموع جهان پرتو انوار الهند    جز یار درین دار ز اغیار خبر ده
در خواب غرورند ز غفلت همه عالم    از یک دل بیدار درین دار خبر ده

سرمایه دکان خطیبات حسین است
رو در همه جا بر سر بازار خبر ده

ز پیش دیده حق بین حجاب یعنی چه    به بزم مست حقیقی شراب یعنی چه
جهان ز نامه معانی پر و تو تشنه لب بیهات    میان بحر معانی سراب یعنی چه
تو از جهالت خود در بند هستی ورنه    مقربان حرم را عتاب یعنی چه
توکل از همه رو پیشه کن قدم در کش    هراس خوف و عذاب و ثواب یعنی چه
فزاینده شد ز تعلیم و کتب علوم    به نزد فرقه وحدت کتاب یعنی چه

ظهور جمله نهانها معین است اینجا | بر آسمان حقیقت سحاب یعنی چه

حسین عقده دل را بنوک خامه گشود
بروی شاهد معنی نقاب یعنی چه

از جور ستمها و جفاهای زمانه | حال من بیکس شده در دهر فسانه
ایام برون برده ز کف نقد عیانم | محنت زده‌ام در عوض و غصه سرانه
صد زخم تعب بر دل و صد مشغله هر روز | صد تیر جفا برزده و من گشته نشانه
هر روز بصد درد گرفتار ازین قوم | کس نیست که پرسد ز من واله شبانه
از عیش برای همه هر گوشه نوایست | چنگست مرا ماتم و فریاد و چغانه
هر جا که نظر میکنی از خنده و شادی | صد جوش و خروش است چه هنگام زمانه
در گوشه ویرانه من از غم و اندوه | جوئی شده از اشک بهر گوشه روانه
یاران همه با اهل و عیال و زن و فرزند | من با دل پرخون خود و گوشه خانه
با وا همه را شادی ایام میسر | کنج است مرا محنت و رنج است خزانه
بیزارم ازین حال و ازین ملک و ازین عمر | یکجو نبود فیضم ازین جز من و دانه

این حال که رو داده حسین از که توان دید
تقصیر چنین کرده و تقدیر بهانه

تا بار ستم از ازلا و الا | از رنگ غم دیده شده دل مجملا
چون خضر ماندم جاوید و زنده | تا بر و جان زان چشم شهلا

نگذشته

نگذشته ز خود حاصل نکردیم | ربطی و قربی از وصل مولا
تا علم تحقیق معلوم ما شد | دفتر بشستیم از انشا و املا
زین سفل پستی بگذر چو مردان | تا جا بیابی در عرش معلا
بگذر ز هستی بس مهر حق جوی | اول بنه پا و آخر تولا
تا درس عرفان از دل نخواندیم | فیضی نبردیم از شیخ و ملا
فرقی ندیدیم در چشم وحدت | از جسم اسفل تا جان اعلا
تا جنس عرفان در کف نباشد | افزایشی نیست در قدر کالا
اول وضو کن از لوث هستی | وانگه قدم نه بر این مصلا
از عشق آنمه خونم بریزد | باکی نباشد اهلا و سهلا
چون دیدم آن رخ بیخویش گفتم | صدق تبارک احسن تعالا
از کوز لفش ماندم ز ایمان | دیدم قیامت زان قد و بالا

اکنون حسینا کز اهل طبعی
ختم سخن کن در لام الف لا

ایدل خسته ز زندان جهالت بدرآی | نفی هستی کن و در مجلس تحقیق درآی
عقد وصلت بر از صحبت ابنای زمان | در دل از پی هر کس و ناکس مگشای
دیده بازیچه هر صورت تصویر مکن | روی تقلید بمرآت حقیقت منمای
سرکشی از پی سلسله اهل نجوبات قدم | بطلبکاری ارباب سعادت گرهای

ترک افزونی اسباب جهان گیر و ببین  کز دل را بجز از مایهٔ ایمان مفزای

بر بربط و چنگ و دف و نی چه کنی زینت صوت  اندرین ساز بجز نغمهٔ عرفان مسرای

ای حسین از هوس نفس مهوس بگذر

واندرین راه بهمراهی ناجنس مپای

بنال ای دل و قانع مشو بنالهٔ نی  شراب شوق خور و در گذر ز نشأهٔ می

اگر ز نشأهٔ طبیعی بمرده نشوی  قرین جان ازل از عطای وحی حی

چو عزم دیدن دلدار آرزوست ترا  بیا و راه وفا را بپای دل کن طی

بر بوستان مراد ار کنی هوای بهار  خلاص کن گل دل از ز نا امیدی دی

مدار مرکز اشیا شوی در آن ساعت  که نقش غیر نبود در نظر ترا لا شی

از این رفیق مهوس طمع مدار نشاط  که فیض عمر نیابی ز فیض صحبت وی

کجا حسین که دیدار یار ظاهر نیست

چو چشم دیده تو روشن بود چو روم و چو ری

ایا کسی که شدت قبلهٔ مهر شت حطامی  سیاه گشته دلت هر زمان برنگ طامی

خیال شوق زر و مهر حق وجود نیابد  محال افکری و بد علتی و طرفه سقامی

قرین محنت و غم تا بکی بکنج جهالت  بزن بقصد دخول بلاد کامله کامی

مقام عشق بود جای کاملان مکمل  نمیرسند درین کوچه جاهلان بمقامی

نه هر خری و سگی راید بدین مقام رسیدن  میسر است و بود این مکان مرد دوامی

حلال

حلال ورز و ورع طرز را چنان شو پای  که خاطرش نشود ملتفت به هیچ حرام

حلال آن بود ای پارسا که غیر خدا را  ز دل برون کنی و فارغ آیی از همه ام

شکست هیچ گروهی نمیرسد بتحقیق  که در عقیدهٔ معتقدند هر یکی بتمام

حسین اگر رهد از نظم صحبت خلقان

رسد حصول مرادش ز لطف حق بنظام

تا نیست نگردی ره ابرار نیابی  تا فانی مطلق نشوی بار نیابی

کونین محیط است از آن نور و تو از جهل  چون کور دلی تابش انوار نیابی

میخانهٔ عشق است سراپای دو عالم  یکخانه بجز خانهٔ خمار نیابی

گر دور جهان گرد برآیی بتحقیق  یک نقطه درین دایره پرگار نیابی

ور زانکه بود نشأه از جام الست  یکذره درین میکده هشیار نیابی

یک مشتری و بایع اگر نیک ببینی  جز قدرت او در همه بازار نیابی

در شهر تعین از در غربت نگذارند  ارشاد گر از احمد مختار نیابی

کردار نکار است حسین از طلب قرب

در بی شرف از گفتن اشعار نیابی

ای بندهٔ هوا و هوس گشته از خری  کارت تمام شیوهٔ جهل و تکبری

برخیز و مرد وار میان استوار کن  زیرا که کار حق نبود کار سرسری

رو بندگی درگه او کن ز روی صدق  تا چند بهر لقمه توان بود سرداری

از راه حق گذشته و در کفر مانده‌ای — زانسان که هیچ نیست ترا غیر کافری
رو چشم را ز عیب بد و نیک پاک دار — دیدن عیوب خویش بود عین بصری
گر عالمی تتبع و تعلیم خود نمای — تا کی حدیث آیه و اخبار آوری
بر هر شکسته ظلم نمودن نه حاکمیت — گر نفس را بحکم در آری دلاوری
گر پی باصل معرفت نفس یافتی — بر در گهت سجود کنند ماه و مشتری
گر بایدت سعادت جاوید ای حسین
بر آستان دوست کن از صدق چاکری

تا درس عشوه بنیاد کردی — صد بوعلی را استاد کردی
خلقی شهید ناز تا غمزه ات را — در قصد عاشق جلاد کردی
زان قد و قامت صد حلقه رشک — در گوش سرو و شمشاد کردی
ترکان چین را در ترکتازی — از قید خوبی آزاد کردی
کی صبر باشد نازک دلان را — اکنون که دل را فولاد کردی
ای بیمروت رحمت نیامد — چندینکه بر من بیداد کردی
ویران نمودی ملک وفا را — شهر جفا را آباد کردی
گویی ز یادت غافل نبودم — باری نگویی کی یاد کردی
رفتی بباطل چندان حسینا
کز خویش حقا ناشاد کردی

شرح

شرح درد اهل دردی میشنیدی کاشکی — محرم رازی بدردم میرسیدی کاشکی
گر ندیدی چشم دل را هرگز نمک مستی بلا — دیده ام روی ترا هرگز ندیدی کاشکی
آن زمان کین قصد چشم در نظر بالا گرفت — مرغ دل از خون چشمم می طپیدی کاشکی
شاید آوردی بچنگ آن ترک آهو چشم را — کالب‌یکین از قفایش میدویدی کاشکی
بهر قتل دشمن آن کعبه مقصود من — از هوا طیرا ابابیلی پریدی کاشکی
بد قدرت از پی تقتیل ارباب ستم — گاهگاهی تیغ قهری میکشیدی کاشکی
بهر وقت مرکب آن شهسوار ترکتاز — سبزه از خاک مزارم میدمیدی کاشکی
هر زمان صد بار دل خون کرد از غم — آخر این یکقطره خون هم میچکیدی کاشکی
چون طناب وصل را ببرید مقراض قضا — رشتهٔ عمرم هم می بریدی کاشکی
از پی وصل حسین خسته زحمتها کشید
اینهمه سهل است باری میرسیدی کاشکی

رخ نگر شرمنده شو گلزار هی — چشم بین مستی نگر هشیار هی
ماه رویش بین و سرگردان مباش — در سراغ قرص مه پرکار هی
عقل و وهم را در آتش سوختند — غمزه هی نظاره هی دیدار هی
تا بکی خونابه نوشم داشتن — قفل بر در راز سخن مسمار هی
از خرامش رفت جان عاشقان — فتنه هی آشوب هی رفتار هی
غیر جان دادن بلا بر داشتن — نیست سودایی درین بازار هی

چون در معنی ای حسین ندارى
مهر کن لب چون صدف زنهار هی

چو تعریف تو گوشم که تو مرد دگری | کافرم گر تو ز اسلام جوی باخبری
طرز حالت همه آنست که در صبح و مسا | دست بر سر چو مگس بسته هر گرد و فری
بهر حق یکقدم از خانه برون ننهادی | وز پی جستن نان همچو گدا دربدری
ره بسر منزل توفیق نخواهی بردن | تو که پابسته مهر زن و فرزند و زری
تا ندانی که چه سان راه یقین باید رفت | گره بر بند دمت باز زهمان کون خری
عالم از نور محیط و تو ندانی بهمات | سخت ابله صفت و کور دل و بی بصری
مرد شو یکنفس از خانه برون آ تا کی | در نهانگاه ز عزلت چو زنان عشوه گری
مرد ما نایی و مردم بسر و شکلی اما | چه توان کرد که نامردی و بس زن سیری

در سراپای تو چندانکه نظر کرد حسین
دست از پای تهی داری و عاری ز سری

چه در شهر عرفان گذاری نداری | چرا تیره گر غباری نداری
چنان بسته ناموس و نام و نشانی | که هرگز از این ننگ عاری نداری
چنان بسته غیبت و عیب خلق | که گویی جز این شغل کاری نداری
مدار و شعارت همین است دایم | که نیکو مدار و شعاری نداری
مداری شود آنزمان کار و بارت | که بر کار عالم مداری نداری

گر در راه حق گذاری تو گلی | میان گوره را چون عیاری نداری
بر چو ان بی کمتری در حقیقت | که در سینه مهر نگاری نداری
نیابی شمیمی ز گلزار عرفان | گر از عشق در سینه خاری نداری

حسینا مکان گیر در کوی وحدت
که جز آستانش حصاری نداری

ای گل از فتنه در امان باشی | ابدالدهر شادمان باشی
عمرت از حد و حصر باد زیاد | بخوشی تا دو صد قران باشی
شد گلستان دلم ز مهر رخت | همچو گل زیب بوستان باشی
چون کنی جلوه نزد خواطر من | بهتر از ماه آسمان باشی
گرچه دورم ز منزل و حلت | دایم در نظر عیان باشی
دل ندارم من و تو داری دل | جان ندارم من و تو جان باشی

با تو عهدی که کرده ام چو حسین
من بر آنم تو هم بر آن باشی

تا در میان اهل یقین جا نمی کنی | دل را ز زنگ شبهه مصفا نمیکنی
هرگز دری به روی دلت وا نمی شود | تا هرچه داری از سر خود وا نمیکنی
یک بار میشود دری از صبر بر رخت | تا بر دل آنچه هست گوارا نمیکنی
لطف ار لحاظ دوستی ترا باشد غیبتا | گر دوست غیر دوست تمنا نمی کنی

کی جای در میانهٔ وحدت مجردان / تا دگر باره جای چو عنقا نمی کنی
دایم شمار امید مرا و امروز کار تست / باری جواب پرسش فردا نمی کنی
ترک کلاه فقر سزای سر تو نیست / تا ترک این خرابهٔ دنیا نمی کنی
در هر ستاره معنی صنع خدا ایستاده است / لیکن تو کور چشم تماشا نمی کنی
گر ره بری بجای گفتارت ای حسین
چندین بحرف ناطقه گویا نمی کنی

گر ز عالم بشنوی بکر هر حیران میشوی / ور بر اسی خاطرم دانی در آسان میشوی
اشک ریزی گر نمی گردم ببینی گردد ای حجر / همچو ابر نوبهاران شکر ریزان میشوی
گرچه هرگز از محبت [illegible] / گر جدایی ز حال دیده گریان میشوی
ور دلم از بس خرشته ها ز خلق و خوی / اندکی اندک او ستاده و لحر پشان میشوی
سابقان فیضها گر صحبتم بیدی نجون / گر نظر بر حال اندازی پشیمان میشوی
باید آن شد با عمال و با فعال و صفت / گر ترا گویند انسانی کی آسان میشوی
چون با مر و نهی داری از کلام حق خبر / از چه دایم تابع افعال شیطان میشوی
گر نظر بر جسم داری قدر جسمانی تست / ور خبر از عالم جان میدهی جان میشوی
بایدت پرکوب خلقی بود و درد انشوی / بهر سر کوب خلایق چند ازان مشوی
شهرت اسلام با آزار خلقت کی رواست / گر نیازارد کس از خلقت مسلمان میشوی
ای حسین از از طریق معرفت گوی سخن / در سخن بر حلقهٔ اصحاب عرفان میشوی

ای بار

# رباعیات

## بسم الله الرحمن الرحیم

## حرف الالف

ای نام تو حلّال و فتاح مشکلها / نور تو ضیا دهندهٔ ارض و سما
خورشید و مه و نجوم و افلاک و زمین / گردنده چه پرکار ز شوقت ابدا

ای نام تو سر دفتر اوراد و دعا / وی عفو تو ستر پوش هر جرم و خطا
ای لطف تو هر رنج و غمم را شافی / ای رحمت تو مایه بخش سر و پا

ای یاد تو مونس دل خستهٔ ما / نام تو کلید هر در بستهٔ ما
از مغفرت و رحمت و لطف و کرم / پیوند کن این رشتهٔ بگسستهٔ ما

هر دم رسدم ز عالم غیب ندا / کای غمزده از زمین قدم زن بسما
زان خانه برادری اینچ بخانه درا / اما نه تو با تو باشد و نه من و ما

ای دل بگمان صدق نه تیر دعا / دلخواه به پشت همت از روی صفا
محکم بکش و بقدرت عشق بزن / بر فرق بتک نفس و این شو ز عنا

ای آنکه خدات کرده از لطف عطا — عقل و دل و جان و فهم و علم و سر پا
در کوی طبیب نه قدم از سر صدق — تا درد ترا کند خود از فضل دوا

ای دل قدمی برون نه از کوی هوا — زیرا که کسی نماند این تاج و لوا
در درد طلبی راه و رهی حاصل کن — هرگز نرسد بجان چه درد دوا

موجود شدی ز فضل و اکرام خدا — روزی داری ز خوان انعام خدا
در هر کاری که پیش گیری از صدق — دایم میگو نام خدا نام خدا

از شوق تو تو غنیم بی رنج و دوا — وز هجر تو مردیم قدم رنجه نما
در رفتی و نمی آیی و ما از غم تو — پیراهن صبر کرده بر جسم قبا

جمعی گویند طاعت و جرم خطا — مجموع بود بامر و تقدیر خدا
گر زینها نیست پس تفاوت نبود — در دین محمدی صلعم و گبر و ترسا

ای همنفسان چه طرفه حالیست مرا — هر شب ز جفای نفس بیمار مرا
پابستهٔ دنیاییم و دین می طلبم — همت ببینید خوش خیالیست مرا

تا دست تهی نباشد از دار فنا — کی چنگ توان زدن بدامان بقا
در عالم تجرید بباید مردی — کو را نبود یک سر مو چون و چرا

تا میل بسوی شهوت و زیب است ترا — شیطان همه وقت در فریب است ترا
چون روی براه عقل داری چون آب — زانروست که روی در نشیب است ترا

## حرف الباء

عمری داریم رفته در لهو و لعب — ناخورده ز جام عیش جز زهر تعب
دایم ز گناه خویشتن منفعلیم — فریاد دل حزین ما رس یارب

جان دارم ز فرقت در تب و تاب — مستغرق بحر خون شناور چو حباب
دارم سر آنکه جان فدای تو کنم — در عالم ذره پرور به ما مشتاب

از غم دل من بمرد کو وصل حبیب — جان از غم دل فسرد و کو مرگ رقیب
تا باشد که از تربت جلوت نوشم — فارغ شوم از حکم مداوای طبیب

از آتش دل چو دیده ام گشته پر آب — وز هجر رخت ملک دلم جمله خراب
وین جان حزین ز دوری خدمت تو — در گریه خون مدام و سوزان چو کباب

هر لحظه رسد بجانم از دوست خطاب | کز بهر چه ساکنی درین جای خراب
هر چند قدم مرا عجب کن سوی ما | خود را بگذار و وصل ما را دریاب

بگریز دلا ومی ازین کوی تعب | چیزی که نجستنی است هرگز مطلب
دانی بچه آدمی ز حیوان عالیست | از علم و حیا و نامرادی و ادب

تا در دل تو ز ما و من هست حجاب | کی بر فتد از چهره مقصود نقاب
از تابش خورشید نیابی فیضی | تا هست بروی مهر ظلمات سحاب

ور روز و شبت ناله بود همچو رباب | ور جمله جهان زاکنی از اشک خراب
تا بند خودی راه بجایی نبری | فانی شو و آن مقصد باقی دریاب

چند ز من خسته هجران دریاب | تا وا رهی از محنت این کوچ خراب
یا آنچه رضای دوست بنود بگذار | یا هرچه ز حق بر تو رسد روی متاب

ای دل ز رضای ایزدی روی متاب | تا چند بود کار تو از جهل خراب
غفلت مکن و کاهل و بدبخت مباش | بشنو ز خدا ارمز تقصیر بحجاب



ای دوست چنان شدم ز هجر تو کباب | کز آتش دل خشک شد از چشمم آب
از بسکه گریستم جدا از رخ تو | رخساره بخون دل شد از دیده خضاب

تا کی بفراش جهل باشی جاروب | آشفته سر از سرزنش هر معیوب
گر خواب ترا مدالف الف نکرد | در مذهب عشق بی سخن کردی خوب

جانی دارم ز تاب هجران در تب | جسمی دارم سراپا رنج و تعب
القصه که از دست فراق تو شدست | عیدم چو دم مردن و روزم چو شب

روزی دارم ز ظلم هجران چون شب | عمری دارم ساغر محنت بر لب
عیدی دارم چه روز ماتم با لم | صبحی دارم چو شام زندان تعب

بر مرکب سعی تا نگردی راکب | بر لشکر مدعا نیابی غالب
مطلوب تو بر کف امل گر در کف هست | کی دست یابی گرش نباشی طالب

## حرف التا

یا ذو الاحسان یا عظیم البرکات | از حکم تو در جمله زبانها حرکات
گر شکر کنیم نعمت وجان | ور شکر نگوییم جحیم و درکات

چون لطف تو شامل است ما را غم چیست / هر چیز که آید از تو عین کرم است
از رحمت و الطاف تو در هر نفسی / گر شکر بصد زبان بگوییم کم است

هر کس بشناخت خویشتن را حق شناخت / انوار جمال دوست را حق بشناخت
منصور صفت کسی که بردار نشد / اسرار معانی انا الحق نشناخت

جرم و گنهم بی حد و بی پایان است / اما بامید رحمت سبحان است
بر روسیهان هر گنه بخشیدن / در جنب سخا و رحمتت آسان است

ای عقل و هوس گشته دره پیرت / کز ترک حماقت شده دامن گیرت
از عقل بجای نرسی عاشق باش / تا با مقصد قرین شود تدبیرت

در رنج و تعب چهره و غمخوار یکیست / درمان کس و درد بخشش بیمار یکیست
تا چند بهرزه گرد و رها گردی / ای تیره بصر خانهٔ خمار یکیست

تا کی باشی بمهر دنیا پابست / در دامن دوست زن بتعدد دل است
مستی غرور و کبر از سر بگذار / وز خم شراب لا یزالی شو مست

خوشحال کسی که بند پنداری نیست / بر خاطر اهل درد از او باری نیست
رحمت با او ابر آنکه در کوی وفا / بو جهل صفت شوم جفا کاری نیست

در جمله جهان یار وفاداری نیست / کاندر عقب وفاش آزاری نیست
گر گل خواهی منال از زحمت خار / در باغ محبت گل بی خاری نیست

ای همنفسان مهر جهان کاری نیست / زیرا که چو او قحبه غداری نیست
در مهر نفسی هزار شو در بکشد / وز خجلت این عمل ورا عاری نیست

ای دل قدمی براه نه عاری نیست / بگذر ز وجود و هین که آزاری نیست
گر طالب دینی ز فنا جوی و اگر / دنیا طلبی برو مرا کاری نیست

در مسلک عدم وجود را کاری نیست / در حرف هستی و پنداری نیست
جایی که تجلی ذات حق جلوه کند / آنجا کس را وجود و مقداری نیست

ای آنکه نفسهای که جهل اطوار شماست / کز اهل حقیقت حق بیزار شماست
آن دم که جهانیان خریدار وی اند / کو او نیند حق متاع بازار شماست

گفتم چشمم گفت که کاشانهٔ ماست
گفتم جگرم گفت که غمخانهٔ ماست
گفتم بچه نام خوانمت گفتا گنج
گفتم دل من گفت که ویرانهٔ ماست

گفتم رخ تو گفت که شمع ره است
گفتم چشمت گفت که غارتگر است
گفتم بچه ذقن درم گفت برای
گفتم زلفت گفت که حبل الله است

گفتم رویت گفت که شمس و قمر است
گفتم دهنت گفت که تنگ شکر است
گفتم دستت گفت که در خون شماست
گفتم چشمت گفت که تاراج گر است

ای مشتری از غایت احصی نعمت
جان یافته زندگی ز فیض کرمت
هر چیز که از قضا رسد بر سر کو ن
بنوشته ز بد و کن بسر قلمت

ای جان پدر حیات بس مغتنم است
عمر ازلی هرزه بگذراندن ستم است
روزی که اجل قبای جان بدرید
سودی ندهد گرت هزاران ندم است

گفتم که مگر قصر هوس ساختنی است
دیدم که بنای او بر انداختنی است
نه ساختنی است جمله رایات جهان
الا علم عدم که افراختنی است

ای آنکه به کشته جانم ز غمت
وز خویش و ز خلق دل گرانم ز غمت
پاینده بود غمت بجانم یارب
هرگز نبود رهی امانم ز غمت

دردی داریم کش پیدا نیست
رنجی داریم کش شفا پیدا نیست
جان و دل ما ز جور بیگانه و خویش
جاییست که هیچ آشنا پیدا نیست

ای آنکه بجان رسیده کارم ز غمت
بد نامترین روزگارم ز غمت
هر چند قرین صد غمم از غم تو
هم باز عزیزتر ندارم ز غمت

ای آمر امر کن فکان تقدیرت
دارانی زمین و آسمان تدبیرت
خلقان مشغول شغل دنیا و مدام
اوراد و دعای عاشقان تذکیرت

هر لفظی را حجت و برهانی هست
هر وصلی را شدت هجرانی هست
زنهار مدان هرزه سخنهای کسان
هر قولی را معنی پنهانی هست

زخمی که دوا نباشدش بر تن ماست
بحری که ز خون موج زند دامن ماست
یاری نبود در همه عالم ما را
موی سر ما [illegible] دشمن ماست

مرحوم ملا عبد... ۱۳۱۹

ما ایم که کوه درد و غم بر دل ماست          هر لحظه ز نو ملامتی حاصل ماست
یکدم ما از وجود اگر بر داریم          بالله که سقف آسمان منزل ماست

تا شعلهٔ شوق آتش خرمن ماست          تا آب دو رود چشم بر دامن ماست
هم خرمن ما سوختگان سوختنی است          هم دامن ما بلای پیرامن ماست

ای ورد زبان جملهٔ عالم نامت          وی جملهٔ کاینات مست از جامت
هر مرغ دلی که هست از غفلت خویش          در دام فتد اگر نگردد رامت

ای آنکه روان انس و جان زندهٔ تست          هر جا که سری است سر افگندهٔ تست
در سر نبود مرا بزرگی کردن          من بندهٔ آنکه کم او بندهٔ تست

از شوق رخی در سرم آتشکده هاست          وز هجر تی بسینه ماتمکده هاست
یک غمکده چون دلم نیابی هرگز          هر چند که در جهان بسی غمکده هاست

گر مردم دیده از نظر رفت برفت          خونابه اگر ز چشم تر رفت برفت
دل در ره مومنان اگر ماند بماند          جان از بر دوستان اگر رفت برفت

از گردش چرخ و از کونم گله هاست          وز دوست ستم در جگرم آبله هاست
از یاری عیش نا امیدم لیکن          از لشکر غم همره من قافله هاست

هر تخم هر آنکس که درین مزرعه کاشت          از کشتهٔ خود نیز همان بر برداشت
هرگز دیدی که کس بدی کرد بعکس          بر لوح سلوک حرف نیکی بنگاشت

دل مرده و ز ظلمت زده ام دور کجاست          کز هجر رخش دو دیده ام چون دریاست
آن یار ز منظرهٔ زمکان است ولی          گر دیدهٔ بینا بود او در همه جاست

خواهی که بعیش بگذرد ایامت          وز شربت غم تلخ نگردد کامت
در دام فراق دانهٔ اشک بریز          تا مرغ وصال او فتد در دامت

ای مونس دل بگو که احوال تو چیست          پابستهٔ بند غفلتی حال تو چیست
عمرت بهوس رفت نکویی کاخر          تحصیل شب و روز و مه و سال تو چیست

ای گنج تو را لطف و کرم عادت تست          وی عالم راز دل هر دشمن و دوست
چون لطف ترا حد و عدد نیست امید          نومید ز درگاه تو رفتن نه نکوست

کامل نبود آنکه ننگ حجامت است / فاضل نبود آنکه سبک مرحلت است
عادل نبود آنکه کند ظلم شعار / عاقل نبود آنکه ز خود در ظلمات است

## حرف الثا

بگذار حساب مال شوی عبث / حاصل چه ز گفتگوی خمس و ثالث
نوعی که سبک از مردن خر شاد شود / خوشحال چنان شود ز مرگ وارث

ایدل چه شده دور زمانت حادث / زین گفت و شنوی تو چه باشد باعث
ما را نظر غیر کی جلوه نکرد / تا چند سخن کنی ز رابع و ثالث

در پای هوس سوار زنجیر عبث / بر گردن نفس غیر شمشیر عبث
تا چند حریص مال بودن بگذار / در خانه با اساس تعمیر عبث

## حرف الجیم

شد واماندم ز چشم گریان مواج / در لشکر عشق تا جان شد تاراج
یکچندی بود عقل بر دل حاکم / عشق آمد و کردش از ولایت اخراج

ای خاک ره تو سروران را همه تاج / وی بر در رحمت تو عالم محتاج
تا لطف تو نیست از دوا حکما / هرگز نرسیده است دردی بعلاج

تا کی

تا ملک خودی نشد فقیر تاراج / نتوان ز دیار دل طمع داشت خراج
در کوزه جهد و نار محنت هرگز / تا آب نگردید نشد سنگ زجاج

ای همچو کمان کشش اهل دل کج / با ناقابل چو تیر و با قابل کج
ای چون کامل در قدم جاهل راست / وی چون جاهل در نظر کامل کج

## حرف الحا

ایدل بگزین طریقت اهل صلاح / تا شام غمت شود مبدل بصباح
این فانی قحبه را کن از صدق طلاق / دلگاه عروس دین در آور بنکاح

ای دیده برهان خلقت جسم و ارواح / تا این در بسته را بیابی مفتاح
سیر وجود شو که مقصد یابی / تا کی باشی بگرد عالم سیاح

قطع نظر از فسق کن و شو صالح / تا چند بهرزه عمر کردن طالح
یکره مزه پیاپ از شربت شوق / تا کی ز حلاوت اجاج و مالح

## حرف الخا

کم ز رجهان نکته دانی گستاخ / تا کی فرس جهل دوانی گستاخ
ای صورت بین بهده زنهار مباش / در محفل ارباب معانی گستاخ

ای عرصه دهر دیده میدان فراخ — وز بهر ره دوی گشته ز غفلت گستاخ
رو بر شجر رضا قناعت ور باش — تا چند چو عصفور جهی شاخ بشاخ

ای گروه بروی باد از جهل مناخ — وز کبر رسانده بر فلک منزل و کاخ
آخر بمقام تنگ چون گور روی — هر چند بود ملک سرای تو فراخ

سودی ندهد بر آسمان بردن کاخ — هرگز نرسد میوه بکامت زین شاخ
این جمع ز ارباب ادب محفوظند — زنهار درین کوچه منه پای گستاخ

## حرف الدال

هر کس که قبول حق شود رد نشود — و آنکس که بدی نمیکند بد نشود
هر کس که الف ز الف نمی‌شناسد — در مکتب عشق ادیب ابجد نشود

ای درره تو مهر عدم محض وجود — وی خاک در تو جبهه جان را مسجود
الطاف تو گر شافع محشر نشود — هرگز نشود ز عاصیان حق خوشنود

در روز مصاف شیر مردی باید — نی زن صفتی بسرخ و زردی باید
بیدرد بدرمان نرسد جان پدر — لایق بدوای دوست دردی باید

درویش شوی صاحب جاهت سازند — مغرور بخود شوی تباهت سازند
چون جوز زلیخای جهان را دیدی — در ملک وجود پادشاهت سازند

هر کس ز بدان گریزد از بد گذرد — بر پل صراط چون محمد گذرد
مقبول ازل شود ز الطاف خدا — یاری که ازین دشمن مرتد گذرد

صد دعوت و صد سلام و صد بعد درود — بر روح شهی که اینمعنی فرمود
گوید آن حرف کش تواند شنود — کارید آن تخم کش تواند درود

ای مایل دنیای دنی گشته بجهد — بگسسته ز روی خواری و ذلت و عهد
در بستر غفلت چو زنان تکیه مکن — کاخر گورست اگر چه است اول مهد

ای از اثر وجودت ای مایه جود — استاده بپا معلق این چرخ کبود
نه میخ و نه سنگ و نه ستون و نه طناب — قربان مصنفی که صنع نمود

افتاده بپیکر دو دو دامی چند — بی قاعده و صلاح خود کامی چند
هر کس که دعا کند برین قوم رذل — اندر عوضش دهند دشنامی چند

ای دل بهوای وصل رو کامی چند    وز شربت شوق نوش کن جامی چند
در گوشه فقر منزوی باش بس است    در لهو و لعب گذشت ایامی چند

با رنج ز حد گذشته درمان چه کند    با عاشق کج خیال جانان چه کند
سودا زده که شد گرفتار غمت    در چنگ تعب بغیر افغان چه کند

عاشق ز خودی بیخبری میباید    در وادی غم ره سپری میباید
هر دل نبود لایق درد و غم عشق    شایسته نبود اش سری میباید

هر کس که ازین زال مشعبد گذرد    در رفعت ازین قصر مشید گذرد
هان فرصت عمر را غنیمت میدار    زان پیش که آن دولت سرمد گذرد

جمعی پی مراد خود بس چشمند    وز سعی سلوک راه حق لب بستند
ای تیره کلیم اهل دنیا هرگز    ما این سعیدی نشد و لب شستند

ای آنکه کس از فضل تو دلمرده نشد    همکام لطف قهر تو افسرده نشد
صد سر زمین بی شمع داشته    دین جمعه و کم دست آزرده نشد

هر کس که به بندگیت شایسته شود    پیشک در عافیت برو بسته شود
هر روز بصد الم پریشش آری    تا از خود و کل خلق وارسته شود

این جان که چو مرغ نغمه آغاز کند    هر لحظه ز شوق پر زهم باز کند
پیشش که بمکان قرب وصل گردد    گر از قفس وجود پرواز کند

جان جز تو وصال کس هوس کی دارد    دل جز تو رفیق و همنفس کی دارد
کشتی بکشم ترا و غم نیست مرا    دریا خطر از وجود خس کی دارد

چون دل ز خلاف وعده رنجور بود    ای وای بر آن دلی که مهجور بود
سنگست مگر دل تو جانا ورنه    این سخت دلی ز آدمی دور بود

با این دل خسته اشتیاق تو چه کرد    با خاطر جمع افتراق تو چه کرد
صد بار کباب کرد و میسوزد باز    با من جگر سوز فراق تو چه کرد

آنرا که غم جانان غمگین بود    کی یک نفس از الم امانش بود
هرگز ز غم و بغم فارغ نشود    گر نه صد سال زنده کانش بود

از در که دوست مژدهٔ وصل رسید    بگذشت زمان فرع و آن اصل رسید
فصلی که بآرزو همی جستیمش    آن موسم و آن بهار و آن فصل رسید

جمعی سر و جان در ره حق باخته اند    جمعی دگر از شوق بگداخته اند
جمعی دگر از جهل در کوی هوس    نی مبدا و نی معاد بشناخته اند

آن قوم که یار خویش بشناخته اند    بس اسب وفا که در طلب تاخته اند
از غش وجود خویش در کورهٔ فقر    صد ره چو طلا و نقره بگداخته اند

جمعی بهوس عمارتی ساخته اند    وانگاه بطاعتی برافراخته اند
فرداست که بر فراز هر کنگره اش    کوکو زنان و ماتم زده صد فاخته اند

مردان چو می وصال در شیشه کنند    وز مهر طریق دوستی پیشه کنند
از زاریشان بهشت پر نور شود    آن لحظه که از جحیم اندیشه کنند

عیدی که درو صحبت یاری نبود    بزمی که درو وصل نگاری نبود
آن عید چرا لقب بماتم نشود    وان بزم چه به که هیچ کاری نبود

آنان که ز معرفت چراغی دارند    از ظلمت و گمرهی فراغی دارند
بگذشته ز اشتغال دنیا بالکل    وز نشئهٔ عشق خوش دماغی دارند

آنقوم که از عقل فراغی دارند    دایم ز می عشق دماغی دارند
از بی طلبی گذشتن آن فرقه بکوی    بر سینه ز سوز هجر داغی دارند

ای دوست بیان کن که صبر ایوب چه شد    وان ناله و سوز و آه یعقوب چه شد
بنگر اثر از ایاز و محمود چه ماند    دریاب که آن طالب و مطلوب چه شد

دیوانهٔ عشق یار خود خواهم شد    خاک ره آن نگار خود خواهم شد
چون در دل خود جز او ندارم دگری    قربان دل فگار خود خواهم شد

مجنون جمال ماه خود خواهم شد    مقتول جفای شاه خود خواهم شد
چون نیست نگاه من بدلدار دگر    قربان سر نگاه خود خواهم شد

برقع ز جمال وصل چون دور شود    هر دیده که بینا نبود کور شود
از حلهٔ جنتش رسد خلعت خاص    گر دل ز لباس عاریت عور شود

باز آی و ببین هجر تو با بنده چه کرد    وز شکر خندم با لب پر خنده چه کرد
صد بار کباب کرد و یکبار بسوخت    این آتش غم با دل فرخنده چه کرد

غمخوار مرا جز تو دل آسا که کند    بیمار مرا جز تو مداوا که کند
بیکار مرا غیر تو روزی که دهد    ناصاف مرا جز تو مصفا که کند

جز لطف تو دلداری جانها که کند    جز فضل تو احیای روانها که کند
جز رحم تو نصرت ضعیفان که دهد    جز نطق تو تحریک روانها که کند

دیروز که بر بوستانم بردند    نزدیک حیات جاودانم بردند
از نکهت گل چنان زهوش افتادم    کز طرف چمن کشان کشانم بردند

هر چیز که هست و آنچه موجود شود    عزمش بسوی ملک عدم زود شود
زنهار که جویان نشوی چیزی را    کاندر طلبش سعی تو نابود شود

هستی و غرور فعل شیطان باشد    فردیت و وحدت ره عرفان باشد
از روسیهی براه جهل افتادی    ورنی ره معرفت هم آسان باشد



ما را نه گرانی مقام منزل می شد    هر خسته دلان عارضه مشکل می شد
هر جا که جز اینمکان شدی مسکن ما    هر لحظه هزار رنج حاصل می شد

چشم از ره انتظار گردید سفید    وز عرش صفا اختر دیدار دمید
عید آمد و بی وصال دلبر بگذشت    قربان تمام عیدها باد این عید

هر نقطه مکانی و قراری دارد    هر ذره حساب بی شماری دارد
آنکس که میان کوی توحید بود    کز صحبت خلق خود کناری دارد

جمعی بخیال خود خداجوی شدند    قومی بزبان خود ثناگوی شدند
خود رفته ز دیدگان و از راه حواس    بی واسطه محرم این کوی شدند

یار از ره دیده از نظر غافل شد    کار من ماتم زده بدل مشکل شد
عمری بهوای وصل تخم افشاندم    آخر همه نومیدی و غم حاصل شد

گر با کسی احمقی ترا رنجاند    وز کبر و غضب غبن و ذلت کرداند
کار تو همه آنکه از خشم مکوش    کان داور ترا یقین از و بستاند

عیدست و جمال او نیست چه بود    هستند همه ولی چو او نیست چه بود
عید همه با جمال یاران نیکوست    عید من دلخسته نکو نیست چه بود

انکار حریفان و غل خواهم کرد    این شادی را بغم بدل خواهم کرد
چون نیست خطاب را جوابی ز حبیب    من بعد بعکس آن تحمل خواهم کرد

دل خون شد و دیده روی دلدار ندید    جان رفت و گلی ز گلشن وصل نچید
عید آمد و رفت و دل ما شاد نشد    یاران گویند این چه عیدست چه عید

دیدم جمعی ز عید همدم بمراد    وز جمع جمال یکدگر خرم و شاد
هر کس دیدم جمله بعشرت بودند    جز من که در عیش مرا نیست کشاد

قومی بفریب خلق شیطان شانند    در مدرسه‌ها سبق میخوانند
نادان باشم گر این فضولان دانند    یک نکته ز علم معرفت میخوانند

هر چند دلم سیر علومات نمود    از علم دری بروی طبعم نگشود
حاصل که ز عالمان تحصیل بحث    آخر ز غرور علم خود شد مردود

چندم آتش زمانه بر دل ریزد    بر فرق ضعیفم بجفا گل ریزد
انصاف نگر بکسان شهد دهد    در ساغر من زهر هلاهل ریزد

آخر بصد افسوس چو میباید مرد    کف سوی خیانت ز چه میباید برد
هر چند پر اشتها بود مرگ بغض    آنجاست که نیم جو نمیباید خورد

گستاخ مرو چنین که این روی چند    این نکته بر اصحاب معانی پسند
چون نیست ترا رتبه جرأت زنهار    خامش بنشین و لب ز گفتن دربند

آنرا که ز قسمت لب نانی باشد    وز منت عالمش امانی باشد
باید دو هزار شکر کردن اما    شکر تو نه حد هر زبانی باشد

گویند فلانی چه دلی خوش دارد    گو تا گوید سر تمکش دارد
از شعله هجران و سم غصه دهر    خاصیت نعل و حکم آتش دارد

## حرف الذال

ای دل اگر از بلا حصاری و بعد    خواهی در حق زن و از و خواه ملاذ
از بیم زبان بگذار سودایی    تا چند ز بیع و شری و اخذ و اخاذ

نفعی ندهد بعمر وو مردن کاغذ
حاصل چه ز فرد و جمع کردن کاغذ
معنی در یاب و ترک کن جمع کتاب
یکجو معنی به از دو خرمن کاغذ

کو محرم راز بیدلان جز کاغذ
کو قاصد سود از دکان جز کاغذ
در نقل المهل فان نکو نیز مگر
کس را خبر از سر نهان جز کاغذ

## حرف الرا

صحبت ز [illegible] شکر و زندگانی را شکر
وقت خوش و پیری و جوانی را شکر
عشرت ز [illegible] شکر و شادمانی را شکر
عمر ز [illegible] شکر و شادمانی را شکر

ای صاحب جود از عطیات تو شکر
وی خالق خلق از عنایات تو شکر
از نعمت و فیض بی نهایات تو شکر
وز مرحمت بحد و غایات تو شکر

ای دل انفسی بذکر حق شو مسرور
زنجیر منه بپای از کبر و غرور
رو پیش از مرگ از خودی پاک بمیر
مردن نبود اگر بمیری در گور

یا بخت بایست در بلا مثل حجر
یا نفع رسان بخلق مانند شجر
یا مرد صفت کوی بکن در میدان
یا همچو زنان برو سر کن معجر

ازصدق

از صدق و لابه بندگی نیز مگر
وز قبل الموت خویش را مرده شمر
گر پایه و قدر خویش را بشناسی
آزاد بجود بر درت شمس و قمر

رو بر سر کوی یار سر را بگذار
چون تیغ کشد دوست سپر را بگذار
از نفس گذر کن و بپرور جان را
رو طالب عیسی شو و خر را بگذار

ای دیده بیا بصنع معبود نگر
وین عز و کمال و رحمت وجود نگر
بگذر ز غرور و لایق رحمت شو
تا چند زیان دمی درین سود نگر

ای در همه جا ذات تو در عین ظهور
وز معرفت کمال عالم همه دور
اوهام و عقول و ذکر و فکر علما
در وصف تو معترف بعجزند و قصور

ای جمع نموده صد حرام از جر و جور
وز حرص و غم دانه کمر بسته چو مور
ای کرده عمارت بتقین ویران
وی کرده سرای نفس بکرامه مور

ای همچو صباح عید چون شب تار
وی همچو قضای بوریا ماتم وار
جانی که وصال تو میسر نشود
ویران بهتر آن ده و آن شهر و دیار

یارب سگ نفس را تو گردانی کور　　ب قطب بازی ز طینتش کبر و غرور
یارب تو سلیم سازی افعالش را　　تا در گذرد ز بغض و حرص و شر و شور

ای دیده بیا فاتح و فتاح نگر　　وی عقل برو جارح و جراح نگر
ای عشق بیا طالب و مطلوب ببین　　وی زهد برو مادح و مداح نگر

ای کرده مرا عشق تو بی عقل و شعور　　وی کرده مرا هجر تو بی ذوق و سرور
ای کرده مرا فکر تو از وهم جدا　　وی کرده مرا کفر تو ز اسلام بدور

ای هجر تو بیمار کن جان نزار　　وی فرقت تو مایهٔ رنج دل زار
کی باشد کی بگذری دیدهٔ بخت　　بگشایم چشم و باز بینم رخ یار

ای جان من از خنجر هجرت افگار　　بیمارترم از نرگس مست دلزار
هر کس را هست با حبیبی سر و کار　　ما را غم عشق تو بود خوی و شعار

گر رو داری بجانب حضرت یار　　رو سید خودی همت از ره بردار
ور تاج شرف ز قیصر [illegible]　　دستار ز [illegible] بردار

ای یوسف گل پیرهن لاله عذار　　وی برده ز جان ما غمت صبر و قرار
خواهم که بود سال حیات بجهان　　ده شصت و چهار سی و هشت دو چهار

ای آنکه درین جمع بلاغی مشهور　　از بهر چه چندین بگزافی مشهور
پهلوی شکست نفس گردان بزبان　　گر نفس شکستی بمصافی مشهور

عید آمد و یار من نیامد ز سفر　　یارب نبود مرا چنین عید دگر
چشمم از ره انتظار دلدار سفید　　گردید و مه رخش نیامد بنظر

ای مدح تو مرتفع ز تعداد و شمار　　وی لطف تو مرتجی ارباب و نزار
بی مهر تو اسلام و شریعت بی‌قدر　　بی حب تو ایمان و عبادت بیکار

جز فکر محبت نیست مرا کار دگر　　جز یاد رخت نیست مرا یار دگر
رسوای جهان شدم ز غوغای جنون　　نو گشت بشهر عشق بازار دگر

جمعی [illegible] نگر مشهور　　یکجمع بزور شصت و بازو مغرور
تا دو نگری [illegible] عجب بود [illegible]　　در کوی عدم نفس و هوا از مزدور

## حرف الزا

ای دل چه نشسته‌ای درین کوی مجاز    در شغل چرا مقیدی ای شهباز
گر کس صفت از چه بند مردار شدی    عازم شو ازین نشیب و رو سوی فراز

یکلحظه بسر و معرفت ره بنواز    در لهو و لعب صرف مکن عمر دراز
از همدمی نسیم جان در خطر است    تا بتوانی مشو بناکس دمساز

تا قابل محمود نگردی چو ایاز    هرگز نشود در تو تخصیص فراز
اکسیر وصال کیمیا گر طلبی    در بوته شوق دوست چون مس بگداز

ای مهر تو دل خون کن ارباب نیاز    ای آتش هجرت بدل امید گداز
تقریر فراق چون توان کرد که هست    شرح غم دل چو شب هجر تو دراز

ای کوی تو قبله گاه ارباب نیاز    وی خاک درت سجده گه اهل نماز
ای قهر تو از روی غضب دشمن کش    وی لطف تو از روی کرم دوست نواز

ای خاک درت تاج سر اهل نیاز    وی لطف تو مفتاح در عالم راز
ای کون و مکان ز صنعتت یک شمه    انجام جهان ز قدرتت یک آغاز

ای خالق خلق و مالک بنده نواز    از لطف حقیقت ده ارباب مجاز
یک پرتو مهر تو ضیابخش دو کون    یک شعله ز برق غضبت کوه گداز

ای در حرم خاص خدا محرم راز    بر خلق ز لطف تو در فیض فراز
معراج فضای عرش اعظم ز شرف    از بال همای همتت یک پرواز

ما ز دل سگ کوی توام ای مایه ناز    جان در سر کار تو کنم عمر دراز
رحمی کن و این اسیر دلسوخته را    دریاب و ببین ز حیرت این سوز و گداز

ای دل تو به پنج روزه عمر منا ز    پا در ره حق نه و مرو راه مجاز
این خانه پرده ام و دو نا خوش را    یا خوب خراب ساز یا خوب بساز

هر لحظه ز دل رسد بگوشم آواز    کای غافل خود زی کشش دور دراز
یکدم ز طلب تهی مکن کار بساز    زیرا که نمی‌کند بکس وفا عمر دراز

ای دل ز هوای جاهلی کن پرهیز    وز رحمت و فضل دوست کن دست آویز
بر عمر فنا تکیه مکن رو بشکر    کو رستم و رویین تن و طوس و چنگیز

از شغل جهان گذر کن ای عمر عزیز زین خانهٔ بی اساس فانی برخیز
از محکمهٔ جهان مکن عدل طمع زیرا که درین قرارگه نیست تمیز

ای جمله زبانها ز صفاتت عاجز عقل دو جهان ز کنه ذاتت عاجز
افکار و عقول و فهم و وهم علما از درک وجوب و ممکناتت عاجز

عید رمضان با دل پر سوز و گداز رفتم سوی عیدگاه از روی نیاز
انجا چو رخت ندیدم از قبلهٔ خویش کوته کردم زبان ز اوراد نماز

از بسکه شدم ز آه آتش افروز در عالم دل شدم لقب عالم سوز
از رنج فراقت دل بیچاره حسین افسوس که مرد و باورت نیست هنوز

یک لطف ازین جمع ندیدم هرگز یک حرف محبت نشنیدم هرگز
صد بار شدم بسمل شمشیر جفا یکره بشکایت نطپیدم هرگز

یک فیض ازین چمن ندیدم هرگز یک گل بمراد خود نچیدم هرگز
هر لحظه دو صد زهر تعب نوشیدم نوشی ز فراق نچشیدم هرگز

## حرف السین

ای کرده دلیل راه خود ظن و قیاس جایی نتوان رسید با عقل و حواس
جایی که بود اهل یقین بر بدنش فرقی نکند پوشش دیبا و پلاس

ای دل ز مقام قرب دلدار بترس وز مکر و فریب و ظلم اغیار بترس
در دایرهٔ غرور غافل منشین وز گردش روزگار غدار بترس

ای ذات تو باعث وجود همه کس بی یاد تو در سینه حرامست نفس
عشق آن باشد که مرضی خاطر تست یا رب برضای خویش فریادم رس

داریم دلی و صد هزاران هوس داریم سری و صد هزاران وسواس
داریم تنی و صد هزاران علت زخمی داریم و صد هزاران الماس

ای غافل خودبین و سبک هرزه مرس تا چند کشی عنان نخوت چو فرس
یک لحظه خموش باش و دریاب نجات تا کی ز فغان و ناله کردن چو جرس

ای مایل مردار جهان چون کرکس وی ساکن کوچهٔ جهالت چو عسس
رو پای ز زندان طمع بیرون نه تا کی بندی بحلقهٔ حرص و هوس

خالی ز غرور نفس تن چون طاوس — باشی ز رقید حسن و صورت محبوس
شرمنده شو و به پیش پا دار نظر — رعنایی چند رومی ای ناموس

جزوی ز کتاب لامکانی بنویس — سطری ز کلام جاودانی بنویس
این نکتهٔ غرا که درآمد به بیان — در دفتر اسرار معانی بنویس

## حرف الشین

ای دل قدحی ز بادهٔ شوق بنوش — یکچند سخن ز مصحف دل بنیوش
بشنو ز فسانه‌ای چرخ این بانگ سروش — غافل ز چه تو هم زمانی بخروش

ای دل منشی برزق خود قانع باش — وین نفس پلید را ز بد مانع باش
نیک و بد روزگار تا کی شنوی — صنعت بگذار و عارف صانع باش

داریم سری از که افگنده به پیش — با خاطر پر خجالت و با دل ریش
تا راه بمفتاح معانی ببریم — بر ما نگشاید دری ای درویش

عمری دارم ز محنت و غم ناخوش — بی روی تو عیش من چه ماتم ناخوش
بی ماه جمال تو بچشم تر من — خلقان همه دیو و دد و عالم ناخوش

تنگ آمدم از خاطر غم پیشهٔ خویش — بیدل شدم از پیچش اندیشهٔ خویش
آن به که کناره جویم از صحبت عقل — وز خارهٔ عشق بشکنم شیشهٔ خویش

ای نفس سر از طاعت جبار مکش — وی دل قدم از صحبت ابرار مکش
این تار هوس که کش و فرش گویند — آسان گسلد بیهده زنهار مکش

## حرف الصاد

ای دل دمی از طریق صدق و خلاص — گر در خود خواهی که جهان شو غواص
از جان که گذر زدو دم مزن و ز شه بد و ت — بسیار رو و قدم ز سر جهان تا بخلاص

ای ماه خورشید بابدت خلوت خاص — چون ذره ز شوق روی او شو رقاص
رو خنجر لا حول و لا در کف گیر — تا کافر نفس را توان کرد قصاص

ای دل بهوای وصل جانان میرقص — چون ذره ز شوق مهر رخشان میرقص
از بهر چه غمگین شده دلخوش باش — در خلوت و در ظاهر و پنهان میرقص

## حرف الضاد

ای در ره حق فتاده دور از اعراض — مشغول شده بجسم و جان و اعراض
یک سینه شو و کدورت از لوح جهان — بیرون شو از این سواد و جا کن بر بیاض

از خلقت کل خلق و این جسم و عرض — دانی چه سبب بود ازین جمله غرض
پی جانب خود ببر و خدا را بشناس — تا جانت خلاص یابد از رنج و مرض

گفتن بزبان مدحت مردود چه فرض — نسبت معدوم را بموجود چه فرض
مستغنی باش در ره فقر و غنی — جز بندگی حضرت معبود چه فرض

حرف الطا

ای دل ساکن مشو درین کهنه رباط — زیرا که نباشد اینمکان جای نشاط
گر جمله خلق تحت فرمان تواند — کاخر گذرت بر سر پل صراط

ای شرط تو در طریق حق نامشروط — وی حرف تو در سطر یقین نامربوط
یکچند بضبط ذرع عرفان پرداز — تا کی باشد مزرع جان نامضبوط

ای در کتب نکته عشق غلط — وی در صفت نیکی اخلاق غلط
رو صادق باش تا بکی شاید بود — چون نقطه شک در همه اوراق غلط

حرف الظا

تا کی باشی منبر شک را واعظ — تا چند شوی جیفه سگ را حافظ
ای زر تو که قلب و کم عیاری مباش — در عالم غش سنگ محک را لاحظ

ای حاصل عمر کرده در هرزه تلف — خورسند چو حیوان شده با آب و علف
شرمت بادا ازین عمل ناشایست — ننگت بادا ازین ورع کذب و صلف

حرف الفا

گر در خواهی صبور شو همچو صدف — ور هرزه دنی مکن فغان همچون دف
راضی بقضای دوست میباش و مکن — از صدق بپیش تیر او سینه هدف

پابست مشو دلا درین جای کثیف — ضایع منما بهرزه اوقات شریف
بر نطع خطا نشسته شیطان لعین — مات نکند مباش غافل ز حریف

نام تو بود مدام ای یار لطیف — ورد من شکسته زار نحیف
جان نذر تو کردن ای سلیمان زمان — چون پای ملخ باشد ازان مور ضعیف

حرف القاف

هر دل که بجد نرفت در وادی عشق — کی راه بحق نمایدش هادی عشق
معموره دل خراب کن در ره شوق — زیرا ز خرابی است آبادی عشق

در کیش مقلدیست استادی خلق — هر بنده مزور است نرادی خلق
زنهار بتار روی خود غره مباش — کز غایت بندگیست آزادی خلق

ای ملک دلم خراب بیداد فراق / هردم جگرم کباب بیداد فراق
یارب بچه شادی دل ماتم زده را / فارغ نکنم از عتاب بیداد فراق

مردم ز جفاها و المهای فراق / بیجان شدم از دست ستمهای فراق
من بودم و یک غنچه دل آخر آنهم / پژمرده شد از شورش غمهای فراق

شبهای وصال فارغ از روز فراق / بی دغدغه بودم از غم و سوز فراق
دیدی که آخر چرخ مقوس ز حسد / زد بر جگرم ناوک دلدوز فراق

اش و دلم کشته ز درد فراق / افسوس که مردم آخر از درد فراق
از تربیت وصل جهان باچن شده بود / تشنیعی که دیده‌ام کرد فراق

دارم دلی از هجر تو رنجور فراق / بشنو صفت حالت مهجور فراق
خورشید منیر غرق ظلمت گردد / از دود دلم در شب دیجور فراق

افسوس که ضایع شدم از دست فراق / برخاک ستم فتادم از شست فراق
افسوس که آخر دل آزاده خویش / کردم بزر و زور دست بپای فراق



ای دیده بفرقان یقین شو ملحوظ / تا چند ز علم و زهد و وعظ و موعوظ
همواره بحفظ مستمندان میباش / تا از همه درد و رنج باشی محفوظ

از عیب کسان کناره جوی ای واعظ / یک لحظه بکار خویشتن شو لاحظ
بی بهره ز عشق و بی نوایم بجوان / در پرده عشاق و نوای حافظ

ای دل ز هوای نفس خودکام چه حظ / وز مجلس و انس این دد و دام چه حظ
چند سال اگر جمع باشی همدوش / آخر چه جدائیست ناکام چه حظ

حرف العین

ای آنکه شدی مرتکب امر رکوع / لب تشنه بود رکوع بی عین و موع
بی درد اثر سجده بجائی نرسد / سرمایه ساجدان خضوعست و خشوع

ای بسته دام زهد و تزویر و ورع / وی پشت تو پیش کسان خم ز طمع
دل در دنیا مبند کآخر همه را / ناکام بزور بایدت کرد وداع

ای پیش گرفته با کسان شوق نزاع / خود را ز غرور خود کمان برده شجاع
ای بر کف نفس گشته در راه هوس / از کثرت جهل عقل را کرده وداع

از تار وفا و لا جگر سوز چو شمع  محفل ارباب خبر سوز چو شمع
گر میخواهی بروشنی راه بری  پا بر جا باش و فرق سر سوز چو شمع

## حرف الغین

ای کرده مکان تن منور بچراغ  وز نور سرای روح بگزیده فراغ
دل روشن کن منور تا چند  جوئی ز آتش ضیای صورت بچراغ

ای دل شده به بحر محبوس دریغ  دلگاه به قید ننگ و ناموس دریغ
خو کرده بنا خوش و زان مسکن اصل  غافل شده هزار افسوس دریغ

ای بر دل اهل درد از دست تو داغ  تا کی باشی بسته این منزل و باغ
تا هستی خود نسوخت پروانه وار  کی حاصل شد تقرب شمع و چراغ

ای با تو مرا نه عیش و نه دل نه دماغ  بر چهره امید من از هجر تو داغ
گر غم طلبم جهان ز غم پر گردد  شادی طلبم جوی نیابم بسراغ

تا از غم جسم و جان نگردی فارغ  زاندیشه این و آن نگردی فارغ
تا در ره صدق ترک شهوت نکنی  زین مهلکه بی گمان نگردی فارغ

دارم جگری ز درد افگار رفیق  دارم جانی ز رنج بیمار فراق
دارم دلکی کباب از هجر رخی  دارم جسمی سوخته از نار فراق

تا کی باشی بوصل دونان مشتاق  ای نفس بهین باش و درگذر از آفاق
تا ترک مقامات مخالف نکنی  هرگز بنوایی نرسی از عشاق

در قول وفا اگر نباشی صادق  کی خوانندت اهل محبت عاشق
گر میل حصول وصل عذرا داری  باید بوفا زیست چو وامق

از صدق بزن دم و دست در دامن حق  تا کی باشد ستد رات خلق و طبق
تا حرف خودی را بشوئی ز ورق  هرگز نشوی بذات مطلق ملحق

## حرف الکاف

عمری کم و وقتی عجب و فرصت تنگ  زادی نه رهی پر خطر و مرکب لنگ
در قدر و قناعت دو فاصید پایه  از من بهتر کلب در اهل فرنگ

ای خواطر ارباب سعادت ز تو تنگ  وز صحبت تو اهل شقاوت را ننگ
از غفلت بر فتح عمل می شاید  گر بر سرت از فلک بار آید سنگ

ای کج نظر بی بصر غافل و تنگ — تا کی باشی بستهٔ هر زیب و رنگ
گر بر هدف مراد خواهی که رسی — یکبار کجی راست برو همچو خدنگ

ای بیخبر بی هنر بی فرهنگ — وی ابلهِ کم طاعت با حاصل ننگ
چون صعوه و عصفور مشو لقمه جوی — با جمع خود اتفاق کن همچو کلنگ

گر دل بودت ز زنگ خودبینی پاک — بتوان سودن قدم بفرق الافلاک
در پیش ولی که اهل عرفان باشند — بالله که بود تحت سمک فوق سماک

تا کی رسدم بر جگر ریش نمک — تا چند کشم منت انس و ملک
نه اهل وصالم و نه از هجر خلاص — صد داد و هزار داد از جور فلک

## حرف اللام

ای در هنر کسب یقین سست عمل — وی در نظر اهل بصارت احول
یکچند هم از روی یقین با حق باش — تا چند توان پیروی نفس دغل

جمعی بغرور خورده از شیطان گول — قومی به بیابان هوس تابع غول
مستان تو فارغند از خوف و رجا — مردان تو ایمنند از رد و قبول

ای در صفت زبان پروانان لال — وی در قدمت خاک سر اهل کمال
بنمای ره روشن و از لطف مرا — مپسند درین تیرگی و تیه ضلال

یارب بسرور شوق ارباب کمال — یارب بمراد دل جویان وصال
کز ابر کرامت و عنایات ببار — بر تشنه لبان خسته دل آب زلال

ای در عمل هرزه در آیی کاهل — وی گشته و چند کوه کینه را حامل
روشن بصر الطراه دین چند تو مست — کردو مکرت لطف الهی شامل

ای از تو مقصود لبس فاصل — تا چند ازین مقوله هیچ حاصل
از هستی خویش پاک شو تا وقتی — کز خود بدری بدو نگردی واصل

در معرض تیغ تو سپر را چه محل — در پایهٔ مقدم تو سر را چه محل
آنجا که بهار عشق در جوش آید — جان و دل و دیده و جگر را چه محل

انجا که توئی خیال کس را چه محل — در جنب جمال ملک را چه محل
پیش تو وجود خلق را دیده وجود — در نزد شکوه بحر خس را چه محل

قطع نظر از صحبت یاران مشکل / پابسته بعشوه نگاران مشکل
طی کردن راه عشق مشکل کاریست / یک مشکل نی که صد هزاران مشکل

یارب بحق عترت اولاد رسول / یارب بصفای دل ارباب قبول
کز رنج و مرض وجود این مسکین را / صحت ده و عفو کن گناهان فضول

ای از ره عرفان و هدایت غافل / تا کی بطریق جهل بودن جاهل
بیشک احمد احد توانی کردن / گر حذف کنی میم من و ما از دل

سودایی شد سرم ز غمخواری دل / جان دست کشید از وفاداری دل
عیسی شده در علاج دردش عاجز / یارب ز چه علت است بیماری دل

در آتش فکر سوختم از غم دل / ای کاش نبودی دمی همدم دل
اما چه توانکه از مبدأ احوال / در وقت خود گرفته ام ماتم دل

شد خاک ره حوادث غم منزل دل / پر شد ز شراب رنج پیمانهٔ دل
افسوس که بخت بند تمکین نگشود / از پای جنون شوق دیوانهٔ دل

ای وصل تو خوشحالی ارباب کمال / دل از غم هجرت شده بوداره حال
پامال غمت گشتم و مردم دیگر / بر فرق من از مهاجرت پای کمال

## حرف المیم

تا کی باشی بند و مقید در دام / فی الالحیه ناتمام و در نخل تمام
ای خیز اگر پای یقین در دل تو / بنود بهمتا نشود ثابت نام

یکچند اسیر منصب و جاه شدم / چندی بهوای نفس گمراه شدم
تا کار بدست بود غافل بودم / چون دست ز کار ماند آگاه شدم

ای نقطهٔ بای بسم اول ز کلام / خال رخت ای عماد حق را تو امام
در مشرق جبهه ابرویت همچو هلال / روی تو بر آسمان دین ماه تمام

شو آن درون اندرین یکتا دم / کنهیت معرفت نشان دادم
گر راه بطالت روی آنک شیطان / ور طالب دین حقی اینک آدم

اول بره فسر خطات دم / و آخر دل از دین قتل دادم
گاهی گرل بر بیرون کیست خواب / هنک شیطان استاده هنگ آدم

مردیم چنانکه ما ز غم هجران شدیم رفتیم و مقیم وصل جانان شدیم
یکدوست ندیدیم که از دوستیش از دست فراق و غم پشیمان شدیم

ما بر سر کوی غم مکانی داریم سودازده و ضعیف جانی داریم
هرچند که دیوانه شدستیم است این هست که از عقل گمانی داریم

ای صاحب امر و ملک و ملک قدیم ستار گناه پوش و غفار رحیم
در ذات تو در کمال حقیقت خویش از جمله مهتران آفاق زعیم

چشمان خمارین ترا بنده شوم لعل لب شیرین ترا بنده شوم
روی تو مسلمانی و زلفین تو کفر آن مذهب و این دین ترا بنده شوم

ای بحر عطا و لطف وای کان کرم یکذره ز خاک کوی تو باغ ارم
امید همین بود من دلشده را کاندر قدم مبارکت جان سپرم

آنکس که وجود خویش را دید عدم در کوی یقین بمعرفت گشت علم
خواهی که بقرب حق مقرب گردی سر جای قدم گذار و سر دار قدم

ای بیتو

ای بیتو تمام خلق در عین ندم فی الجمله شه و خادم و مخدوم و خدم
بی معرفت تو کل خلقان بیشک اول بجهان شدند و آخر بعدم

از بس که ز ترانه سنج افسوس شدیم از چاره کار ناامید و مایوس شدیم
دردا که گلی نچیده از باغ مراد در چاه بلا و غصه محبوس شدیم

عمریست که در طلب ز غم مسکینم آشفته و بیقرار و هم غمگینم
تا کی ز غم هجر تو در شب و روز رو در دیوار و دل حزین بنشینم

هر دم روی تو در نظر می بینم هر لحظه بصورت دگری می بینم
احوال تو از رهگذران پرسیدم نزدیکان را چو دور تری بینم

عمریست که از شوق رخت در سوزم در وادی درد و رنج و غم ره سپرم
پرگار صفت بجستجویت من و تو پیوسته انیس من و من بیخبرم

ای رازق رزق و انس سلطان قدیم وی عالم هر علت و دانای حکیم
این خسته دردناک جان سوخته را یا رب تو شفا بخش ز الطاف عمیم

در پنجرهٔ بلا اسیرم چکنم
در وصف رخت زبان قصیرم چکنم
با غیر کرم کنی ز من در گذری
زین غیرت و غم اگر بمیرم چکنم

ای کرده بنای خانه را مستحکم
وز سستی قصر دین و ایمان بی‌غم
وین محکم دار ورنه خود است تمام
موجودی خلق جملگی محض عدم

صد حیف که پیرو کریمان نشدیم
وز فعل شنیع خود پشیمان نشدیم
کافر صفتی شعار خود ساخته‌ایم
با اینهمه معرفت مسلمان نشدیم

تا کبر و منی ز سینه بیرون نکنیم
جا در حرم حریم بیچون نکنیم
چون هرچه بغیر اوست نامقبول است
بس هرچه بود رضای او چون نکنیم

دندان بجگر فشرده میخواهیم
دل را به بلا سپرده میخواهیم
سرسبزی بوستان خرم دارد
چون دل باغی فسرده میخواهیم

تا ترک سرا و منزل کل نکنیم
معماری این عمارت دل نکنیم
مومن صفتی شعار خود باید کرد
گر زکو و غزو و حج حاصل نکنیم

جمعی گفتند کار بی کسب علوم
هرگز نرود ز پیش در رسم و رسوم
گفتم که چرا پس من عامی گردم
بی علم رموز کنه دین را معلوم

چون جمله فرایض و طوایف گشتم
دریافتم و ز خویش واقف گشتم
جمعی نشناختند با کسب علوم
من نیم سبق نخوانده عارف گشتم

از رحمت اهل فضل و ارباب کرم
بی علم رسیدم بمقامات قدم
یک نکته ز علم دین بگوشم چو رسید
دریافتم از روی همه احکام حکم

بی زحمت علم سالک راه شدم
بی خویش ندیم حضرت شاه شدم
صد شکر که بی منت ارباب علوم
از مقصد کسب علم آگاه شدم

تعریف کمال خویش بیحد گفتم
الفاظ قبول بهر مرتد گفتم
از حد کلیم خود گذشتم گستاخ
بد کردم و بد نوشتم و بد گفتم

تا زلف تو از آتش ماتم کردم
عالم سیه از آه و ماتم کردم
شاید که عروس دین ز رخ در غم تو
این عرصه خاک را ز خون نم کردم

عمری بطلب طی مراحل کردیم
تا دوره دین قطع منازل کردیم
در عمر خسیم کاری ما
جاروب کشی خانه دل کردیم

عمری سالک براه عقبی بودیم
گاهی با جمع و گاه تنها بودیم
هر کس پی منصبی و ما دوره دوست
جاروب کش خانه دلها بودیم

با دل دوش نهان صلاحی کردیم
وین شام خیال اصطباحی کردیم
شاید که عروس دین در آریم بعقد
زین تجربه دین فسخ نکاحی کردیم

## حرف النون

ای خالق و کردگار و جهان
لا مظهر و لا شریک و لا جسم و مکان
ذاتت بصفت منزه از هر کم و کاست
وصفت بسخن عاری از الفاظ و بیان

بیچاره دل غمین افسوس من
کاغشته بخون ز دست مایوسی من
محروم شود ز خلق هر کس تا چند
آزادی کن ز محبوسی من

این نکته شنو ز قول سلطان یقین
کای غافل بیچاره مردود لعین
در مزرع دل تخم هوس پاشیدن
واصل شود ت حاصل خسران متین

ای بستر عیش بی تو بر من گلخن
وی چهره گل بی تو بچشمم سوزن
بگذشتی و سوختی و بگذاشتیم
این بود سزای مهرای دیده من

صد سال اگر سخن نمایم موزون
از عهده یک شرح نیایم بیرون
یک صفحه و صد هزار مکتوب سخن
یکفرد و دو صد هزار دفتر مضمون

بشنو ز من دلشده این قول و سخن
از روی یقین که هست در دیده من
عیدی که وصال دوست نبود ماتم
بزمی که جمال یار نبود گلخن

دل فارغ ازین پیشه تقلیدی کن
قطع نظر از حسرت و نومیدی کن
تا چند بکاسه چوب بودن خورسند
عارف شو و میل جام جمشیدی کن

ای ذات تو تمام خلق را زینت و زین
قاصر ز وقوف حکمتت دانش و عین
زو بحر کرم که قطره اش صد دریاست
یک شبنم کن نصیب افغان حسین

یارب بمقصد اسنی سیم بیگانم کن
پیمودن راه عشق آسانم کن
یا درد دلم زیاده کن از غم عشق
یا داروی درد دردمندانم کن

ای شاه صفت تیر و پر در دو محن
چون صبح دل از نور یقین کن روشن
اسباب جهان جمله حجاب ره تست
وندان طمع ز لذت دنیا بر کن

ایدل تا کی ز خویش غافل بودن
با جهل و هوای خویش مایل بودن
یکلحظه براه حق قدم نه از صدق
تا چند توان براه باطل بودن

ای کشته مهرت دل صد پاره من
وی خاک رهت وجود بیچاره من
بر بوی وصالت آمد و باز نگشت
دیدی که کجا شد دل آواره من

ای نام تو ورد صبح و شام دل من
ذکرت همه عمر علی الدوام دل من
در زمره بندگان خود جایم ده
از لطف و کرم برآر کام دل من

ایدیده ره جاده حق پیدا کن
شیشه این جام جسم پیدا کن
تا چند بهرزه راه رفتن بنشین
دندان خور زه اندر آن قدمی پیدا کن

یارب بکمال لطف دلشادم کن
وز قید علایق نفس آزادم کن
از دانش جمله علمها غم دارم
در معرفت وجود آزادم کن

---

یارب ز غرور نفس دل بردم کن
وز جهت هوا و آرزو فردم کن
از شرم فعال شوم در صد المم
لطفی بنمای و فارغ از دردم کن

ای درد و غمت دوای دلسوختگان
وی مهر تو شمع سینه افروختگان
هر بیخبری ره نبرد سوی تو نیست
اسرار تو کشف در کس آموختگان

ما آمده ایم بهر طاعت بجهان
کم طاعت و پر گناه رفته ز میان
از بنده خطا آید و از حق رحمت
از تو همه بخشش است و از من عصیان

جانرا بعبث نشاط افروز مکن
دلرا بهوس بهانه آموز مکن
گر طالب فیض روز و صلی نهار
با عید وصال یاد نوروز مکن

ای عادت هجر تو جگر خون کردن
وی شیوه مهر تو غم افزون کردن
دل را نبرد علاجی از غم تو
جز واله و آواره و مجنون کردن

از جمله اهل صدق یاری بگزین
در صحبت ناکسان کناری بگزین
فرق از بهر خدا همی ز ارباب وفا
از جان و دل و دیده نثاری بگزین

[illegible]

ای شهد غمت خوشترکام دل من / وی مشکین بر زلف تو دام دل من
تا نقد وفا بملک دل یافت رواج / شد سکه مهر تو بنام دل من

جانرا بمقام رنج دل گیر مکن / دل را بطلسم غصه چون قیر مکن
ای دل به بهای عنبر بازار وصال / سرمایه بجز عنایت پیر مکن

الطاف ترا بغیر نتوان دیدن / سجاده دل بدیر نتوان دیدن
تا با غم عشق جان مقابل نشود / از عمر عزیز خیر نتوان دیدن

ای بی تو مرا ذکر دل افغان افغان / دل در غم هجرت شده گریان گریان
پر سینه یکی زدل که خون تو بریخت / دل آه آورد که هجران هجران

بگذار ز گستاخی بسیار حسین / تا چند شوی باعث آزار حسین
زین بیهوده درآی نفسی باش خموش / گستاخ مرو ادب نگهدار حسین

## حرف الواو

ای سوز دل اهل کمال از غم تو / جانهای محبان ملال از غم تو
ای سوخته جان عاجز حیران از تو / دریاب که گشته چون هلال از غم تو



ایدل سوی راه حق بگمراه مشو / وز مکر و فریب نفس گمراه مشو
دل برکن ازین سرای پر محنت و غم / خورسند بحبس این سیه چاه مشو

ای سجده گه اهل دلان درگه تو / تاج سر عشاق تو خاک ره تو
چون است که می نگنجد اندر دو جهان / و اندر دل بنده کانست منزلگه تو

ایدل بحیات این جهان غره مشو / خود را بدیات و بهر بیهوده مرو
تا کی زغرور چشم بگشا و ببین / گور رستم و کیقباد و کیخسرو

ایدل سخنی زمن به نیکی بشنو / تا کی باشی عبث اندیشه گرو
چندین مفشان تخم هوس در دل خویش / اندیشه کن از ندامت روز درو

بردار یقین و صدق حلاجی کو / کم کرده رهیم هادی و منهاجی کو
در بعید و بست لیک جوینده کجاست / حاجت بسیار لیک محتاجی کو

ای مردم دیده مردم از فرقت تو / بس زهر ستم که خوردم از فرقت تو
چندان ز دو دیده ریختم خون جگر / کاب رخ گریه بردم از فرقت تو

ای دل ز خیال کذب اندیش مگو / گم گوی ز اشعار کن بیش مگو
حیف است رموز دل بناکس گفتن / اسرار حقیقت بقوم بد کیش مگو

## حرف الها

ای نعمت قرین احوال همه / لطف و کرم تو شامل حال همه
کس نیست دگر بجز تو و جمله تو ئی / هم بایع و مشتری و دلال همه

ای سرو به پیش قامتت پست شده / از لطف تو معدوم بهستی شده
مقصود وجودت از خلقت خلق / ذرات جهان ز شوق تو مست شده

آنانکه قبای تن دریدند همه / چون دیو وصال حق رسیدند همه
آنانکه شدند مست از می دوست / زهر از دم نیستی چشیدند همه

ای عمر تو جمله در هوس صرف شده / وز جهل و هوس فسرده چون برف شده
اوقات بلهو و هرزه آخر کرده / حاصل که تمام حاصلت صرف شده

عمری داریم در هوس گشته تباه / حاصل ننموده غیر تقصیر گناه
هرچند سیه نامه و بدکرداریم / در هر دو جهان جز تو نداریم پناه

ای بر سر کل پادشاهان همه شاه / بی ذکر تو شد عمر و اوقات تباه
یارب چه جمالست که از خجلت او / صد یوسف مصر گشته پنهان در چاه

[illegible]

ای بی تو دل حزین بخون آغشته / وندر طلب رخت جهان برگشته
از روز ازل که خاک گل کردند / گویا شده مهر تو بجان بسرشته

ای هجر تو آتش بدل زار زده / صد خنجر غم بر دل بیمار زده
بر گرد سر اهل محبت دل زار / هر لحظه دو صد دور چو پرگار زده

یارب تو برحمت دل آگاه ده / وندر حرم معرفتت راهم ده
هم قوت ده که جست و جوی تو کنم / هم راه رضای خود بدلخواهم ده

...یم و دل ضعیف و جانی خسته / در وعده وصل و شفقتت بنشسته
...ز بس ورق عهد بگردانیدی / شیرازه صبر باز هم بگسسته

ای جان من از دست فراق تو تباه / روزم چو شب از ظلمت هجر تو سیاه
بی ماه جمال تو بود عید حرام / بی بزم حضور تو بود عیش گناه

کر دل ز فراق غرق خون آید به / ور خانهٔ عشق سرنکون آید به
تا چند ز آتش درون سوزد جان / جائی که چنین بود برون آید به

## حرف الالف

ای در صفت تو قاصر عقل عقلا / وی ذات تو در دو کون هستی و علا
ای هر دو جهان ز فیض انوار تو پر / شوق تو بجان عاشقان داده صلا

کر ناکسی از کسی شنید بالا / کس را سر زبان بقدر و کالا
هر جنس باصل خویش رجعت دارد / خر خسته بسر کشش بهوشی والا

تا چند بقید زهد شیخ و ملا / مردانه بجه ز دام لا و الا
آن لحظه که ریسمان بحلق افتادت / سودی ندهد تحسر و واویلا

ای دل بکذر ز هستی قید و بلا / در خویش فرو ممان چو آن خر بجلا
آزاد شو از کثرت و تشویش دوئی / واحد شو و از نقل خودی باش علا

تا دل بودت تحرز از دوهم بلا / ره جانب اهل دل نیابی اصلا
کفتی ز خودی کذشتم و دوست شدم / معقول و نفیس و نغز و خوب اصلا

## حرف الیا

کر خدمت مرد حق کنی مرد شوی / ور صحبت هوا و آز و فرد شوی
اسرار محبت ز دلت جوش زند / با دیدهٔ کلکون و رخ زرد شوی

من کیستم این پر کنهی روسیهی / کر فضل تو شفیع ماند پروردهی
هر چند که از فنای خود ما کویم / بپذیر که جز تو نیست امید کهی

ای دل ز چه ترک شغل دنیا نکنی / در کنج رضا و شکر ماوا نکنی
هرکز نرسی بقرب حق تا وقتی / کز خویش برون بمنزلی جا نکنی

تا پاک ز اشتغال دنیا نشوی / چون قطره غریق وصل دریا نشوی
در جنب وصال دوست هرکز نرسی / تا از خود و جمله خلق یکتا نشوی

تا در فن علم عشق کامل نشوی / واقف ز رموز معنی دل نشوی
تا دل ز حیات خویش یکبار نبری / پروانه صفت بشمع واصل نشوی

ای دل اکر از خدا خبردار شدی / زین خواب کران چرا نه بیدار شدی
کر لقمهٔ لقمهای شهباز آنی / کرکس صفت از چه بند مردار شدی

تا در پی نفس و پیرو پنداری | کی بخوری اتصال آن دلداری
گفتم ضمنا رفع حجابم گفت | از خویش حذر کن که تو خود اغیاری

پا بر سر نفس اگر نهادی مردی | زنجیر هوس ز پا گشادی مردی
این لاف دماغ و کبر مردی نبود | در وادی عجز اگر فتادی مردی

جست ولا گر نامرادی مردی | جان در ره عشق یار دادی مردی
بس پا که بجست و جوش از سر کردی | تا در طلبش ز پا فتادی مردی

گر در ره عشق اهل دردی مردی | در وادی صبر ره نوردی مردی
گر از دو جهان گذشتی و از سر شوق | جان در سر کار دوست کردی مردی

ای دل اگر از خودی بجستی مردی | در زاویه فنا نشستی مردی
گر از خود و خلق جمله فارغ گشتی | وز دام فریب نفس رستی مردی

این دیده که در رخ کسان می نگری | وین پا که بدو راه طلب می سپری
زنهار که هر دو را بره دار نگاه | تا در شرف از فرشتگان در گذری



ای دل ز چه عاشق قفا بی نخوری | وز شصت قضا تیر بلای نخوری
چندین طلب گنج هوس نیست صواب | ناگاه دو چار اژدهایی نخوری

آهسته برو و لا بجایی نخوری | زنهار قدح ز بیده رایی نخوری
از یاری خود مباش غافل هشدار | مغرور بخود مشو که از پایی نخوری

ای دیده بدید خود بجایی نرسی | نگذشته ز هستی به بقایی نرسی
طلب با شدت در ره عشق | هرگز بدر دار شفایی نرسی

تو در دو جهان جز تو دگر پادشهی | کو جز کرم عنایتت رو و راهی
کی جرم و گنه مانع رحمت شود ت | کو در خور رحمت تو جرم و گنهی

[illegible] وصف ذات تو حد چه منی | کو لایق وصف تو زبان و دهنی
[illegible]ش بجز تو ان کرد که نیست | غیر از تو بکائنات جانی و تنی

ای در ره عشق تو صد جان بجوی | در پایه بخشش تو دو جهان بجوی
هر چیز که غیر تو در جمله جهان | ستر و علن آشکار و پنهان بجوی

ای دل ز هوای نفس باطل تا کی — کار تو چنین ز جهل مشکل تا کی
یک لحظه ز فکر ما و من شو یکسو — از زرع هوس امید حاصل تا کی

ای دل تو چند از و برو سوی نوی — تا چند ز خود پسندی گفت و شنوی
چون جمله حالات جهان هیچ نیست — تا چند ز دو گیتی خبر جوی

در کوچهٔ عشق نیست بازیچه روی — لایق نبود درین مکان هرزه روی
زین تخم گزاف حاصلی نیست ترا — هر چه که کاشتی همان میدروی

نفسا تا کی بجاهل و بدرگ باشی — چون سگ بهوای لقمه در تگ باشی
یکذره رجوع کن بملت خویش — آدم چو توان بود چرا سگ باشی

ای جاهل ازین سیاه روی تا کی — بد کردن و چشم نیکوئی تا کی
از بوی عفونت چو دماغ تو پر است — بگذار ازین عبیر بویی تا کی

ای ذات تو از رنگ چه و چون صافی — یکذره ز لطف تو جهانرا کافی
ای چاره خسته را بدرمان برسان — یا کافی و یا معافی و یا شافی

کر زانکه

گر زانکه بحق رجا و اثق داری — باید بر نفس روح فایق داری
ور آرزوی وصال الهی باید — قطع نظر از کل خلایق داری

تا کی ز پی هوای خود کام زنی — لاف ورع و صلاح و اسلام زنی
دانم که مسلمانی اگر دم گرمی — بر تارک نفس شوم صمصام زنی

ای سالک ره نادانی — وی قصر جهالت تو فنا را بانی
المؤمن لا یموت بشنو ز حدیث — مؤمن شو و زنده باش جاویدانی

ای دیده بخود مکر و صالی بینی — ور ماه جمال او بخالی بینی
عید آن باشد که مه رخشان گردد — زانغیه چه حاصل [illegible] لی بینی

حرفی ز صفات مؤمن ار گوش کنی — از جرم و گنه بکل فراموش کنی
در جمله جهه زیرک و بیدار بری — تا از می معرفت قدح نوش کنی

خواهی ز عباد خوص معبود شوی — باید ز رضای حق تو خوشنود شوی
رو خواری نفس جو که عزت یابی — از کبر سخن بکن که مردود شوی

خواهی که بملک جد محمود شوی
باید جویان اصل مقصود شوی
موجود مباش تا نگردی معدوم
در کوی عدم بباش که موجود شوی

خود را معیوب دان ز کس عیب مگوی
نسبت بکمال صفات لا ریب مگوی
گویی که فلان بدست و بهمان بدتر
چون واقف سر دل نه‌ای غیب مگوی

ای آنکه بغمزه آفت جان منی
وی بت که بمرغ غارت ایمان منی
هر لحظه ز تو صد ره بغم سوخته
با این همه باز جان [illegible]

از می معرفت بجامی نرسی
ور زمرهٔ حقیقت بکلامی برسی
جز ذات خدا هیچ نیاری بنظر
هر جا که درین ره بمقامی برسی

مهر یقین اکسیر را یابی
ور صحبت عشق تو دارا یابی
بحر و بر کون و مکان پیش و ریب
هر جا که نظر کنی خدا را یابی

صد نامه نوشتم و یکی نشنیدی
گویا که بتنگ آمده زحمت دیدی
هر لحظه گریستم من از فرقت تو
هر بار تو بر ندامتم خندیدی

خواهش رسنی و مال و دنیا داری
از هر طرف آویخته دنیا داری
زنهار بدار ابلهی مار و دنب
دل خوش بکنی که نیست دنیا داری

## فی الشروع

حیاتم زنده از بوی تو باشد
دلم در حلقهٔ موی تو باشد
همین از طالع خود چشم دارم
که دایم چشم بر روی تو باشد

دیاری کاندران یارم نباشد
بعیش و خوشدلی کارم نباشد
بغیر از نوشداروی وصالت
دوای جان بیمارم نباشد

بغیر از چشم من چون جا نداری
چه بر دیده‌ام جا داده داری
من آتش در سر از عشقت چو شمع
تو خود از فرقتم پروا نداری

مرا جز کوی غم منزل مبادا
بجز مهر تو جان در تن مبادا
خوشم با اشک خونین چشم خونبار
بجز این لعل در معدن مبادا

نه هر خامی ازین سودا جگر سوخت
نه هر لب پا درین مجلس بر افروخت
بسا ره رو ز تاب شوق در راه
که منزل را ندیده در سفر سوخت

چنان بار غمت در مغز سر سوخت　　که صبرم در دل آهم در جگر سوخت
بنوعی سوختم از غم که هر کس　　چنینم دید از من پیشتر سوخت

یکی بیت از وفا موزون نکردی　　که با وی طعنهٔ مقرون نکردی
نکردی با اسیران آشنائی　　ندانم چیست باعث چون نکردی

گدای من خسته را محزون نکردی　　که را او چنان غم مفتون نکردی
گدای من عاقل با دین و دل را　　ندانم چیست باعث چو نکردی

چرا باید ز دونان نان گرفتن　　بحرص زر سر همیان گرفتن
اگر از تشنگی میرم نخواهم　　دمی آب از کف نادان گرفتن

سری دارم که سامان را نخواهم　　دلی دارم که ایمان را نخواهم
چنان با درد خو کردم که هرگز　　وجودم رنج و درمان را نخواهم

مگر یاری درین محنت سرا نیست　　که هر کس را که دیدم آشنا نیست
شد ایامی که از یاران جدایم　　سوای درد کز جانم جدا نیست

اگر یک جرعه در میخانه باقیست　　مرا این گریهٔ مستانه باقیست
بگو با شمع کز غیرت نمیرد　　که بال افشانی پروانه باقیست

اگر این شعله ام در سر بسوزد　　نفس در سینه دل در بر بسوزد
ز حال دل چنان افغان برآرم　　که بر حالم دل کافر بسوزد

بیا جانا که بی تو جان حرام است　　نظر بر دیده گریان حرام است
اگر نبود نسیم وصل امید دوست　　نفس بر سینه سوزان حرام است

اگر یک جرعه در میخانه باقیست　　مرا این گریهٔ مستانه باقیست
بگو با شمع کز غیرت نسوزد　　که بال افشانی پروانه باقیست

زسلطانان گدائی مصلحت نیست / بنا جنس آشنائی مصلحت نیست
زحد بیرون منه پای برادر / زنادان مقتدائی مصلحت نیست

زاول آه من با من وفا کرد / ولی چشم محبت بر جفا کرد
نمیدانم که مقصد داشت معمار / که از اول این عمارت را بنا کرد

چو ما راجع بدان جنات جاییم / چرا چون این غم شیدا نشینیم
چه در بازار جان سود است بر سود / چرا چندین طلبکار زیانیم

اگر خواهی که باشی اهل اسلام / بیا بگذر ز نفس خود کام
تو قدر درد محنت را چه دانی / نبایع غم محبت را سرانجام

بتی خواهم که ایمان را بدزدد / سری خواهم که سامان را بدزدد
محبت انچنان باید که از جذب / غلامی عقل سلطان را بدزدد

دگر جان با یکی معشوق ننشیند / دلم در کنج غم محزون نشیند
نخواهد مست کس در دهر جاوید / اگر بر کنج چون قارون نشیند



مرا جان بت قبله گاهی دیگرم نیست / خیال جاه و فکر افسرم نیست
تهی دستی نیست تا بر دل دو صد بار / ازان آتش طبیعت اخگرم نیست

همان در سهو و عصیانم که بودم / همان عاری ز ایمانم که بودم
ز اظهار شهادت حاصلم چیست / همان در فعل کفرانم که بودم

مرا از کوی همت گوشه بس / ز خوان لطف ای شه توشه بس
مرا تا کی طاقت قرب وصالت / از این خرمن مرا خود خوشه بس

محیط اشک من دریای خون است / تبسم در دیار غم فسون است
بجویم آب کز سرچشمه عقل / که شور عشق او دریا فزون است

دلم اکنون قتیل یار محبت / که از اول درست است تیر محبت
طبیبا بهر درمان سعی کم کن / که جان بر نیست نیش محبت

ز آتش عذار کافرم کن / نخواهد جان خاطر غم بر درگن
از این غم بس که خون گریم روز / بود غلطیده در خون پیکر من

مرا هجر تو از جان کرده ناشاد / ترا هرگز نمی آید ز من یاد
کباب کردی و می سوزیم باز / جفا جو یار دوست داد و بیداد

ز هر فکری که کردم خواطر آزاد / دلم در قید فکر دیگر افتاد
زیاد من نرفتی و نکردی / مرا یکبار ای نامهربان یاد

ز من مسکینی و عجز و تحیر / ز تو بیمهری و ناز و تکبر
ز من خالی ترا تا کی بود دل / مرا تا کی بود دل از غمت پر

ز من مسکینی و عجز و تحیر / ز تو بیمهری و ناز و تکبر
ز من خالی ترا تا کی بود دل / مرا تا کی بود دل از غمت پر
مرا در کوی وصلت نیست جا چه / ترا هر لحظه با من ماجرا چه
مران از کوی خویشم ای جفا جو / مقابل کن مرا هم با گدائی
درین دکان بهای خون که دارد / درین مجمع سر و سامان که دارد
اثر از کفر و دنیا نمانده / خدا خیر دهد ایمان که دارد
ترا خواطر بعشق نگار است یا نه / دلت مایل بدلدار است یا نه
دلم بشکاف [illegible] تا ببینی / که پیوندش وفادار است یا نه

دلی دارم بسعی وصل دلدار / بسر گردان و پا بر جا چو پرکار
ز عقل آید تمیز دین و ملت / چو عشق آمد چه تسبیح و چه زنار

نگارا کحل چشم خاک پایت / ز غیرت فخر سلطان گدایت
نگویم تا که چشم امیدم / بود ظاهر بموعود وفایت

منم در کوی غم با نیم جانی / قدی از بار محنت چون کمانی
بجز کوی محبت جاش لیکن / نپسندم نیست در عالم مکانی

دلم آخر بکوی حسرت جا دارد / نگاهم حسرت رخ جا ندارد
بجز خواهش نبس یار از محبت / سر سرگشته ام سودا ندارد
سرم را غیر سودایت نه کاری / دلم را غیر محنت نیست کاری
هر آن جان کز محبت نیست زنده / ندارد پیش جانان اعتباری
سرم قربان آن سر دار بهتر / دلم بسته اندر دلدار بهتر
دلی که نیست معمور محبت / اگر ویران بود بسیار بهتر

نگارا بی تو چشمم زر فشانست | مسم را جز وصالت کیمیا نیست
بنام نیک حاصل کن که بعد ای | که در دنیای دون هیچ بقا نیست

بپای عشق جانم را صفا نیست | کرم صدره کشم جورت جفا نیست
همیشه مهربانی با رقیبان | ولی با عاشقان هیچت وفا نیست

بتن صافی تر از آب حیاتی | بلب شیرین تر از حب نباتی
همه کارت بقانون است اما | ندانم از چه رو کم التفاتی

[illegible]
[illegible] | همه مقصود [illegible]
بتوفیق [illegible] کاری نکردم | بجز [illegible] هیچ کرداری نکردم
[illegible] امید دارم وصل آن یار | چو [illegible] هیچ اختیاری نکردم
[illegible] رفتم | بطاعت صبح و شامی نرفتم
[illegible] از حماقت | برای دفع [illegible] نرفتم

[illegible]



شریعت ملت ارباب تقواست | طریقت مذهب اصحاب حالست
نباشد در حقیقت شک و شبهه | حقیقت شیوه اهل کمالست

دلی از عشق نورانی نمانده است | سری از شوق سامانی نمانده است
ازین فرعونیان نفرت گرفته است | از آن موسی عمرانی نمانده است

خوش آن سر که سامانش تو باشی | خوش آن دل که درمانش تو باشی
چه پاکان میزبانی مر توان بود | که مهمان بر سر خوانش تو باشی

بمیری صبری آنهم در دهر مشهور | شکایت گر کنم دارید معذور
چه طاقت تاب رفت از صبر بگذشت | نماند از دل آرام و سینه معمور

خزان جانم حسرت پیشه دارم | من آن تفنگم که غم اندیشه دارم
بیا از زخم دل دیده آن نفس را | که من خون جگر در شیشه دارم

کرم امید از کویت ندارد | مرا شرمندگی بویت ندارد
کجا یابد کسی راه وصالت | اگر باد صبا بویت ندارد

ببايد درين ره پيشه كردن / چو گل در باغ جان بهار پيشه كردن
نشايد در طريق ره نوردان / درين ره از جفا انديشه كردن

درين ره آرزو بسيار دارم / دل از زهر شفا بيمار دارم
مرا اين مرگ از پا درمياور / كه من با خيل ياران كار دارم

درين ره محنت از آسودگی به / ز آسايش جگر فرسودگی به
اگر آسايش بودن همين است / ازين بودن نابودگی به

## المثنوی فی نصيحت الغافلين

ايا مرد فرزانه ارجمند / كه هستی بزندان دنيا به بند
دمی فكر عقل و خرد پيشه كن / زمانی بكار خود انديشه كن
بقول من خسته دل گوش دار / دمی سوی اقوال من هوش دار
كه چندين هزاران ز خورد و بزرگ / ز اعلا و ادنا و تاجيك و ترك
هر آنكس كه باشد درين دهر دون / ز شهر و ده و از درون و برون
اناث و ذكور از كم و بيشمار / صغير و كبير از يكی تا هزار

آنخوص